459

۴۵۶

[illegible] اسفند [illegible]

[illegible] اسفند [illegible]

[illegible] اسفند [illegible]

[illegible] اسفند [illegible]

بطلب می‌رسد چو کام از شکسته   ترا هم می‌شود کمی به کام از شکسته

ز پیچ مضمون آن زلف به کام از شکسته   بلال از شود سیه تمام از شکسته

مقلد مرشد چو ناکام آراسته آراسته   ترا هم میشود [illegible] آراسته آراسته
ز بستی بهتر آن زمش [illegible] آراسته آراسته   هر نو میشود دیدار تمام آراسته آراسته
ز دریا بشکسته حباب دام آراسته آراسته

دوازدهم

جلد دهم بوستان خیال



بسم الله الرحمن الرحیم

غواصان [illegible] جلد چهارم [illegible] تفصیل و تفسیر [illegible] و متعلقان [illegible]
[illegible] ان طالبان با مطلوبان و عاشقان با معشوقان [illegible]
[illegible] راویان اخبار و ناقلان
آثار بعد از حمد پروردگار و نعت سید ابرار و مدح و منقبت حیدر کرار و ائمهٔ اطهار صلوات الله
علیهم اجمعین چنین روایت کرده اند که چون پادشاه معظم و مکرم صاحبقران اعظم و عمدهٔ سلاطین روزگار
و زبدهٔ خواقین عالیمقدار سر حلقهٔ عاشقان با سوز و گداز و سرگروه ناهجان مناهج عشق مجاز سلطان فلک
رخش شاهزاده خورشید تاج بخش فرح الله المسعتین بیان احواله بحصول مقاصده و اماله طلسم
العجائب را که جز تکدر آصفی نیز لقب او بود فتح نموده تا چهل روز جشن فرموده و دران جشن همایون
پریزادان بشوکت مقرون بسیار حاضر بودند مالکه لطیفه سیمتن و مالکه حیرت افزا و مالکه روشن
جبین کنیزک ولدادهٔ صاحبقران ست دران جشن فرخنده از حاضران بودند اکثری از سرداران عمده
دیوان و جنیان غاشیه اطاعت ان خورشید فلک جلالت بر دوش و حلقهٔ غلامی او را در گوش
کشیدند اما بوالبراس سردار خوارزنا بکار که قوی ترین دیوان قاف و عمده ترین ان طاغین در نخوت
و غفلت بوده راه فرار پیموده از طلسم بگریخت و اندیشه ان لعین هیجا وان بدبخت پر دغا با خود کرد
این بود که بر سر ملکه قاف که از اولاد حضرت سلیمان با مر سلطنت شمالیه اشتغال داشت برود
و بعلت خداپرستی با او در مقام مخالفت آید و ملک موروثی او را از حیطهٔ تصرف او انتزاع نماید
و بقیه عمر را بحکومت شهر مرصع نگار بسر برد که سلطنت عظیم ست چه ملکی که بوالبراس داشت اکنون از
تصرف او بیرون رفته صاحبقران انملک را به سپه سالار دیوان ملک الجبال السلمقال بخشیده بود
پسر انملک از ترس صاحبقران که بر قریب بود نتوانست رفت متوجه شمالیه قاف که مرصع نگار دارالملک

ان بود کرده به چه میدانست که ان آدمی بسبب بعد مسافت وکثرت اشغال متوجه انجانب نکردد و اگر پایدزمان

در چاره ان بکوشد چون اینمقدمه معلوم شده دو کلمه از احوال کیفیت سلطنت کوه قاف نیز ضرور شد مخفی نماند

که هفت قلعه قاف در عرض به دو قسم تقسیم گشته طرف جنوبی وطرف شمالی و هر دو طرف دو پریزادازاولاد سلیمان

وآصف بن برخیا که مادر ایشان پریزادان و پدر ایشان از جنس انسان بوده بوسته بامر سلطنت قیام میدارند

واین سلاطین از وقت ان دو بزرگ از جنس اناث بوده اند نه از جنس ذکور چنانکه حالا هم چنین ست شمالیه قاف

بملکه سبزبخت پری متعلق ست که ملقب بملکه شمالیه ست صدهزار دیو و صدهزار جنی و صدهزار پریزاد بالفعل تابع اوست

سابق دیندار بوده که اکنون مرتد شده اند دارالملک او مرصع نگار نامدار و طرف جنوبی متعلق بملکه ایست که خرم

بهار پری نامدار او را فردوس علیه ملکه جنوبیه میگویند از اولاد آصف ست او نیز صاحب نود هزار دیو و نود هزار

جنی و نود هزار پریزادست وتفاوت میان دیو وجن باصطلاح کتب این فن مکرر رقم زده کلک بیان گشته و

فرق درمیان پریزاد وجن کثرت نزاکت ولطافت وحسن ست و هم پریزادان نزاکت بیشتر دارند باین

سبب امور جنگ کمتر باینها تعلق میگیرد و سلطنت پریزادان متعلق بجنس اناث ایشان ست و ذکور تابعان

اناث می شوند و حد مشترک درمیان این دو ملک عظیم قصر سنجیل سلاالنست که در وسط جبل کوه عظیمه واقع شده

واین قصر بحکم حضرت سلیمان علیه السلام حضرت آصف وغیره حکمای رفیع المقدار ساخته اند وعنقریب ذکر ان قصر

مسعود که منزل مقصود طالبان خواهد بود بتجویلی درمیان آید ان شاء الله تعالی القصه سابق از وقت حضرت سلیمان

تا زمان آصف ساکنان هر دو ملک بملک یکدیگر بآسانی میرفتند و می آمدند اما در آخر زمان آصف بسبب

تقسیم ملک بدو کس نوبت بفسادی درمیان واقع شد حضرت آصف انرا نکرده و دانسته برمیان حد وسط

طلسمی بست وآن طلسم از سر دنیا تا ان سرحد قاف که لامحاله آب باشد انرا دارد وانرش اینکه اگر آتشی از

دیو وجن پرواز نماید که ازین سرحد بهان سرحد رود آتش در پیکرش گیرد و او را بسوزد باین سبب کسی

از هر دو سرحد بسرحد دیگر نتواند رفت بلی اگر ساکن سرحد جنوبی بنابر ضرورتی اراده سرحد شمالی ست وچون ترحم

منصف گردید در هر طرفی قریب پانصد شهر عظیم باشد و سلاطین که درین دو طرف اند سه قسم اند بعضی که ابلیس

پرست یا آتش پرست یا افتاب پرستند از حکم ملکه شمالیه یا جنوبیه بیرون نشده درین قسم اکثر دیوان و

بعضی جنیان نیز هستند وقسم دوم برای خود پادشاه اند اما باج گذار ملکه ملک خودند وانها خداپرست

وتابع حضرت سلیمانند وبعضی نائبیان ملکه سرحد خودند که به نیابت حکومت میکنند در نائبان هم دو قسم اند

بعضی مستقل که تغیر نمی شوند وبعضی غیر مستقل که حکم صوبه دار ممالک ربع مسکون دارند وقصر سنجیل دو دروازه

دارد دری بجانب شمالی ودری بجانب جنوب لیکن درینولا هر دو دروازه بندست وذکر قصر سنجیل بتفصیل

دراین

تفصیل نمایه باید اول بربع مسکون رود وازانجا بسلطان ممالک میل نماید و همچنین حکم ساکن

[illegible]

در اواخر این جلد یا اوّل جلد چهارم بمیان خواهد آمد و ملک روشن جبین و طلسم مصر العجایب و غیره را با ضمنکاه سلیمانی
وارض النور در سرحد شمالیه ست و ژنماکرزیر و غیره متعلق بسرحد جنوبیست صاحبقران نیز بممالک شمالیه رسیده چون
این مقدمات که نتیجه اکثر مطالب خواهد شد بوضوح پیوست سخن کنون باز کردم بآغاز کار یعنی سوی قصه ناموس شهریار
که چون صاحبقران اعظم از فتح طلسم مصر العجایب و جشن آن فتح فراغ حاصل کرد روشن جبین را در خلوت
طلب داشته فرمود ای ملکه پریزادان ما بخاطر شما تا قاف آمدیم و از راه دور که داشتیم زیاده تر ماندیم و تو با ما وعده دُورتر
کردی که مطلوبه ما را از هر جا که باشد بهم رسانی یا نشانی از منزل او بما دهی اصلا از تو کاری نیامد اما از تو گله مندیم نیستم
برای آنکه حق تعالی کارهای بزرگ از دست ما بر آورد و جمعی از دشمنان خود را بدست این بنده ضعیف بقتل
رسانید تصویر محبوبه ما و نام و نشان و منزل و مکان او نیز بدست ما آمد و معلوم شد در هر صورت احسان
تو بر ماست و ما از احوال دولت واقفیم رحمت خدا بر وفای تو و صدق و صفای تو باد ایزد تعالی ما و تو هر دو را
بمراد رساند لیکن اکنون اجازت ده که بدنبال رفته او را تلاش کنم اگر حیات باقیست باز میرسیم یا ترا طلب
میفرمائیم و تو هم که از حال ما غافل نخواهی بود روشن جبین که این الطاف و شفقت از آن معدن مروت و رافت
دید حالتی او را دست داد که نزدیک بود آتشیده از هم فروریزد و اشک بی اختیار از چشم او جاری شد
و سه نوبت تصدق گردید و بهر دو دست سراپا بلا گردان شد و روی گریه آلود را بر پای آنجناب سود
و گفت ای قبله حاجات عالم و ای کعبه مرادات بنی آدم این کنیز از آوردن صاحبقران خجالت بسیار
دارد که در ابتدا مکروهات بسیار بذات فایض البرکات از زخمداری و غیره رسید اگرچه عاقبت کار بخیر
و خوبی منجر شد صاحبقران فرمود مقدر چنین بود که تا غم نخوری بغمگساری نرسی و اگر آن جراحت ها نمیرسید
در حدّ نظر کردگی نور حضرت خاتم صلی الله علیه و آله و سلم چگونه می یافتم روشن جبین بعرض رسانید که ای شهریار
کنیز از روزیکه صاحب قران قدم در قاف گذاشته از تلاش آنکه خوبان که منظور نظر صاحبقرانست اصلاً
غافل نبوده پریزادان را علی الاطلاق حکم کرده که در تمام ربع مسکون تلاش کنند و هر جا از اولاد ملوک دختر جمیله
بیابند تصویر او را کشیده بیاورند چنانکه تا حال قریب هزار تصویر جمع شده است صاحبقران هم که بفضل الهی
این تصویر دلپذیر را از طلسم بدست آورده اند با هم مقابله باید کرد اگر نشانی در هر صورت ظاهر شود
احتمال دارد صاحبقران فرمود حاجت بمقابله نیست تصویر نگار آتشین نگین دل منست اما ای روشن
جبین موافق احوالی که در طلسم از او شنیدیم باید او در مسکن و ماوای خود نباشد بتقدیر الهی آنچه مکرر
در خوابها و طلسم بر من معلوم شد آنکه نیز ما را در واقعه دیده طالب وصال گردیده است بهر حال تصویرات
را طلب کن تا نگاهی کنم روشن جبین مرقعات را طلب داشته از نظر انور گذرانید یک تصویر هم که صورت کار از

آینه رخسارش نمایان باشد وران میان بود وتصاویر را بدور انداخت و بیاد محبوبه گریه بسیار کرد و گفت
ای روشن جبین خدا ترا خیر دهد و بهر مطلبی که داری برساند از طرف خود در خدمت ما کوتاهی نکردی لیکن هر کار
موقوف بر وقتیست وان یاسی که ما سابق داشتیم اکنون بفضل الهی بدل بامید شده و هم موجب بشارت
در عالم واقعه و هم از زبان بزرگان معلوم شده که بعون و عنایت الهی البته بمطلب خود فایز می شوم لیکن غمی دارم
امشب که آیا آن سرو گل اندام درین ایام چه حال داشته باشد چه در طلسم حیرت آباد او را دیدم که کشتی
او شکسته و او بر تخته پاره نشسته در پائی ست و از زبان احمار از خوان شنیدم که هرچه دران طلسم از زبان
محبوبه خود شنیدم از شایبه خلاف مبرا است چراکه از عالم مثال این احوال را بمن نمودند پس از وقتی که اثنا و طلعت را
بآن حالت دیده ام بسیار متردد هم و دیگر خبری از و ندارم و از دریا بر آمدن او برمن معلوم نشده بااین سبب
بسیار متفکر و متردد هم از احمار مکرر پرسیدم در جواب گفت لا یعلم الغیب الا الصمد بر خواندا اما مژده حصول مقصود
داد بر تقدیر که متیقن بحصول مقصود باشم این درد را چه کنم حالت من درین ایام بحالت بیماری ماند که در دو قوی
و شدید داشته باشد و طبیب با و بگوید که ازین بیماری نخواهی مرد والبته صحت خواهی یافت هرچند که او را
وثوق کلی بر سخن آن طبیب که حاذق و صادقش میداند باشد لیکن آرام او که بدون رفع اندر و بهیچگونه نخواهد
بود روشن جبین بگریست و گفت حق بجانب صاحبقران است بعد از آن صاحبقران مهتر سریع السیر و خسرو
و بشیر بن حارث را طلبیداشته با ایشان قرعه مشورت انداخت و فرمود ای برادر مهتر اکنون ما را چه باید کرد
محبوبه خود ملکه زهره جبین را چنین دیده ام و دل برای او بسیار در اضطراب است اراده دارم که بربع مسکون رفته
او را تلاش کنم باری از آمدن بقاف انقدر فایده ماشد که هم نام و نشان او را یافتم و با او همکلام شدیم
مهتر گفت ای صاحبقران این طلسم کشائی و بدست آوردن بارگاه خورشید قبه وغیره اسباب که هرگز
هیچ پادشاهی را میسر نشده باشد بخاطر نمیرسد و مسلمان کردن بعضی پریان و کشتن کافران و برادرن
دادن بعضی مراد مندان ظاهرا در حساب نیست که صاحبقران میفرماید که محبوبه را دیدم و تصویر او را بدست آوردم
و با او همکلام شدم همین را فایده میداند صاحبقران برین سخنان تبسم فرمود و گفت کارهای عمده
که منتهای آرزوی هر صاحب عزم ست امشب که تو گفتی لیکن لموالفه کشته شمشیر نازاو غم دیگر ندا
روز محشر هم بجز سودای او در سر نداشت ای برادر رشکه بعضی ان نگار دل آرام ترک سلطنت و خدمت
والدین کرده باشم البته که در نظر همت من مقصد اعلی وصال او و آنچه متعلق بالسنت خواهد بود مهتر گفت
بهرحال اکنون اراده چیست فرمود رفتن بدنیا و تلاش کردن آن ماه سیما را مهتر گفت ای بهمه تلاش
کردی چه شد تا در نرسد وعده هر کار که هست :: سودی نکند یاری هر بار که هست :: بخدا باید

و از بخره

واگذاشت و من از زبان حکیم اسقلینوس که در خدمتگاری شما تشریف آورده بود شنیده‌ام که میفرمود
مقصود خورشیدیم درین سرزمین باید حاصل شود و اگر صاحبقران رفتن میدان را بجد دارند باید اول بکنند رایحه تفاق
سلیمانی تشریف برده استجازه و استخاره نمایند و هر حکمی که از بزرگان برای صاحبقران شرف صدور یابد
بران عمل نمایند صاحبقران رای مهتر معقول آمد ملک الجن را طلبیده ما فی الضمیر درمیان نهاد و ملک الجن گفت هرچه رای
عالی اقتضا نماید عین صواب است القصه لطیفه سیمین را که سیمین عذارش نیز گویند و حیرت افزا طلب فرموده بمقابات
ایشان مرخص نمود و خلعت خاص سلیمانی ایشانرا سربلندی بخشید اما ملکه لطیفه و حیرت افزا با مهتر سخن دلبرناز
بردگی در عشق صاحبقران بسیار بیقرار بود درمیان آوردند و روشن جبین نیز مدد کرد و مهتر سابق نیز ازین ماجرا
اطلاع تمام داشت با ملکه مرفوط به مهتر بسیار گفته بود و ملک الجن نیز با ایما و اشاره این سخن را درمیان آورده بود
روشن جبین نیز مدد ... کرد و مهتر سابق نیز مرضی ملک الجن را گرفته بود و او راضی بود مهتر خسرو و دلپذیر را
با خود متفق ساخته روزی که فی الجمله مزاج صاحبقران اندک بحال بود بعد الخدمت رفتند مهتر بمرفوط که او نیز از حضار
بود گفت ای وزارت پناه اموال و اجناس طلسم بابت هر سه طبقه که تعلق بطلسم کشا دارد همه را از نظر انور
گذرانیده بمهر صاحبقرانی رسانیده‌اید مرفوط گفت غیر از یک چیز بارگاه و اسلحه و نقد و جواهر و توشه خانه هرچه بود بنظر
عالی درآمد و شما که همه را سیاهه کرده بمهر صاحبقرانی رسانیدید صاحبقران فرمود باز آن یک چیز کدام است که حق و
مال ماست و ما آنرا ندیده‌ایم مرفوط خاموش ماند مهتر و مرفوط بنای سخن باهم گذاشته آمده بودند با ملکه مهتر تعلیم
مرفوط کرده بود که چنین تمهید سخن باید کرد مهتر گفت ای وزارت مآب فی الواقع چرا نمیگویی که آن یک چیز کدام است
مرفوط گفت در خانه منست صاحبقران و شما تشریف بیارید او را ببینید صاحبقران مشتاق شد و گفت
آیا چگونه متاعی باشد که شما برای نمودن آن ما را بخانه خود می برید گفت با عنقا و غلام بهترین امتعه طلسم برای آنکه
ذی حیات است صاحبقران با خود گفت اسب فلک رفتار که ازین طلسم بدست ما آمده آیا آنکدام ذی حیات
دیگر باشد که اینهمه اهتمام بنمودن آن میرود القصه اشتیاق زیاده بهم رسانید و وعده کرد که فردا می آیم مرفوط ملکه
دلبرناز را بغرفه آبگینه با لباس فاخره تاجی برسر گذاشته نشانید و چند کنیز را در خدمت او استاده کرده صاحب
قران را برد اول ضیافت از همه چیز کرد بعد از آن خود بهانه بطرفی رفت و اشاره بمهتر کرد مهتر بعنوان سیر بهش
افتاده سیرکنان با صاحبقران دران باغچه که آن غرفه بود رفت الحاصل نظر آنجناب در اثنای سیر بران غرفه افتاد
نازنین صنمی دران دید که با تاج شاهی نشسته حسن بسیار خوبی دارد بر روشن جبین فی الجمله می چربد ساعت بساعت
زهره بود و مرفوط بعضی اعمال دیگر هم که موجب میل صاحبقرانی بجانب دلبرناز شود بجا آورده بود قمرناز در خدمت
ملکه استاده بود و صاحبقران او را بجان و دل پسندید اما نه اینکه عاشق شود بمهتر گفت ای برادر این صنم

کیست که در پریزادان شاید مثل او نباشد مهتر گفت هر که باشد اگر پسند آید به شکل نیست صاحبقران گفت
عجب مردی بوده دختران مردم آدمی را از طرف خود به شکل ملکی مهتر گفت بشما چه فی الواقع اگر دولت مایل
شده من وارثان او را راضی میکنم صاحبقران فرمود ظاهرا دختر مرفوط باشد مهتر گفت مرفوط چنین دختر صاحب
رتبه از کجا آورد او دختر پادشاه طلسم ملک الجن صاحب نود هزار دیو و پریست من از احوال او واقفیم صاحبقران
فرمود درینصورت هم نسب و هم حسب دارد مهتر گفت هرگاه چنین ست مرا درمیان بینداز تا او را از ملک
الجن برای تو بستانم صاحبقران فرمود تا اینجا که مرتبه محبت نرسیده که ترا وسیله سازم مهتر سریع السیر گفت پس راست بگو
تا کجاست گفت اینقدر که بعد از وصال دلبر خوش بشوی چون به بال آیم و مرا تکلیف تزویج دیگر کنند او را هم در عقد خود
درآرم مهتر گفت پس عهد کن که بعد از وصال زهره جبین او را نیز بعقد خود درآری صاحبقران گفت طرفه مجتبی ست
با پدرش ملاقات هم نمیکنی همین از من قرار میگیری گفت پدرش باختیار من ست رضای تو شرط بود الحمد
که حاصل شد و این مال تست برای اینکه دختر شاه طلسم طلسم کشا میرسد و انشاء مرفوط بهمین متاع بود القصه
صاحبقران قبول کرد که بعد از مواصلت ملکه خطا که محبوبه اوست او را بعقد خود درآورد و این عهد مهتر از صاحبقران
گرفته مژده بدلبرناز داد او مهتر سریع را برادر خوانده همین وعده صاحبقران به روشن جبین پریست القصه صاحبقران
امروز در خانه مرفوط مهمانی خود منظور او را دریافته ببارگاه خورشید قبه داخل شد ماجرا بجمره و لشیر گفت الثان
گفتند با صاحبقران ما از مدتی این احوال شنیده بودیم که دختر ملک الجن دلداده صاحب قران ست اما روزی
دلبرناز و روشن جبین بار دیگر باهم ملاقات کرده مهتر سریع السیر را طلبداشتند و گفتند ای برادر عالیمقدار
اگر چنان کنی که یکشب صاحبقران با ما بی تکلف صحبت دارد و لب او بر روی ما خندد و از دست ما شراب خورد
و دست ما را بدست گیرد هر کدام تو را تحفه رشوت میدهیم مهتر گفت اول بیان تحفه کنید بعد از آن درینباب فکری
بجا آرم دلبرناز برجسته گفت من زنبیل سلیمانی که از طرف مادر بمیراث بمن رسیده بدهم و آن زنبیل معجزه دارد که
هر چه خواهی از و برآید و هر چه در و داخل کنی درآید و وزن آن زیاده از یک انار سلیمانی نباشد مهتر باغصه گفت سبحان الله
تحفه خوبیست روشن جبین گفت من یک لعبت چوبین تو را دهم که بند بند او از هم جداست تحفگی او این ست
که بر سر دریای که معبرش معلوم نباشد بربندند و آن لعبت را باهم وصل کرده در آن دریا سر دهند هر طرف
که معبر باشد میرود و عقب او اگر تمام لشکر برود هیچکس غرق نشود مهتر با خود گفت این تحفه هم بسیار خوبست در دنیا
اکثر اوقات بکار سلاطین می آید القصه مهتر گفت ای خواهران از طرف خود سعی میکنم اما دلبرناز گفت ما هم مثل
صاحبقران محبوبه داشتم که از و مفارقت اتفاق افتاده اما باشما وعده میکنم که چون صاحبقران با شما مواصلت
نماید قمرناز دختر مرفوط از ما باشد دلبرناز برو در بخشیده گفت چه مضایقه این کار بر ذمه من آمد اما مهتر پیش صاحبقران

آمده از هر جا سخنی در میان آورده سخن باینجا رسانیدند که هر که مراد مندی را بمراد رساند حقتعالی برو مهربان
شده او را نیز زود بمطلب میرساند و قصه چند از سابقان برین مدعا گواه آوردند صاحبقران فرمود مسلم
لیکن مطلب شما چیست گفت اینکه خدمتهای روشن جبین بر شما ظاهرست و وفاداری و صدق محبت
او هم پوشیده نیست و دلبر نازک از عشق او بدتر حالی دارد و تمام قصه او را نقل کرده گفت هر دو
امیدوارند که یکشب با ایشان به تنهای شهریار صحبت شراب دارد و جامی با ایشان از دست مبارک و بدهد جامی
هم از دست هر کدام بستانند که اگر شفقتالوی لب لعل ایشان شود کمال نوازش والا بدون اینهم راضی اند شاید
دعای کنند که زودی مستجاب شود بدولت شما این دو تحفه بدست غلام هم می آید صاحبقران فرمود بخدا قسم
که اگرچه باین تکلیف راضی نیستم اما خاطر تو چون نزد من بسیار عزیزست و بزبانی عرض کردی که قبول آن
بگردنم افتاد مقرر کرد که فلان شب این صحبت دارد و مهمانخانه خانه مرفوط مقرر شد القصه باین تقریب آن
دو نازنین بشرف دست بوسی و پابوسی صاحبقران مشرف شدند و از گلشن زندگانی خود گل مراد چیدند
اما صاحبقران از طرف خود این حرکت با کسی نکرد چون انتراتیب طی شد صاحبقران ملک الجن و مرفوط را
در آصف آباد گذاشت و خود به بیشخانه والا را بجانب گنبد ریاضتگاه سلیمانی در حرکت آورد احوال بوالسرآ
مرد آخور پرسید گفتند او بطرف مرصع نگار رفت صاحبقران احوال مرصع نگار و ملکه قاف را نیز بعد از
زبان ملکه روشن جبین معلوم کرد و گفت شش آخر امرزاده از سرحد پرستان انملک دفع نماید روشن
جبین گفت و در رکاب ملکه قاف نیز دیوان زبردست بسیارند البته که از عهده او بیرون توانستند آمد خاطر
صاحبقران ازین سخن جمع شد و منزل بمنزل می آمد تا بعد از چند روز یکشنبه مذکور رسید قبه آن از دور نمایان
شد صاحبقران بنابر پاس ادب پیاده شده چند قدم رفت باز سوار شد روز سیوم از آن روز
در سرحد گنبد داخل شدند ملک مرتاض جنی داروغه گنبد بملازمت صاحبقران شتافت صاحب
قران از مرتاض جنی احوال پرسید و مژده جدا شدن پسرش را بعض جوان بخت داد و بعد از لمحه هم رسید
و پسر باهم ملاقات کردند را بعض احوال محبوبه خود پرسید مرتاض جنی بگریست و احوال آینه رخسار چنانکه
مرقوم کلک بلاغت رقم گشته بیان کرد رابعض بیطاقت شده گریبان را چاک کرد و در فراق او چندان
گریست که صاحبقران برو ترحم فرمود اما پدرش مرتاض جنی گفت ای فرزند اول دو کلمه از من بشنو بعد از آن
در گریه کردن مختاری بدانکه چون رفتن ترا بطلسم شنیدم اضطراب زیاده بر من غلبه کرد و برای اینکه فتح آن طلسم
عظیم الشانرا از جمله محالات میدانستم در گنبد بعبادت مشغول شده نجات ترا از درگاه داور مسئلت نمودم
از عالم غیب بمن بشارت شد که خاطر جمعدار صاحبقران اعظم برهان قاف خورشید بن سیف الدوله

۲ امرد لو[illegible]

الطلسم عظیم را بشکند و بسر از نجات بخشد اطمینان بپذیرفتم باز چون خبر گم شدن محبوبه تو بمن رسید بنیاد
نوحه و زاری کردم و ملالی عظیم مرا دریافت با خود گفتم فردا که آن پسر از قید طلسم نجات یافته بیرون
آید و محبوبه خود را نیابد چه حالت او را روی دهد و زندگی بر وی تلخ گردد و باین سبب بر من هم بناخوشی
خواهد گذشت بنا برین بعبادت در کنیسه مشغول شده باز مناجات کردم باز بشارت شد که محبوبه بسبب
نیز باو خواهد رسید تو نیز خاطر جمع دار و خاطر او را نیز جمع ساز الحمد لله که یک چند بدولت صاحبقران میسر شد
که ترا زنده و بسلامت یافتم و منکه امیدوار حصول مقصود دوم نیز هستم منجوای بعد ازین یکدیگر بگذرانیم بالجمله
صاحبقران که این سخنان شنید رابیض را از بیتابی منع کرد و ارشاد بصبر فرمود و رابیض توکل بخدا پای در
دامن صبر استوار کرد و اما روز دیگر صاحبقران گیتی ستان اول داخل محوطه کنیسه شده بمسجد سلیمانی که متعلق
بانمکان بود رفت و نماز زیارت بجا آورد و باز داخل کنیسه شده بمقامی که سابق عبادت بجا آورده بود بعبادت
نشست شبیر خسرو و مهتر و رابیض و دو الا فطرت نیز بمقامات خود علاحده بعبادات پرداختند اما صاحبقران
چون هفت شب متواتر عبادت بجا آورد و فاتحه بروح مقدس حضرت سلیمان علیه السلام خواند شب
هفتم مجلس آنحضرت بطریقیکه در حین حیات آن پیغمبر خدا منعقد می شد صاحب قران را میسر آمد باین ترتیب
که صاحبقران گویا اول مرتبه بباغی رسید که نبی آدم و نبی جان بسیار بجای دربانان بر در باغ استاده
بودند و صاحبقران را از دخول مانع گشتند آن شهریار نیز قدرت نیافت که به بی اعتدالی داخل باغ شود
پرسید که این باغ تعلق بکه دارد گفتند بکسی که از حق تعالی درخواسته که الهی ملکی و سلطنتی بمن ارزانی دار
که بعد از من برای احدی سزاوار نباشد صاحبقران دریافت نکرده فرمود ای دربانان اینقدر مقدس
صریح تر بگوئید گفتند بحضرت سلیمان بن داود این باغ تعلق دارد و آن حضرت اینوقت دیوان فرموده نبی آدم
و نبی الجان و وحوش و طیور همه در خدمت او حاضرند صاحبقران فرمود پس تقصیر من چیست که مرا نمیگذارید
تا سعادت آنمجلس حاصل نمایم گفتند حکم آصف می باید درین اثنا پیر بزرگی از اندرون آمد گفتند احوال خود را باو
بگو تا رفته عرض کند و رخصت دخول برای تو بگیرد صاحبقران پیش او رفته احوال خود بآن مرد بزرگ عرض کرد
او رفته بعد از ساعتی آمد و صاحبقران را اندرون برد مجلسی دید در کمال عظمت و جلال بدستوریکه صاحب
قران در تاریخ سلیمانی خوانده بود و دید که نبی آدم و بزرگ جنیان در مجلس آنحضرت نشسته و دیوان عمده و پیش
او صف بسته و مرغان از بالها و پرها سایبان بسته بشکوهی که صاحبقران از مشاهده آن مجلس اعضا از زبان
بتقدیس و تهلیل گشاده و روبرو رفته بادب بایستاد و چون نگاه آنحضرت بر صاحبقران افتاد و سلامی
در کمال خشوع و خضوع بتقدیم رسید
حضرت رسالت پناه دعا بر شاه و بجلوس فرمودند و کمال الطاف و شفقت در باره او مبذول داشتند فرمودند ای برهان قاف از کی باینمقام رسیدی

صاحبقران

صاحبقران عرض کرد که از دیری بر در باغ استاده بودم مرا منع میکردند چون عرض بحضور معلی شد بسعادت
بساطبوس فایز شدم حضرت رو بدست راست کرده فرمود ای آصف این جوان نظر کرده تو و حضرت خاتم و کشنده
کافران عالم است بچه زلت مستحق این تنبیه شد حضرت آصف از صندلی خود برخاسته بعرض رسانید که یا نبی الله
اینقدر بدام عشق مجازی که بر دختر شاه خطا عاشق است چنان دست و پا و هوش و طاقت را گم کرده که اکثر چیزها را
فراموش کرده کارها را معطل گذاشته میخواهد بر ربع مسکون بنی آدم رود و حالا که حصول مقاصد جلیله او در قاف
مقرر است صاحبقران ازین تنبیه بر خود بلرزید و برپای خاسته زبان بمعذرت گشاد و از اندیشه خود استغفار
کرد آنگاه حضرت آصف بفرزند خود صفی بن آصف برخاست و دست صاحبقران را گرفته گفت از حضرت
مرخص شو صاحبقران سلام کرده رخصت شد و از حضرت آصف نیز مرخص شد صفی او را بگوشه برده پیش خود
نشانده و فرمود الصاحبقران آفاق والفرزند حضرت اسحاق آنچه اندیشه باطل بود که بر ضمیرت جا گرفته هنوز
کارهای تو ناتمام است ابوالهراس دیو زنده و از طلسم رفته ممند قاف و سردار جمیع دیوان ابلیس پرست
عزم صاحبقرانی تو چرا مجوز این معنی باشد که چنین کافری مفسد زنده ماند حال آنکه خواهی دانست که از وی چه فسادها
متمشی شود دیگر آنکه زود بر تو معلوم شود که بعضی رفیقان تو درین سرزمین مقیدند و نجات ایشان در
همین سرزمین بدست تو مقدر است دیگر آنکه تو مکرر از حکیم افرلیطوس التماس کردی که تماشای باطن مصر العجایب
مرا میسر شود بدانکه در نصیب تو هست مرا داز شخص دیدم که حکیم مذکور پیش تو گفته تو چنان مستعجل شدی
که ظاهر الطلسم را هم سیر کرده عزم دنیا نمودی از تو عجیب است و خاطر جمع دار که الطلسم نیست و حالا که الطلسم تماشا
گاه صرف است قضیه جادوان و دیوان مفسد ندارد باطن که اصلا ندارد و اما ظاهر فی الجمله شکست و ریخت
دارد تا رفقای تو که بدیدن آنها خورسند شوی نجات یابند دیگر تفصیل این حقایق حکیم افرلیطوس که داروغه
ظاهر طلسم مصر العجایب است و اسرار راز دان که ما او را رفیق تو کرده‌ایم آن الطلسم باختیار او است پیش تو خواهند گفت
و احوال آن رفقا که در ظاهر الطلسم مقیدند عنقریب بر تو ظاهر شود بعد از آنکه ظاهر مصر العجایب را فتح نمودی رفقای خود را
نجات دهی و باطن آنرا تماشا کنی و دیو ابوالهراس را بجهنم واصل سازی بمقصود کلی و جزوی خود میرسی این را گفته
صاحبقران را رخصت انصراف ارزانی داشت صاحبقران هرچه صفی بن آصف فرمود بجان و دل قبول کرده
برخاست متوجه بیرون باغ شد همان ساعت چشم او از خواب جست از اراده خود پشیمان گشته بقیه
شب را باستغفار و ندامت گذرانید وقت صبح بعد فراغ از عبادت بیرون آمد خسرو و غیره نیز بیرون
آمدند صاحبقران از ایشان پرسید که بگوئید شما چه دیدید گفتند ما هیچ ندیدیم آوازی شنیدیم که کسی گفت
تا آنچه گفتنی بود بصاحبقران شما گفتم همه متفق اللفظ همین را گفتند مهتر سریع گفت یا صاحبقران بمن کسی گفت که

آصفی فرمود که این جوانرا بگوشه برده
آنچه بدبادو بغرباد گاربارا بار رشگ فر

باطن

که با قاهای خود بفهمان که کارها را ناتمام نگذارد صاحبقران فرمود ای برادر ما را معاتب ساختند و قصه واقعه را نقل
کرد مهتر گفت من عرض کرده‌ام اما صاحبقران دران هنگام سخن مرا نشنیده اند صاحبقران فرمود ای برادر اگرچه
ازان عتاب بسیار رنجیده‌ام اما خوشوقتی این را دارم که حصول مقصود من در همین سرزمین عنقریب مقررست مهتر
گفت من از حکیم جناب اسقلبیوس نیز چنین شنیده‌ام بصاحبقران نیز گفتم صاحبقران فرمود خوشوقتی دیگر اینکه شیر المین
مصر العجایب نیز در قسمت ماست و نجات رفقای ما در ضمن آن اما ای برادر ندانم کدام رفیقان باشند وای برادر
مهتر اگرچه غم مفارقت ملکه زهره جبین انیس و مونس من است و لحظه‌ای یاد او از من نمیکند اما هرگاه برادرم شاهزاده بدر منیر
بخاطرم میرسد جانم دو نیم میشود قریب هشت سال میشود که از ما جدا شده و درین سالها این جدائی در قسمت
او بود آه نمیدانم زنده هست یا مرده و اگر زنده هست کجاست و چه حال دارد مهتر گفت شکر الهی که امروز یاد برادر
کردی والا تا حال غیر از زهره جبین و روز یادت نبود صاحبقران فرمود راست میگوئی من هم نمیدانم که چه سببست که بعد
شکست طلسم حیرت کده اکثر اوقات یاد او جان مرا میکاهد و هیچ تدارک آن حالت نداشتم مهتر گفت خدا بزرگترست ملاقات
او درینجا مقدر شده باشد چه از زبان اکثر بزرگان شنیده‌ام که جمیع مطلب خورد و بزرگ صاحبقران اینجا حاصل شود
و اینهم که مطلب بزرگست صاحبقران مقدمه عشق و محبت را یکبار یکبار رو که عالم علاحده دارد والا کدام مطلب ازین
بزرگتر خواهد بود القصه ارضیا و غیره صلحا و ملکه روشن جبین در خلوت با صاحبقران ملاقات کرده احوال واقعه
صاحبقرانی را معلوم کردند همه گفتند ما از پاس ادب و میل صاحبقران بسوی دنیا دیده این جرات نکردیم والا همه در
خاطر همین داشتیم که مراجعت صاحبقران بالفعل مناسب نیست صاحبقران گفت الحال هم بخیر گذشت فرمود دو سه
روز در همین مقام عبادت و زیارت و سیر کنم بعد ازان با تنها نبرد و حکیم افلاطوس باید رفت و عذر اینهمین که وقت
آمدن بخدمت او نرفتم بخواهم راستی اینکه طرفه حالتی بهم رسانده بودم که هیچ چیز بخاطر من نرسید القصه صاحبقران
روزی سیر شکار با روشن جبین مشغول بود که گرد از صحرا برخاست و چون دامنه گرد شکافته شد قریب
چهل هزار جن و پری رسیدند آثار سلطنت همراه ایشان بود اما بر علمها توحید الهی و نعت سلیمانی بخط جنی مرقوم بود
صاحبقران با روشن جبین در سایه درختی زیر سایبانی نشسته بدست خود کباب می‌پخت و مردم دور دور
استاده بودند که یابند و نسبت زنانه بود صاحبقران از روشن جبین پرسید که ای محبه صادقه این سواری مغل
که دارد و علامت سلطنت از اعلام او نمایانست روشن جبین گفت هنوز مشخص نیست مهر و پری را باستخبار
فرستاد خبر آورد که بادشاه و بادشاهزاده جزیره نوش آباد و ملکه نازنوش پری بنت ملکه نوش لب پریست
برای ملازمت صاحبقران آمده است صاحبقران از استماع این خبر فرمود خیر النسا و شر النسا الا عدالتنا این با مادر
ضمن ملازمت چه مطلب داشته باشد و برین سخن بودند که طیرانه پری از طرف نازنوش بخدمت صاحبقران رسیده مراسم

دعا و ثنا بتقدیم رسانیده عرض کرد که خاتون این کنیز ناز نوشش کورنش عرض کرده و امیدوار ملازمت گفته
در خلوتی عرض احوال میخواهم بکنم که غیر از خواهرم روشن جبین دیگری نباشد صاحبقران فرمود بیاید که غیر ازین وقت
وقت دیگر نیست طیرانه رفت و بعد از لمحه او را برداشته آورد بر مرکب پری پیکر سوار بود و سراپا سیاه
پوشیده نقاب سیاه بر چهره انداخته رسید چون بادشاه بزرگ قدر بود روشن جبین او را تا نیم فرسخ
استقبال کرده آورد و صاحبقران را ملازمت کرد پایه تخت را بوسه داد صاحبقران او را نوازش فرمود و گفت
ای خواهر چه حال داری و از کجا میرسی گفت عرض میکنم چون خلوت بود ناز نوشش نقاب از چهره خود برداشت
صاحبقران دختری دید در سن هفده در کمال حسن و جمال و غنج و دلال اگرچه بروشن جبین و دلبر نار همشیره
اما چندان تفاوت باهم نداشتند صاحبقران فرمود ای خواهر قصه خود را بیان کن که درین سن و سال ملالی از احوال
تو مشاهده میکنم سیه پوشی تو دلیل روشن ست بر ملال من ناز نوش بعرض رسانید که ای قبله عالم و عالمیان
و ای کعبه مقصود بنی آدم و بنی الجان از غلامان حضرت اکلیل الملک نام هم غلامی بود که همراه حضرت از مغرب
زمین بر آمده بود صاحبقران از استماع نام اکلیل الملک آهی سرد از جگر پر درد برکشید و گفت ای خواهر
غلام چه معنی دارد او مرا بمنزله برادر بجان برابر بود عالم نوکری چه که فرزند رشید من بود تو او را کجا دیده و چه خبر
از و برای من آورده که بعد از انکه از شهر صنعان او بسبب شکست کشتی از من جدا شد خبر از و ندارم و همچنین استاد
زاده و برادر من شاهزاده فرخ زاد از من در دریای مغرب جدا شد خبر ایشان نرسید با اکلیل الملک در شهر
سبا دو باره ملاقات کردم اما از فرخ زاد که اصلا خبر من نرسید ناز نوش که او را نوش ناز نیز گویند گفت
قضارا این کنیز از هر دو غلام صاحبقران خبر آورده اما طرفه خبری که صاحبقران را از استماع آن ملال خواهد آورد اما عرض
کردن ضرورست صاحبقران فرمود ای نوش ناز زود بگو که مرا در اضطراب انداختی ناز نوش گفت اگر حکم
شود قصه اکلیل الملک از ابتدای جدا شدن او از جناب اعلی عرض کنم که اطلاع واقعی دارم صاحبقران فرمود چه به ازین
حدیث دوست ست نوش ناز از بر آمدن شاهزاده اکلیل الملک از جزیره کوهربار و قصه ملک رستم و کشتن
دیو و ملاقات اردشیر با اکلیل و قصه عشق اردشیر با نوشابه و شرارتهای نتطلون جنی و خواهرش شلینه
و تسخیر ملک جزایر و شهر لهراسپیه و مسلمان شدن ملک لهراسپ شاه و دختر دادن باردشیر و رخصت
اردشیر بجانب ملک خود یعنی ایران و رفتن اکلیل الملک بمعبد الصفا و قصه عاشقی خود برو در حین مرگ
مادرش نوش لب و آوردن او را در قاف همه را بیان کرد و عرض کرد که آن شمشیر که برق العجز نام داشت
در جنیان اثر میکرد باین سبب اکلیل الملک میل بجنگ دیوان و شیاطین داشت چون مادرم نوش لب
فوت کرد من مستقل شدم اکلیل را برداشته بهر ملکی برای سیر بطریق مخفی که کسی نداند کیستند میرفت

چنانکه در جنگ اکلس دیو که صاحبقران زخمدار شد از حاضران بود روشن جبین گفت اسم اکثر ان نقابداران شما دان
شاهزاده بود پس حق عظیمی در ینصورت بر ما ثابت کرده اید نازنوش گفت در طلسم چترنگدر بخدمت مهتر سریع السیر
رسیده ایم اکلیل الملک روی خود نمود اما بحکم افریطوس ملاقات کردمن بحکم او روی خود بمهتر نمودیم صاحبقران
مهتر را طلب فرمود صاحبقران فرمود ای نازنوش خدا ترا خیر دهد طرفه خبرهای فرح افزا برای من آوردی اکنون برادرم
البته همراه تو باشد رفو دار را طلب که یار یار او چشم را روشن کنم نازنوش گریست و گفت یا صاحبقران
اگر آدمی بود من چرا سیه می پوشیدم آه دریغ که در محبت آدمی زادی چه مصائب که بر من میگذرد صاحب
قران فرمود پس بگو آخر چه شد گفت ایشهریار بعد ازین ما بوطن خود رفتیم اما پیوسته خبر گیر احوال شهریار
بودیم اکلیل الملک اول که از قدوم شهریار خبر نداشت می دانست روشن جبین پری خدا داند که از آدمی زادان
آورده و آخر برو معلوم شد که جناب تعالی تشریف آورده بسیار مشعوف شد و بمن گفت ای نازنوش این آقای
من است و من غلام اویم و قصه عاشقی شهریار عالیمقدار را بابت خواب برای من نقل کرد چنانکه من تعجب کردم و گفتم
سبحان الله مرتبه عشق تا کجاست و قصد ملازمت داشت لیکن میگفت اول چند کاری در حضور شهریار
از قتل جنیان و دیوان بجا آرم بعد از ان ملازمت نمایم و چون جناب تعالی قصد فتح طلسم چترنگدر اصفی نمودند گفت
اکنون صبر باید کرد تا آنجناب از فتح طلسم فارغ شده معاودت نمایند آنگاه ملازمت نموده مبارکباد فتح طلسم
دهم ایشهریار عالیمقدار چون مادر این کنیز رحلت کرد کنیز برای او مقبره عالی مشتمل کننده میناکاری و باغ وسیع
مشتمل بر عمارات عالیه و اشجار بنا کرده و مقرر نمود که سالی دو مرتبه روشنی در ان باغ کنند و طعام بسیار
از خاصه تکلفی پخته مردم را از اطراف و جوانب بتقریب فاتحه بضیافت طلب دارد و بدین سبب کثرت روز
بروز بسیار می شد و مجلس زنانه جدا و مردانه جدا ترتیب می یافت عرصه سی که سامان عروسی داشت
آماده میداشت این مرتبه حیران جنی نام شخصی از ملازمان عین السرور پری که بادشاه سرورنگار که در قلعه امل
واقع است بتقریب رشته داری که با یکی در شهر ما داشت با اطفال خود آمد چون روز عروسی رسید و خویشان
او که همیشه آمد و شد در خانه من داشتند عیال و اطفال او را همراه گرفته در مجلس زنانه حاضر شدند و از شاهزادی
اکلیل الملک بسبب من کسی رو نمی گرفت ایصاحبقران حیران جنی دختری بسری دارد جمیله پری نام که
اکنون سیزده سال دارد و نیز همراه بود در مجلسی که من و شاهزاده بودیم آمده نشست ملالی در ان خورد سالی از چهره او
ظاهر بود که از هیچ رفع نمی شد و چون ان عرس تا یکهفته میکشید شاهزاده و من آن دختر را مکرر دیدیم و همان
ملول یافتیم بلکه بعضی از اوقات آه سرد از و استماع می افتاد شاهزاده بمن گفت فلانی احوال این دختر می بینی
گفتم بلی خالی از سری نباشد فرمود اگر توانی تحقیق کن میفهم که این خطره داشتم از مادرش پرسیدم که دختر شما درین

۶ او شناخت و احوال را گفت و خنجر را نمود که عنایت اکلیل الملک

ر

سن چه مرض دارد که چنین احوال دارد و شما از و غافل نشسته اید تدارک نمیکنید گفت غافل نیستم اما
تدارک پذیر نیست گفتم سبب چیست درد وی نیست کو را چاره بهره نیست نه رنج و راحت تو اما که در همراه
آمدند نا تدارک پذیر نیست چه معنی دارد گفت اینجا چنین اتفاق افتاد که تدارک ندارد من در سماجت
زدم و هر چند او تقاعد می ورزید من سماجت میکردم آخر گفت ایشان در بن سن و سال عاشق اند حیرت
من زیاده شد و قسمش دادم که ترا بحق سلیمان علیه السلام که قصه دختر خود را پیش مطلوب من بیان کن شوق
استماع چنین حکایات بیشتر دارد و او را برداشته پیش اکلیل الملک آوردم احوال را گفتم او هم در شگفت
ماند پرسید این خاتون برکه عاشق است گفت برکسی که شاید در محشر با او ملاقات شود در دنیا که معلوم نیست (در حاشیه: نشان)
باو که عزیزه پری نام داشت گفت ای عزیزه ترا قسم میدهم بسلیمان علیه السلام که قصه عاشقی دختر خود بتفصیل
پیش من بیان کن که شنیدن آن بسیار دوست دارم عزیزه نظر بقدر و مرتبه او ناچار شد و رخنه بگوید گفت ای
شاهزاده عالیقدر طلسمی است قدیم مطلع العجایب نام دارد و انهار جنی که خاندان حضرت آصف بود و در
فن حکمت و طلسم بندی وقوف تمام داشت بر و در او باغها از طلسم ساخته که هر یک از آن چهار
باغ بر اسم طلسمی است بعضی از آن دروازه بدنیا هم دارد که اثار طلسم بر آن مترتب است و چون
نام او انهار بود طلسمات او سراسر میوه است کل هم دارد از آن یک دروازه بسرزمین است که فرامرز شاه نام
حاکم است و یک دروازه از آن بزرگتر بممالک سواحل اتفاق افتاده که ملک اسلوق نامی که سابق کافر بوده و
اکنون بقدم صاحب شوکتی مسلمان شده فریدون نام نبیره ملک اسلوق در صغر سن گرفتار الطلسم شده
تقریب گرفتاری او بهراه بردن میوه طلسم بود در خانه خود و شرح بسطی که در قصه فرخ زاد گذشت باز نوشتن
از عزیزه شنیده به اکلیل الملک میگفت پرسید آخر چه شد عزیزه گفت اما بر این طلسم تعلق بهمین اسرور برای
از وقت انهار دارد که باطن آن متعلق بدانش افروز منجم جنی است که از اولاد انهار است و اینها همه خداپرستاند
اند همین اسرو رحیران جنی را که جدا ایند ختر است از طرف خود نایب دروازه دنیا کرده چنانکه چون فریدون
میوه را از طلسم بیرون برد گرفتار شد حیران جنی همین دختر را باو نمود و عاشق ساخته بطلسم در آورد و نظر
بند من کرد اما آن پسر بطالع سعد مسلمان شد همین اسرور رعایت او را واجب دانسته جمال دختر حیران از و
دریغ نداشت بحیران سفارشش کرد که چند روز دیگر تبه دختر خود پیش او بفرست تا صحبت دارند با سلام
و یکتایی او بسبب ضرورت رعایت او واجب شد حیران جنی چار و ناچار قبول کرد و در آن صحبت دختر نیز مایل فریدون
گردید بعد از چند روز شاهزاده فرخ زاد نام جوانی که صاحبقران الجیش توان گفت در آن ممالک رسید بهر فریدون را گشته جدا و را تمام مردم آن ممالک مسلمان ساخت (در حاشیه: بمآثر کمالش سر جاده)
بطلسم آمد ملکه ماه نشین نظر بر تبه و بغیرت تمام با رفیقان او او را مهمان ساخت و حیران جنی مهماندار بود و از آنچه باید (در حاشیه: و اخر بتقریب ایشان فریدون)

منع کرده ان دخول در دایره درختان بود که داخل شوند گرفتار اصل طلسم می شود ان شاهزاده منع را نشنید و با
رفیق دیگر داخل دایره شد و گرفتار طلسم گردید که ز دست عین السرور آن میر سیدند دست دانش افروز
و حیران چنی که البته حیران است امید هستز ازان روز در فراق عاشق خود میکاهد و باین حال رسیده میدانم آخر خواهد مرد
اما چاره که نباشد چه کنم انمار جنی خیبرن نام پسری داشت او هم یک دروازه کوچکی دیگر درونیا طلسم پدرش
افزوده گنبذ ملک خیبرن مشهور است شنیدم درین ایام نوجوانی عجمی اردشیر نام که شاهزاده ملک خود است
با محبوبه خود نوشابه بنت لهراسب بان گنبذ رفته اردشیر گرفتار شده و نوشابه را بیرون کردند الصاحبقران
گیتی ستان وای نظر کرده نورخاتم پیغمبران چون شاهزاده اکلیل الملک از حسب و نسب فرخ زاد بن شهامت
شجاع دانا و احوال اردشیر عجمی مطلع شد آه سرد از جگر بر کشیده گفت دریغ فرخ زاد برادر من است
و پیش من احوال او را بایدت و اردشیر را که می شناختم که در قصه خود پیش قصه او را شنیده بودم
بمن گفت ای نازنین من اکنون زندگی بر من ناگوار است یا ایشان را نجات دهم یا حال من مثل حال ایشان باشد
آه از جان من بر آمد گفتم این چه شد هرچند منع کردم و تخویف و تهیب نمودم نشنید و قسم خورد که البته طلسم
میروم اغلب که طلسم بر دست من مفتوح شود چرا که صاحب قرانم و شمشیر برق البحر که حکم او بر جن و انس است
حقتعالی بمن داده چرا اتفاعده رزم رفقا را خلاص کرده بملازمت صاحبقران روم تا عزت من در نظر او و ملازمانش
حسب دلخواه باشد من ناچار شدم و او را برداشته پیش دانش افروز منجم که گویا منسب عین السرور بود
رفتم احوال را گفتم او نیز منع کرد و قبول نکرد و پرسید اول شما این را بگوئید که طلسم انمار مفتوح شدنی است یا مثل مصر العجائب
تا قیامت باقی خواهد بود گفت البته که مفتوح می شود پرسید فتح کننده او چگونه کسی باشد گفت اصل او از مغرب
زمین باشد و حکم شمشیر او بر گردن جنی و دیو و انسان و جادو و غیره جاری باشد و اول نامش حرف
الف باشد بسمع اکلیل رسید که اول نام من حرف الف باشد بر خاست بمن گفت شنیدی چه گفت همه
علامات در من موجود است چرا نروم و برادران خود را نجات ندهم تا طلسم گشا لقب یابم من گفتم هر دو علامت
در شما نیست چرا که حرف آخر اصل اسم الف باشد در شما گو گفت اول نام گفته است نه آخر آخر در میان من و
او بحث شد روز سیوم باز پیش منجم رفتیم گفتند او بچله خانه رفته بعد از چهل روز خواهد بر آمد و عین السرور
هم حالا مقدور ندارد که با او سخن گوید یا او را به بیند این بحث باقی ماند و اکلیل الملک کمر بر رفتن بست بدروازه
طلسم که در قاف است رسید در پای قلعه همان قسم دایره درختان و بهمان هیئت مرغان بودند یعنی در قاف بود
شبیه ان درونیا بود شاهزاده اکلیل الملک باوجود ان منع بلیغ نزدیک دایره رسته روز بعبادت مشغول بود
گشودی بروشن شد لیکن مرغی ازان مرغان آدم صورت با او گفت چه نشسته میدانم برای تلاش رفقا آمده بیا

الکاینجا

اگر اینها نجات خواهند یافت تو هم نجات خواهی یافت والا حال اینها حال تو اکنون عزم کرده که گشتن از ان از مردمی نباشد
واین او از ما همه شنیدیم اکلیل الملک صبح روز چهارم برخاست و گفت ای نازنین شنیدی که این مرغ چه
گفت اکنون من ترا بخدا سپردم اگر مقضی المرام مراجعت کردم فبها والا چون صاحبقران از طلسم چیرتکده مراجعت
فرماید احوال مرا و ان رفیقان دیگر را در خدمت انشهریار نامور عرض خواهی کرد هرچند بر سر زدم و خود را بدحال کردم
گفتم او ترا فریب میدهد نشنید و داخل دایره شد همان ساعت مرغ جدا شده بازوی او را بمنقار گرفت و انقدر
بزرگ شد که او را برداشته داخل قلعه گردید من از کمال غم واندوه بیهوش گشتم و آخر تا هفت روز انتظار
کشیدم چون اثری از انها را و پدید نگشت ناچار برگشته بخانه آمدم و پیوسته کار من گریه و زاری بود تا اینکه
خبر برآمدن صاحبقران گیتی ستان مقضی المرام از ان طلسم عالی مقام بمن رسید شکر الهی بجا آوردم و در غم ان مطلوب
خود لباس سیاه اختیار کردم و بعالی خدمت رسیده احوال را بعرض رسانیدم صاحبقران از استماع این سخن
فرمود که حق بجانب حضرت آصف است که مرا سرزنش فرمود هرگاه چنین رفیقان جانی که بمنزله برادرانند در بند طلسمات
گرفتار باشند رفتن بدنیا چگونه مناسب بود مهتر سریع السیر پرسید صاحبقران تمام احوال بشنید و بیان کرد
مهتر گفت الحمد لله که خبر سلامتی این شاهزادگان بما رسید و مقام نیز معلوم شد و فتح این طلسم نیز بدست
صاحبقران مقدر است ملاقاتها عنقریب میسر آید صاحبقران فرمود فی الواقع محل شکر است بعد از ان لشکر ظفر
از انجا کوچ فرموده بجبل الشمس که آصف آباد از انجا نزدیک بود ملک الجن باستقبال شتافت صاحبقران
احوال را پرسش او باز گفت مرفوط عرض کرد که با صاحبقران مژده باد که من شنیده ام فتح کننده طلسم آصفی باطن
مصر العجایب را سیر کند و طلسمات دور و حوالی انرا که ساخته انمار جنی است باطل سازد فرمود بیا زود جواب
مژده بر مژده است القصه ارضا و یلقع و ابو المسیح و مرفوط و ملک الجن و خسرو و نسیر و مهتر سریع السیر و الا
نظرت همه در رکاب شدند صاحبقران بجبل الشمس تشریف آورد ملا [illegible] با حکیم
[illegible] الهی [illegible] لباس [illegible] فتح فرمود [illegible]
[illegible] فرخنده [illegible] ملک [illegible] راویان اخبار و
ناقلان اثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران گیتی ستان اعره نام برده را همراه گرفته بدر کنیسه حکیم رسید
حکیم افریطوس انروز فرش پاکیزه گسترانیده غلامان را بخدمت باز داشته بنیان شوکت تمام نشسته بود
که صاحبقران رسید سلام کرد حکیم بتعظیم ان جناب برخاسته دست او را گرفته در پهلوی خود بر تخت نشانید
دیگران همه پایین نشستند علی تفاوت المراتب حکیم شربتی برای همه طلبید که لذت هر میوه که در آن بود چنانکه
انروز همه سیر شدند بعد از ان فرمود یا صاحبقران صدق حمد خلق الانسان من عجل لعند جلدی در رفتن فرمودی

که مارا بدیدار خود مشرف نساختی صاحبقران سر خجالت پائین انداخت و آخر گفت ای عالیجناب حق بجانب
حضرت ست که بسبب تحصیل کمالات قدم در وادی عشق نگذاشته باشید طرفه حالی داشتم شعر یا لائمی فی
الهوی العذری معذرة منی الیک ولو انصفت لم تلم حکیم گفت ای شهریار من حالت ترا با مراجعت تو میدانستم
باین سبب متعرض احوال نشدم درین اثنا از درون گنبد پیر عالیمکان یعنی اضمار رازدان که بر صاحبقران در لوح آینه
جلوه کرده تعلیم امور مینمود برآمد صاحب قران و حکیم هردو بتعظیم او برخاسته بر تخت نشانیدند هر دو طرف این
دو بزرگ و در میان صاحبقران بود ارضیا وغیره در پای تخت نزدیک بر مسندها نشسته بودند ملک الجن
نیز موافق مرتبه خود جا گرفته بود و بعد ازان خسرو و بشیر و مهتر سریع گاهی می نشستند و گاهی بخدمت می
استادند القصه بعد ازین سخنان در میان آمد صاحبقران احوال واقعه خود و خطاب آصف بیان کرد اضمار گفت
یا صاحبقران ما سابق از احوال شما اطلاع یافته ایم و مارا تعین شما کرده اند اکنون مختاری در انکه اول طلسم انمار را
شکسته رفقای خود را نجات بخشی یا اول طلسم مصر العجایب را سیر فرمائی و بعد ازان متوجه طلسم انمار شوی
و در تماشای ظاهر طلسم مذکور هرکه را خواسته باشی با تو شریک تماشا تواند شد اما در تماشای باطن شریک
تو کسی نیست و در طلسم انمار بندان هنگامه نیست جادوگران دران سکونت ندارند صرف طلسم ست
علامات انرا که مشتمل بر کندن و شکستن و کشتن حیوانات و دیوان و اکثر ایشان خدا پرستان و کم ایشان
اشرار باشند صاحبقران فرمود درینصورت بهتر انکه اول طلسم انمار را باطل ساخته دلاوران خود را نجات
داده با ایشان تماشای طلسم نمایم که ثانی الحال کلاه ایشان نماند حکیم فرمود آفرین چنین می باید خسرو وغیره گفتند
یا صاحب قران نشود که غلامان ازین تماشا محروم مانند پیر رازدان گفت نخواهد شد برای انکه بعد از فتح طلسم
انمار مجلسی در مقام منعقد خواهد شد که صاحبقران وغیره همه دران جمع باشند و بهیئت اجتماعی متوجه ظاهر
طلسم مصر العجایب شوند و چون همه از تماشای ظاهر محظوظ شوند صاحبقران متوجه سیر باطن شود و انوقت کسی
همراه انجناب نباشد همه راضی شدند و انروز و انشب همه صاحبان مهمان حکیم افلاطوس الهی بودند
از گنبذ اطعمه چند بیرون آمد که جن و بشر بهره خط کردند غیر از شراب که بسبب صاحبقران کسی طلب نکرد اما
رقص پریزادان بود روز دیگر که خورشید خاور سر از دریچه این گنبد اخضر برآورد پیر روشن روان
یعنی اضمار رازدان دست صاحبقران گرفته برخاست و فرمود اکنون موکب همایون را مرخص ساز که بمنزل سهیلی
فرود آیند و این اعزه را نیز رخصت انصراف ارزانی دار صاحبقران همه را اجازت انصراف داد و خود همراه
اضمار روان شد اضمار که روح مجسم بود همراه شاهزاده خورشید شده او را از کوه افتاب فرود آورد و بجانب فیض
روان شد هردو پیاده بودند قریب یکساعت راه رفته بمقامی رسیدند که درخت چناری بود و صاحبقران

کفته

[illegible]

گفت چشم بپوش صاحبقران چشم را پوشید و او دست صاحبقران را گرفته قریب چهل قدم راه
رفت بعد از ان گفت چشم بگشا صاحبقران چشم را گشود صحرای بنظر صاحبقران درآمد که هوای ان
در کمال اعتدال بود و ابر تنکی هم داشت چشمه های آب روان جابجا بود و درختان میوه دار هزار هزار شاخها
بهم یافته بودند هیچ قسم میوه در عالم نبود که در انجا نباشد بعد صاحبقران گفت ای شهریار اگر گرسنگی بر مزاج
عالی غالب باشد ازین میوه ها هرچه بخاطر برسد میل فرما صاحبقران گفت تا فتح طلسم همین میوه ها اکتفا خواهد شد
اضمار گفت من حاضرم هرچه بفرمائی حاضر کنم صاحبقران ازان میوه قدری نوش جان فرمود اضمار گفت
ای شهریار داخل سرحد طلسم شدیم اکنون قلعه نیز نمایان می شود چون قدری راه رفتند حصاری بنظر صاحبقران
درآمد که از زمین و لیساران سرکشش پیدا نبود و دری نداشت صاحبقران فرمود ای رازدار طلسمات
که دروازه این حصار نساخته اند گفت سه دروازه بزرگ و یکی کوچک دارد و دروازه های بزرگ
اثمار جنی ساخته و کوچک را بسرکشش ملک خیبرن ساخته و منتهای این دروازه ها در دنیاست
یک دروازه در ملک ملک اسلوق که حاکم سواحل واقع شده و یکی در اقصار بلاد روم واقع شده که
فرنگ نیز از انجا متصل ست و یکی در ملک ملک فرامرز که ملک اخشام شمرده می شود و دروازه کوچک
بکنند ملک خیبرن شهرت یافته دروازه ها در قاف و صد دروازه ها در دنیاست صاحبقران فرمود درین
حصار که دروازه بنظر نمی آید گفت اول لوح را باید بدست آورد دروازه پیدا خواهد شد القصه بجائی
رسیدند که میل فولادی در انجا نصب بود و مرغی سیاهی بالای ان قرار داشت پس گفت اول
این مرغ را به تیر بزن مرغ تیر خورده پرواز کند بعد از ساعتی دیوی بجنگ تو آید او را نیز بضرب این میل نرم
کن چون مرغ فریاد کند برو و تو میل را کنده در دست خود نگهدار و دیو را بضرب همین میل بکش صاحبقران
چنان کرد مرغ را تیر زد و میل را کنده و دیو را کشت چاهی از زیر ان میل ظاهر شد پس گفت داخل چاه شو
یعنی خود را درین چاه انداز صاحبقران چنان کرد نقبی ظاهر شد که مار سیاه برین سر او ایستاده بود
صاحبقران بگفته رازدان تیری بر کفچه او زد آتش در پیکر او گرفت خاکستر شد صاحبقران از نقب
برآمد بگنبدی رسید مقفل بود قفل ان در هم شکست شیری غرش کنان از اندرون گنبد برآمد صاحبقران
بگفته اضمار مشتی بر مغز او زد صندوقچه از دهن او بر زمین افتاد و شیر باطل شد صاحبقران صندوقچه را
گشود لوحی فولادی که چند سطری بران کنده بود تهِ از صندوقچه برآمد انرا بوسیده در بغل گذاشت
اضمار رازدان طعام برای صاحبقران آورد صاحبقران نوش جان نمود اضمار گفت اول درین چشمه غسل
بجا آر و باین ترتیب نماز بر درین گنبد بگذار و داخل گنبد شو قبر اثمار جنی در واست فاتحه بروح او بخوان

بعد از ان طعام تناول کن و بمطالعه لوح پرداز چنان میدانم که اول باب الروم را خواهی دید و چون طلسمان دروازه را
فتح کنی یکی از رفیقان تو بتو ملاقات کند او را نجات دهی بعد از ان متوجه دروازه دیگر خواهی شد صاحبقران
هرچه اضمار فرموده بعمل آورد و بعد تناول طعام بمطالعه لوح پرداخت نوشته یافت که ای اگر این لوح بارشاد حضرت
آصف بدست تو آمده باشد چه اضمار رازدان بموجب بشارت حضرت رفیق تو باشد و تو صاحبقران
روزگار و فتح کننده چیزی که آصفی خواهی بود و در وقت فتح طلسم بعضی از ملازمان و رفیقان تو درین طلسم
گرفتار باشند مبارک است بر تو فتح این طلسم بمقدار تیر طلسم را بشکن و رفیقان خود را نجات ده
اول داخل گنبد شو زنجیری بسقف ان آویخته اند سر زنجیر بجنبت کردن ده که بدست تو خواهد آمد انرا گرفته بالا رو
و قوت صاحبقرانی باید وانرا تو بوجه حسن داری چون بسقف گنبد برسی حلقه آهنین منظرست و آید انرا
برکن دری نمایان خواهد شد داخل ان در شو بخانه میرسی که نازنین ضمیر را دران خانه بر تخت نشسته یابی
بگو ای لعلانه باب الروم را بمن نشان بده که منم طلسم کشا صاحب لوح و لوح را باو نما تا باور کند انوقت
ترا برداشته بر پشت افتاده بدره کوهی برسی چاهی بود که اژدهای تمام ان را بر گرد نشسته ست چون ترا
به بیند دهن کشاده نفس بکشد که ترا بدم درکشد تو این اسم را که برین لوح نوشته ست بخوان
و بر وی دم کن و نزدیک او برو او بر تو سه مرتبه نفس خواهد کشید تو نیز سه مرتبه اسم را بخوان از
نفس کشیدن باز ماند و تو خود را در دهان او بکش تا بجاب الروم خواهی رسید دیگر هرچه در لوح نوشته اند
بعمل آر صاحبقران مطابق نوشته لوح بعمل آورد چون چشم باز کرد خود را بر دروازه شهری دید که سیبی در
وسط چارسو سبت آویخته اند و مردم تردد میکنند چون قاعده انشهریار بود که در مقامات طلسم اول بـ
ردای امام آهن پوشیده غایب شده سیر میکرد بعد از ان در لوح میدید و حکم لوح بجا می آورد درین طلسم نیز از
اضمار رازدان اجازت داشت ردا را پوشیده و از نظرها غایب شده داخل شهر گردید هر طرف نظر
انشهریار کار کرد انبارهای اقسام میوه دید هرچه از ماکولات دران شهر بود میوه داخل آن حتی نان قلیه
و شیرینی همه میوه داخل داشت و این حقیقت بران شهریار از زبان پیران طریقت اضمار معلوم شد
که بعد از داخل شدن در شهر اضمار از طرفی پیدا شد و با وجود ردا دست انشهریار گرفته بر وسلام کرد صاحب
قران متعجب شده پرسید ای بزرگ معلوم شد عمل ردا باطل گشت که تو مرا دیدی اضمار گفت ای صاحب
قران اعظم باطل نگشته بلکه در اکثر طلسمات بکار آید اما نه برای مثل من کسی که در وقت تیاری ردا حاضر
بودم شاهزاده خورشید پرسید که عمر چند خواهد بود گفت در عهد حضرت صد ساله بودم و از ان وقت
تا حال زیاده از هزار سال نشده صاحب قران فرمود خدا زیاده کند اکنون مرا چه باید کرد اضمار گفت اکنون که اراده

نمایی

عالی متعلق بسیبرست اما این شهر چندان سیری ندارد بهمه حال سیرکن بازارها معمور دارد بعد از ان
در لوح ببین کمال من انست که آن سیب که در وسط دروازه معلق ست ترا مطلوب شود صاحبقران پرسید
که این شهر پادشاهی هم دارد اظهار کفت تمام این طلسم چهار پادشاه دارد انجا هم که باب الروم باعتبار
ربع مسکون و باب التفاح باعتبار قاف ست پادشاهی بسیا قوش نام جنی متعلق ست خدا پرست و مطیع
و او را سیبون نیز کویند دو کس از رفیقان تو درینجا مقید اند بکمان من یک کس ازان دو کس خویشی
قریب تو داشته باشد صاحبقران در فکر شد که انکس که خواهد بود باز با خود کفت خدا کند برادر عالیمقام
بدیع‌الزمان باشد اما صاحبقران چند ساعتی تماشای شهر کرد بیشتر خدا پرستان را یافت خرم شد الا دیو سردار
زبردست که نقطه سیاهی در جبین ایشان بود اظهار کفت اینها مرتد شده اند و غالب اینکه ملک سیبا
قوش را از اطاعت تو مانع شوند و با تو بساط محاوله آرایند اینها را بکش ملک اطاعت کند صاحبقران
در لوح نظر کرد که اکنون حکیم نوشته یافت که این اسم را خوانده بر پیکان تیر دم کن و زنجیر سیب را به تیر
بزن پیکان قلم سازد سیب شکل شعله کیرد و بر هوا رود و تمام شهر تاریک شود لوح را بسبب تمایل نزول
کند و بقدر یک نیزه از زمین بلند بطرفی روان شود باغی رسیده واصل باغ شود همه درختان از
سیب یاقوتی و نهرها جاری در وسط باغ حوضی بسیار بزرک ست و در آن درختان سیب بسیار
اند درمیان نیز درخت سیبست که هر سیبی ازان برنک یاقوت میدرخشد سیب تو هم دران درخت
رفته بچسپد تو هم متوجه حوض شو چون قدم تو به آب حوض رسد کم شود که وقت بطلان طلسم ست آب در زمین
فرو رود و ریک نمایان شود برو تا بدرخت رسی که اصل طلسم ست لوح بهر سیب بنما چون سیب مذکور محاذی
لوح شود از درخت جدا شده در دامن تو آید آنرا بگیر که مال تست از یکبار چه حاصل ست که هر شب چراغ از و بهتر کمتر
باشد چون سیب متصرف شدی رنگ ان سیبهائی دیکر زایل شود اما تو درخت را در بغل کرفته برکن
دیوی نمودار شود با تو مکالمه کند لوح سیب باو بنما ترا اطاعت کند تفاح جنی نام دارد خود را بصورت دیو
میدارد صاحب هزار جنی متشکل بشکل بشری شده با تو باشد بعد ازان باز در لوح ببین که طلسم باین
اعمال باطل میشود جواب و سوال با ملک سیبون باقی میماند صاحبقران چنین کرد تیر بزنجیر سیب زده
برید سیب بشکل شعله در هوا رفت انجناب بر اثر او روان شد بباغ رسید شهر را باطل ساخت داخل
باغ شد در حوض درآمد بدرخت رسید سیب خود را کرفت درخت را کند دیو قوی هیکل مهیبی
از زیر درخت پیدا شد نعره زد که تو کیستی که ما را بیجا کردی فرمود ای تفاح من طلسم کشا یم وقت
طلسم آخر شد اینک سیب و اینک لوح مجرد این سخن دیو دست بر دست زد هوا تاریک کشت آوازهای

[illegible]

۲

هولناک بگوش صاحبقران رسید تا یکساعت بعد ازان هوا صاف شد و تفاح بصورت جوانی
سرور قدم صاحبقران بوسه و حلقه غلامی او در گوش کشید و این یک طبقه طلسم باطل شد صاحب
قران بارشاد لوح بفرموده اضمار که با طعام در ان وقت حاضر شده بود صاحبقران را مبارکباد فتح طبقه اول
از طلسم داده و تفاح جنی را پیش ملک سیبون فرستاد و ملک پیغام اطاعت کرد و ملک ازان تاریکی
و شور و غلغله دریافته بود که طلسم کشا رسید و طلسم باطل شد با امرای خود منشور بود که تفاح رسید با اهل
مجلس سلام بنام خدا داد مع. ملک همه جواب دادند الا دو بابل جنی و دیدان جنی که بسبب کم بختی در آخر عمر مرتد
شده رجوع با بلیس پرستی کرده اند که در ایر و افکنده اما ملک تفاح را می شناخت که نگهبان
باغ اصل طلسم است احوال پرسید تفاح حقیقت را بیان کرده پیغام صاحبقران رسانید تلبون جنی که وزیر بود
گفت ما را بجز اطاعت چاره نیست بادشاه نیز تصدیق قول او کرد اما آن دو مرتد قبول نکردند و گفتند ما را
با چنین کسی که ما را از مقام بیمقام کند یا غلام خود کند جنگ کردن واجب است و همان ساعت جمعی از ابلیس
پرستان را فراهم آورده صف کشیدند و هر دو یکبار در میدان رسیدند صاحبقران احوال را معلوم
کرده بمیدان شتافت ایشان از سراسیمگی هر دو یکبار بران شهریار حربه انداختند آن دلاور
بند دست هر دو را به دو دست حق پرست گرفته بیفشرد حربه از دست ایشان بزمین افتاد آنگاه کمربند
هر دو را گرفته از زمین برکنده باز چنان بزمین زد که با خاک معرکه یکسان شدند فوج ایشان بر صاحبقران
تاختند آن عالی جناب نیز شمشیر برق آثار کشیده در میان ایشان افتاد چون این خبر بملک رسید
بخود بی سوار شده آن خاک را نرا محاصره کرد کوتاهی سخن قلیلی کشته شدند و تتمه اطاعت کردند ملک
سیبون بخدمت صاحبقران رسیده شرف ملازمت دریافت مور و عنایات گردید اضمار نیز حاضر بود
کلید خزانه این طبقه از ملک طلبید ملک سیبون گفت کلید در قفل میکرد و اضمار بخندید و گفت راست
میگوئی اما صاحبقران این معما نفهمید و از اضمار پرسید گفت هم اکنون معلوم شود القصه تعالیه کان تخت
روان سوار کرده ملک سیبون موافق وصیت بانی طلسم با مراد در جلو افتاده داخل دولتخانه گردید
و ملک مجلس نشاط بر روی آن شهریار برآراست روز دیگر او را بر در خزانه برد صاحبقران عقربی سیاهی
بزرگی بجای قفل دید و ماری سیاهی کوچکی بر در آن عقرب میگردید متعجب شده از اضمار پرسید که این چیست
گفت باید گشت خود بی لوح دست لوح را به بین که آخرین دیدست صاحبقران در لوح دید نوشته یافت
که چون ملک سیبون در حالت اطاعت ترا بر در خزانه برد که عقرب و مار یعنی در حق دیگران چنین اما بدست
تو قفل و کلید است مار را بگیر که کلید شود و بعقرب بزن که قفل شده بگشاید و این آخرین علامت طلسم طبقه

اول طلسم بود باطل شود آنچه ما برای تو بطریق نذر گذاشته ایم متصرف در آر صاحبقران چنین کرد قفل را
گشوده اندرون خانه آمد سه صد درخت سیب یافت که برابر چیده اند اصل درخت از طلا برگها میناکار سبز
و سیبها گوهر نامرصع بیاقوت و لعل بودند هر درختی هفت سیب داشت صاحبقران بسیار محظوظ شد
آنرا با شمار سپرده اضمار آنرا باز ملک سیمون سپرد که عند الحاجت حاضر سازد اما صاحبقران احوال اسیران
پرسید ملک گفت حاضرند و بسبب خداپرستی با آرام اند فرمود بطلبید ملک اشاره بکسان خود کرد که آن
هر دو نوجوان آدمیزاد را بحمام برده رخت مکلف پوشانیده در حضور انور حاضر سازید و فرزند نجابت با ایشان
هویدا آخر روز بود که هر دو رسیدند صاحبقران دو نوجوان دید که در سن از خودش دو سالی بزرگتر باشند
و هر دو صاحب جمال اند اما یکی بسیار وجیه و صاحب جمال و صاحب شوکت تر نسبت بدیگری منظر انور درآمد
و محبتی تیز انور در دل صاحبقران ظاهر گشت و شوکت او هم چنان بر خاطر مبارک غلبه کرد که بی اختیار برای او برخاسته
بر نیم تختی در پهلوی خود نشانیده و آن جوان دیگر را بر صندلی جا داد و شربت و شراب برای ایشان حاضر ساختند
بعد از آنکه اهل مجلس دماغی بهم رسانیدند صاحبقران نیز برای خاطر ایشان چند جام شراب میل فرموده بود از احوال پرسید
که ای برادر عالیمقدار و ای اقلیم رفعت و شوکت را تاجدار اگرچه آثار بزرگی و نجابت و عظمت و سلطنت از
جبین مبین تو چون خطوط شعاعی روشن و هویداست حاجت بسؤال ندارد اما نام و نشان خود را نیز ظاهر ساز
تا خاطر جمع گردد و آن جوان نظر بعظمت سلطنت صاحبقران برخاسته بموقف عرض آمده مراسم دعا و ثنا
بتقدیم رسانید صاحبقران خود بدولت از تخت فرود آمده بازوی او را گرفته باز بر جایش نشانید و احوال
پرسید گفت ای شهریار فلک اقتدار این خاکسار بیمقدار یکی از اعاظم ساکنان ممالک روم با کله سپهر فرمان
روای آن مرز و بوم است هرمز بن قیصر روم که اصل نام او اعظمش ست نام دارد صاحبقران بمجرد استماع
این سخن آهی کشید و اشک عنابی از دیده جاری گردانید آخر برجست و او را از نیم تخت بر تخت خود آورده
در بغل کشید و در پهلوی خود نشانید بعد از افاقت فرمود ای شاهزاده عالیمقام و ای چراغ دودمان
سلاطین روم و شام آیا از احوال من هم واقفی که کیستم من پسر عمه تو ملکه ماه سیما بنت قیصرم خورشید
بن سیف الدوله را شنیده باشی شاهزاده هرمز نیز ازین سخن آهی کشید و گریه شادی کرد و بار دیگر
در بغل کشیده بهای های گریستند تمام اهل مجلس طرفه حالی داشتند ملک سیمون دیگر هم اضطرار در گریه
با صاحبقران موافقت نمودند بعد از لحظه بحال آمدند و آن گریه بشگفت و سرور که بسبب ملاقات ایشان را بهم رسیده
بود مبدل گشت صاحبقران فرمود ای برادر عالی جناب و ای سپهر کرامت را آفتاب از قصه خود مرا خبر ده
که اشتیاق من از حد گذشته شاهزاده هرمز گفت ای شاه شاهان عالم و ای صاحبقران اعظم

لازم این بود که اول از حقیقت تو مطلع شوم لیکن چون نظر بر تبه خدا داد تو فرمان عالیشان در رگ و پی من مانند
شیره جان جریان دارد جز امتثال چاره ندارم حقیقت این خاکسار اینست که روزی بطریق سیر بطلان
جزیره که قیصر سکندر در و واقعست واز قسطنطنیه سه روزه راه دریاست بسیر و شکار رفتم و چند روزی
بسبب خوبی هوا رحل اقامت انداختم روزی بکنار دریا نشسته تفرج میکردم دیدم که یکایک آب دریا رنگ طلائی
پیدا کرد و چند کشتی پر از هر قسم گل و سرو و شمشاد بهم رسید تا کوتاهی سخن آنداستان که در قصه مشتری
ستاره طلعت گذشت بیان کرد بعد ازین تا رسیدن باین طلسم واجب البیانست هرمز گفت
که چون من خود را در عالم بی اختیاری که بسبب محبت ملکه فرنگیس بهم رسیده بود بآن کشتیها رسانیدم
آنها که مرا دیدند بهمین قدر شنیده که شخصی بی اعتدالی کرده میخواست داخل کشتیها شود فرمود قید کنند حواله دایه
خود کرده چون بجایگاه خود رسید دایه مرا اندرون حرم در حجره محبوس کرد اینکه کنیزان دایه برای من طعام می آوردند
چون جوان بودم مهربانی بحال من میکردند و من بغیر از گریه و ناله در عشق آن نازنین کار دیگر نداشتم دایه هم
گاهی بدیدن من می آمد و تاسفی بر جوانی من میکرد و چون از حسب و نسب من سوال میکرد نمیگفتم روزی مبالغه
کرد گفتم پسر یکی از ملازمان قیصر روم دایه گفت از وضع تو بلندی رتبه ظاهر است که از شاهان رومی باشد ظاهرا
نمیگوئی مختاری اما آن کنیزان هرگاه فرصت می یافتند پیش من می آمدند و چون از اختلاط من مایوس
شدند گمان خود مرا صاحب جمال تصور کرده بدیدن فقط از من راضی گشتند روزی من از آن کنیزان که زیبا
و کرمانه نام داشتند پرسیدم که بچه سبب ملکه شما را این جاه و جلال اختراعی که هیچ پادشاهی را میسر نیست
بهم رسیده و ملکه شما چه نام دارد و پدرش را چه نامست گفتند نام ملکه ما فرنگیس تاجدار است و پدر او
ملک الروم کجکلاه پادشاه کل فرنگست و این شوکت و حشمت ملکه ما از قدیم دارد و شاهزاده گفت چه معنی
دارد این خلاف قاعده سلاطین بنی آدمست و بی سببی مانند سحر یا طلسم این شوکت عجیبه بهم نمیرسد
کنیز گفت پس من نمیدانم و مرا دو سال میشود که خریده اند و آنچه تو می پرسی ظاهرا هیچکس نداند بغیر از دایه و دختر
وزیر که افرسیانی کلثوس نام دارد و ای شهریار من چون این سخن شنیدم خاموش ماندم اما دایه گاهی
بدیدن من که می آمد احوال نسب از من می پرسید نمیدانم که بموجب حکم خاتون بود یا از پیش خود این سوال
میکرد و بعد از دو سه روز کنیزی از همان دو کنیز دو خبر برای من آورد تا یکی اول گفت که افرسیا جوانی را بهم رسانده
دل باو بسته او را در لباس زنانه پنهان میدارد و ملکه از راز او مطلع نیست دوم گفت اینکه در حضور من ملکه
از دایه خود پرسید که آن قیدی نسب خود را ظاهر کرد یا هنوز نکرده است دایه گفت تا حال همین را میگوید که مرد
رومیم پدر من ملازم ملک الروم است ملکه گره در ابرو افکند و گفت دروغ میگوید ای نوجوان تو چرا راستی

اصل خود را نمیگوئی بلکه در ضمن فایده برای تو باشد شاید دل ملکه ترا خواسته باشد و بسبب اینکه تو میگوئی مرد بیچاره‌ام
غیرت سلطنت او را از محبت تو مانع می شده باشد چون بداند که تو هم مثل او شاهزاده‌ای آن محبت یکی در ده شود
و ترا در مجلس طلب دارد شاهزاده گفت ای صاحبقران من خاموش ماندم و جوابی نگفتم روز دیگر قبل از چاشت
آوردن در نصرة الدین و سلامت تا آن زیب و زینت مرا خواب برد در عالم واقعه والدین خود را بخواب دیدم
که در فراق من سیه پوشیده بر سر من استاده‌اند و میگویند که ای فرزند ارجمند وای آرام دل
دردمند تو کجائی که ما در فراق تو باین حال رسیده‌ایم پدرم گفت ای شاهزاده هر فرد وارث ملک توئی
چون وقت رحلت من حاضر نباشی سلطنت بعد از من بکه برسد من گفتم ای پدر بزرگوار من بمصیبتی گرفتارم
که دیگر امکان ندارم که مرا شرف ملازمت دیگر میسر آید حقتعالی شما را بصحت و سلامت نگهدارد و اگر
خدانخواسته امر دیگر رو نماید هر که نصیب اوست سلطنت باو نصیب خواهد شد سوم مرا سلطنت
و ملک هیچکار نمانده :: که بر نگین دلم غیر نام یار نمانده :: ای صاحبقران گیتی ستان من در خواب این سخنان چنان
گفتم که حاضران شنیدند قضا را همراه حاضری دایه از وزنیز آمده بود این گفتگو را که من در خواب کردم تمام از من شنید
اما همان ساعت بیدار شدم دایه خوان حاضری پیش من گذاشت و گفت راست بگو چه خواب دیدی
من انکار کردم دایه گفت ای کاذب انچه تو در خواب گفتی ما همه شنیدیم بعد از این من ناچار شده سر پیش
افکندم و اشک از چشم من جاری شد دایه مرا تسلی داد و باز استفسار احوال بقسمهای غلاظ و شداد
از من نمود من چون دیدم که اکنون دروغ پیش نمیرود هر چه دیده بودم باز گفتم و این را هم گفتم که من بسبب
نیمرم عشق مرا برین داشت که باین مذلت و مصیبت گرفتار شدم دایه خبر بگریست اما هیچ نگفت پیش ملکه
رفت و گفت ای ملکه آن قیدی پسر ملک الروم است و فریفته حسن و جمال تو که هر چه میگوید اول نام تو میگیرد
ملکه رو باسمان کرد و آهی کشیده گفت هر چه میخواهد بخدا گوید که ما بیچارگان شکسته پا مانیم اما ملکه فرنگیس
به دستور سیمبرزنت مرا در حرم خود حواله دایه کرده میرفت ای ... تنه رفت مرا بسیار نوازش کرده
سفارش من با دایه خود کرده مرا باو سپرد و من با دایه سخن مطلوب در میان آوردم و سبب آن حشمت
غریب و شوکت عجیب پرسیدم آن تمام حقیقت تولد شدن ملکه فرنگیس و از ابتدای قصه دختر کشتی
ملک الروم و رفتن ملکه بهمراه دمیرنک و شفقت شعبده طاوس بال پری در حق او و شعبده طلسم
کشتیها تیار ساخته بملکه دادن و با احوال او ملطف پرداختن همه را مطابق قصه که در داستان شستری
گذشت پیش هرمز رومی بیان کرد هرمز اکنون پیش شاهزاده خورشید تاج بخش بیان کرد القصه
شاهزاده عرض احوال خود میکرد و صاحبقران بشوق تمام می شنید و باضطرار جبنی کرد و گفت ای بیرازدان

درین دو سه سالی قریب ده جا داستان عاشقی و جفای فلک بر عاشقان شنیدم عجب دوره
آمده اضمار گفت ای شهریار مقتضای فلک این دوره و مقتضای این دوره این احوالات که واقع می‌شود
و خبر این دوره منجمین از مدتها دارند صاحبقران باز متوجه شاهزاده هرمز شده فرمود ای برادر عالی قدر آخر چه شد
گفت ای شهریار چون ملکه اینمرتبه از سیر برگشت دایه که بر من مهربان تر از مادر شده بود احوال بیتابی
و بیقراری مرا پیش ملکه فرنگیس نقل کرد فرنگیس را اگرچه احوال متغیر شد اما از ترس پدر نتوانست مرا بمجلس
طلبید اما اینقدر کرد که روزی پنهان از کنیزان نامحرم بر سرم در وقت که شعر شب که بودم با هزاران
کوه درد :: سر بزانوی غم خمش بنشسته فرد :: دل پر از نومیدی و دیدار او :: جان ملب از حسرت گفتار او
کان قیامت قامت پیمان شکن :: آفت دوران بلای مرد و زن :: کاکل مشکین بدوش انداخته
وز نگاهی کار عالم ساخته :: گفت ای شیدا دل محزون من :: وی بلاکش عاشق مفتون من :: تا
کیف حال القلب فی نار الفراق :: گفتمش و اسعد حال لا یطاق :: یکدمک بنشست بر بالین من :: رفت و
با خود برد عقل و دین من :: همین مضامین اشعار افضل المتاخرین شیخ بهاء الدین محمد العاملی شاهزاده هرمز
نثر پیش صاحبقران بیان کرد یعنی آنماه طلعت در حالت سیه مستی بسبب مهر باطنی بر سرم آمد و
شفقت ها فرموده پرسش احوال نمود بعد از ساعتی رفت من با او گفتم شعر تا نشه می ریخته در چشم تو
رنگی :: هر گردش رو داده بتاراج فرنگی :: ای ملکه خوبان (ولها) بی تو رسیدم سختی ایام بیابی :: مانند سنگی
که خورد بر سر سنگی :: ایصاحبقران فی الجمله پرسش احوال من کرده وقت رفتن گفت ای بستر قیصر چکنم بچنگ
ظالمان گرفتارم مطلب خود از خدای عیسی بن مریم طلب کن من هم مطلبم چون آنماه خوبان از نظرم رفت
عالم در چشم من تاریک گشت باری بحال آمدم لیکن خوشوقت بودم از آنکه او نیز مرا دوست میدارد و خاطر
مرا میخواهد اما ای عالیجناب مسبب الاسباب چنان سبب ساخت که شعبده طاوس بال پری بعد از چند
روز بعالم دیگر رفت خبر بملکه فرنگیس رسید جزع و فزع بسیار کرد و بهمراه پریزادان بقاف رفت و
مدت چهل روز در آنجا بمراسم تعزیت او قیام داشت بعد از آن بخانه خود آمد و آن طلسم که شعبده
برگشتهای او بسته بود بعد از مردن او برطرف شده ملال ملکه فرنگیس ازین سبب بیشتر شد بخانه
آمده ترک سیر کرد لیکن ملول می بود دران ملال غمازان بملکه احوال افراسیاب را نقل کردند که جوانی را آورده
با او چنین صحبت میدارد و ملکه را در خلوت خاص افراسیاب بردند تا بچشم خود دید روز دیگر با افراسیاب گفت
ای خواهر صحبت این نوخواص بر تو مبارک باشد افراسیاب حال را دریافت و کار بجرات فرمود مگفت ای
ملکه وقتی دل بزلف کسی آویخت رهای مشکل و دلجوئی دل ضرور نه اینکه مثل

شاهزاده ملکه

ملکه کسی را نخواهم و در فراق او بکاهم و از اختلاط ظاهری هم محروم باشم ملکه گفت اگر امیخواهم گفت
شاهزاده هرگاه اگر نمیخواهی چرا امشب بر سر او رفتی و با او آن سخنان گفتی ملکه دانست که او نیز از راز من
اطلاع یافته است بخندید و گفت ای خواهر راست میگوئی اکنون چکنم گفت خلوت خاص آماده ساز
و چند معتمد را محرم راز خود گردان که به پدرت خبر نرسانند دختران سلاطین اکثر چنین کرده اند بالفعل بظاهر
که مراد دل خسته باید داد و از خدا امیدوار بود وصلت حقیقی نیز باید بود هر دو صاحبان نسب و حسب اند
پدرش برادرزاده ملک روم است و از اکثر سلاطین زمانه خراج گذار سلاطین
[illegible] روم بوده و هم شاهزاده مالک سیاست برای من مناسب است ملکه بخندید و گفت
راست میگوئی و آخر چنان کرد که خلوتی چنین ترتیب داده مرا طلبید و این جوان را هم طلب داشته با هم بصحبت
مشغول بودیم هیچ کس ازین راز اطلاع نداشت ای صاحبقران چند روزی بسیار خوب گذشت
صحبت بوس و کنار اکثر در میان می آمد و قنطور که عبارت ازین نوجوان است با افرسیا صحبت میداشت
چند ماهی برین گذشت شبی کنیزی بگوش ملکه گفت که پدر شما از احوال شما اطلاع یافته در فکر تحقیق
افتاده است ملکه مضطر شد و با افرسیا مشورت کرده با من و افرسیا و قنطور در یک کشتی در آمد به بهانه
سیر مهتاب همان شب بدریا در آمد و چون کشتی اندک دور رفت ملاح را بدریا انداختند کشتی
دریائی شد موج دریا بهر جا که میخواست می برد سه روز بهمین منوال گذشت روز چهارم ملکه فرکیس
بمن گفت ای شاهزاده بعشق تو این مصیبت بر من آمد من گفتم ای ملکه من بعشق تو روز اول ترک تاج و تخت
کردم و در امر شده من و تو ناچاریم لیکن من تا زنده ام غلام توام ما در این گفتگو بودیم که ناگاه باد تندی
وزید و موج طوفان کشتی را پاره ساخت ملکه و افرسیا بر یک تخته پهلوی هم نشسته بودند و من و قنطور بر
یک تخته ماندیم من با بخت خویش در جنگ بودیم که بار دیگر باد تندی وزید و دریا جوش زد
من و قنطور بیکطرف افتادیم و آن هر دو بیکطرف دیگر از احوال فرکیس و افرسیا خبر نداریم القصه تخته پاره ما
بعد از هفت روز بکناره رسید ضعف گرسنگی بر ما استیلا داشت ساعتی چند افتاده بودیم
آخر با هم گفتیم در اینجا اگر از شدت جوع هلاک شویم کسی بفریاد ما نمیرسد هر دو برخاسته روان شدیم
دره کوهی سد راه ما شد ناچار بدره در آمدیم کنار صحرائی در آن جا یافتیم چند مشتی از آن خوردیم و هفت
روز در کوهستان راه میرفتیم روز هشتم بهزار مشقت از آن دره بر آمدیم طرفه صحرای سبز و خرم
بنظر ما در آمد و بادی در کمال اعتدال وزید اندک بحال آمدیم هر قدر بیشتر میرفتیم هوا را خوشتر و صحرا را سبزتر
می یافتیم شکر الهی بجا آوردیم وقت زوال شمس از دور باغی بنظر ما در آمد که دیوارها همه کار طلا و لاجورد
داشت و برج هم نیز در کمال تکلف بود من گفتم ای برادر آیا کدام بادشاه دولتمندی بروا [illegible] مشرف باشد

که چنین صحرای چمن باغی ترتیب داده است که تا فرسنگها آبادی بنظر نمی آید قنطور گفت فی الحقیقه جای حیرتست چون
نزدیک رسیدیم دری در ان باغ نیافتیم گفتم طرفه تر انکه باغ را بی در ساخته اند اما بعضی درختان باغ چنان شاخها
برآورده بودند که سایه ان بیرون باغ در پای دیوار می افتاد قصد کردیم که زیر سایه درخت نشینیم و اندکی برآسائیم
نزدیک رسیده در سایه ان نشستیم بمجرد جلوس بعد از لمحه که سر بالا کردیم شاخ درخت را پر از میوه یافتیم
وان درخت انار بود اما در عمر خود باین بزرگی درخت انار ندیده بودیم بمجرد نظر کردن ما چند انار خوب رسیده
در پیش ما افتاد قنطور گفت ای شاهزاده همانا این بهشت باشد که در صفت بهشت شنیده ایم که میوه خود
بخود می افتد هرقر گفت بهمه حال تو این را بگو که وقت آمدن هم برین درخت ثمری دیدی منکه ندیدم قنطور بمن گفت
من هم ندیده ام اما احتمال دارد که بسبب گرمی افتاب ما ندیده باشیم بالفعل گرسنه ایم باید خورد که خدا روزی
ما را بکار سانیده خوردیم در کمال لذت و شیرینی بود چنانکه نخورده بودیم گفتیم عجب انار رسیده آیا این چه مقام باشد
درین گفتگو شام شد گفتیم کجا برویم امشب در همین مقام بسر بریم اما چون ساعتی از شب گذشت آواز ساز
و نغمه های دلنواز بگوش ما رسید بمرتبه خوب که خط کردیم گفتیم ای برادر قنطور این راحتی ست که حقتعالی عوض
ان مشقت بما ارزانی داشته با طلالعنت شب بشنیدن آن آوازهای روح افزا که شکل بشکل برقص
و نغمه دلکش و سازهای عجیب بود بسر بردیم آخر چون مانده شده بودیم بی اختیار ما را خواب برد صبح چون بیدار
شدیم و دیدیم خوانی پیش ما گذاشته آمد خوان پوش را برداشتیم پر از اقسام طعام و میوه بود با هم گفتیم
بردم از ینباغ بری میرسد تازه تر از تازه تری میرسد گرسنه بودیم طعام خوردیم رقعه در ان
بود برداشته مطالعه کردیم نوشته بود ای پسر قیصر چون مقام ما در سر حد بدرست واقع شده است
حق ضیافت بر ما داری طعام را بخور و متعرض هیچکس مشوامید که حق تعالی شما را در پناه خود دارد و آفت
اینمقام بشما نرسد بشرطیکه احیاناً اگر دروازه باغ هم بنظر شما در آید قصد دخول در باغ هرگز نخواهید کرد
که گرفتار ابدی خواهید شد و روی مسکن هرگز نخواهید دید این را خواندیم تعجب کردیم اما بسبب استماع نغمات
دلکش که روح افزا بود مقرر کردیم که فردا هم در همین جا باشیم القصه ای شهریار تا شش روز بودیم
روز هفتم چاشتنی بود که طعام رسید خوردیم درین بین هر میوه که دل ما می خواست حاضر می شد شب هفتم
شب مهتاب خوب روشن بود که یکایک دروازه باغ بنظر ما در آمد عمل بران رقعه نکرده داخل باغ
شدیم مجلس نازنینان دیدیم متوجه ان مجلس شدیم چون نزدیک بایوان رسیدیم طرفه مجلسی دیدیم که در
عمر خود ندیده بودیم از ان کنیزان در حضور ما یکی رفته عرض کرد که ان دو مسافر اندرون آمدند گفت در مجلس
بیارید در زمان موضع نشان نیم تختی و صندلی آوردند ما را برده نشاندند شراب نیز آورده پیش ما گذاشتند

ملکا

نگاه برگشتن انار

ملکهٔ تاجدار صاحب المجلس بود بر تخت نشسته و باقی همه در خدمت استاده بودند کسی با ما حرف
نمیزد القصه بدست خود چند جامی ازان شراب خوردیم خود را در کیف بکیفیت دیگر یافتیم و عالم قسم دیگر
بنظر ما در آمد ناگاه یکی از کنیزان را ملکه پیش طلبیده در گوشش او سخنی گفت او پیش ما آمد
از ما پرسید که ملکه میفرماید که رقعه بهر باغبان بشما رسید یا نرسید دانستم که همان رقعه را
میگوید که ما خوانده بودیم گفتیم رسید گفت پس چرا داخل این باغ شدید گفتیم از افراط اشتیاق که بدیدن
این باغ داشتیم رقعه را فراموش کردیم و آمدیم کنیز باز رفت و باز آمد که ملکه میفرماید اکنون بر خلاف
آن گذاشته از صواب دید بیرون نخواهید رفت الصباح قبول کردیم بعد از لمحه نظر ما بر خیل کنیزان افتاد
که یکطرف استاده بودند دیدیم که ملکه فرنگیس و فرسیا را نیز داخل ایشان کرده اند با هم گفتیم دریغا اینچه شد
ظاهر این هر دو بیچاره بذلت کنیزی گرفتار شدند اما مجال سخن نیافتیم القصه آخر شب ما را خواب برد صبح چون
از خواب بیدار شدیم چون در نسخه دیگر اینجا عبارت دیگر نوشته آنرا هم نوشته شد عبارت انست اثری از
آثار اهل آن مجلس نیافتیم اما باغ بدستور بحال و برقرار بود برخاسته بسیر مشغول شدیم دروازه که ازان داخل
شده بودیم هر چند جستیم نشانی ازان نیافتیم اما فراق محبوبان بر خاطر ما استیلای تمام داشت و در یاد ایشان
اشک از چشم ما جاری بود میوه در تمام باغ از هر قسم انقدر بود که حساب آنرا خدا داند اکثر میوه ها بود که ما آنرا نمی
شناختیم جرأت کرده ازان نیز خوردیم لذت آن را از میوه آشنا بیشتر یافتیم بقنطور گفتم ای برادر
اینچه حالت است که نصیب ما شده ٭ کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ٭ یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
قنطور تصدیق ما کرد درین اثنا ازان محلهای پر زر و ایوان کوشک هیچ نشان نبود نه آن باغ بود و نه آن جا بلکه یک
در صحرای لق و دق داخل شده بودیم هر چند ازینطرف آنطرف دویدیم اصلاً هیچ نشان ازان نیافتیم
آخر ناچار شده از سراسیمگی و گرسنگی یکطرف زیر درختی نشستیم و انجا سیب وغیره از هر قسم انقدر بود
که حساب آنرا خدا داند ما که در گرسنگی موافق اشتها خوردیم و به همین منوال بسر بردیم تا شب شد از فرط
ماندگی آخر خواب برد چون صبح شد باز خود را در همان باغ یافتیم من با قنطور گفتم ای برادر اینچه حالتست
که نصیب ما شده گاهی در صحرا می افتیم و گاهی در باغ میغلطیم قنطور نیز حیران بود که آیا آخر چه شود درین
اثنا پیری با لباس پر تکلف پیلی بر دوش گرفته برابر ما آمد بمن گفت ای جوان با وجود منع من ترا چه شد
که قدم درین باغ گذاشتی خوب نکردی من دست او را بوسیدم و گفتم ای پیر روشن ضمیر اگرچه غلط
کردیم که بر منع شما آمدیم اما راستی اینکه از آمدن پشیمان هم نیستیم برای اینکه ما محبوبهای خود را درینجا
پیش ملکه این باغ که ندانیم یکبار رفت بذل کنیزی گرفتار دیدیم بر ما بی ایشان زندگی بکار نباید برای خدا

انها را حواله ماکنید هر قیمتی که داده اید از ما بستانید والا مارا نیز اعلام کرد ایشان را بجاده خانه زادان بهم خواهند
رسید پیر از این سخنان بخندید و گفت ای نادان فهم تو غلط است این طلسمست هزاران شعبده دارد
آدم باید صاحب شعور باشد دست از محبوبان بر واز ید اگر قیمت شما انها را نوشته اند از هر جا بشما خواهند
رسید شما فکر خود کنید که نمیدانید بکجا رسیده اید بهمه حال اکنون تا یکهفته در این باغ بخورید همین میوه ها بسر برید
و اگر در این بین شعبده ببینید فریفته نشوید بعد از یکهفته مثل مجلس دیشب مجلسی خواهد شد اگر طالع شما خوبست
صورت نجات میسر خواهد شد و محوطه از درختان سیب که هر سیبی از آن مانند یاقوت میدرخشید
نشان داد و گفت داخل این احاطه نخواهید شد غیر از این هر جا که دل شما خواسته باشد سیر کنید این را
گفته از نظر ما غائب شد ای صاحبقران در وقت سخن گفتن او ما را تصور محبوبها چنان بیخود کرده بود که سر از
پا نمی شناختیم و در جواب او الکن و لال بودیم قصه مختصر آن روز و آن شب در اطراف باغ پاره گشتیم و هر جا
که دلخواست نشستیم هر چه از میوه دلخواست خوردیم و شب در آن ایوان بسر برده روز دیگر باز
بدستور گذرانیدیم روز سیوم باهم گفتیم که بچه سبب این پیر خرف ما را از دخول این دایره درختان منع
کرد منظور گفت البته زن و دخترش در میان آن خواهند بود من گفتم در این صورت که خود ما را بزن و دخترش چکار
البته میوه خوب یا تماشای خوبی باشد که ما را منع کرد منظور گفت [illegible] که هر که در صفت اسم
و لفظ آخر بان باشد بد ذات می باشد چنانچه فیلبان و شتربان و داربان و باغبان چرا
این کیدی هم که باغبانست باصل خود رجوع دارد بیا برویم روان شدیم چون نزدیک رسیدیم
هنوز داخل نشده بودیم که آواز تکلم و خنده نازنینان بگوش ما رسید که موجب انبساط ما گردید
باهم گفتیم ظاهرا آن نازنینان شب در اینجا می باشند و اگر انها نباشند جمعی از این طایفه اند که جمال
زیاد دارند که از خنده ایشان حسن جمال ایشان معلوم می شود القصه داخل دایره شدیم
یک درخت بسیار بزرگ ناشناسا که برگهای مانند زمرد از آن میدرخشید و کاهای آن چند
مرغ آدم چهره دیدیم اما هر چهره از آن شبیه بچهره خود هر یک گویا شبستان افروز حسن بود
و دور آن درخت جدول آبی بود و بر شاخ بلندتر درخت مرغی دیگر بود که چهره آن مثل چهره فیل مرغ
بود طرفه اینکه دو چهره از آن شبیه بچهره محبوبان ما بود بکنار جدول ایستاده بحیرت بجانب
مرغان میدیدیم ناگاه دو مرغ با دو صراحی آب از آن درخت پائین آمدند و چون بکنار جدول رسیدند
بکلی ایشان بهر یکی از ایشان شد بجانب ایشان دیدند و تبسم کردند صراحی ها از آن آب جدول پر کرده
بالا رفتند و بدستور دیگر مرغان گرفتند همین قسم دو مرغ دیگر بعد از لمحه فرود آمدند و باهم بازی کردند

ولطیفه گفتند صراحی ها ازان پر کردند و بالا رفتند ای شهریار این طرفه که وقت آمدن بپرواز می آمدند و وقت
بالا رفتن مستوار می بشفقت بالا میرفتند و آوازها که در وقت منفعت لازمه زنان میباشد از
ایشان بظهور می پیوست و بطرف ما گاهی بالمنافرت میدیدند و تبسم میکردند و گاهی زیر چشم میدیدند و
تبسمی نیز در کار میکردند و ما را این تماشا از خود بیخود داشت صورت دیوار مشخص بودیم آخر با هم گفتیم که این را
چه صورت می توان گفت قنطور گفت بگمان من این بهشت باشد و این محبوبان ما ظاهر دنیا را وداع کردند
چون درین حین بتعلیم ما یان برگزیده بودند حق ایشان را به بهشت جا داد من گفتم خوب ما که زنده ایم چگونه به بهشت
رسیدیم کسی در تمام عمر شنیده که زنده به بهشت داخل شده باشد گفت ای شاهزاده شاید ما هم
مرده باشیم و ما را خبر نباشد من بسخن قنطور بی اختیار خنده کردم درین اثنا آن دو مرغ که چهره های ایشان
شبیه بچهره فرنگیس تاجدار و افرسیا گلعذار بود بعد لمحه ایشان نیز میل نزول کردند و بر زمین رسیده
اینها نیز مانند دیگران بیکرانی گرفتند و بکرشمه های دلربا و عشوه های روح افزا و غمزه های دلکشا
صراحی ها بدست گرفته هر دو بکناره جدول رسیدند و بطرف ما یان دیده خنده ها بکار بردند و
فرنگیس گفت ای افرسیا از ما بهتر اینها گرفتار این طلسم شده اند یا ما یان از ایشان اول درین بلاها
گرفتار شده ایم افرسیا گفت غرض ما همه گرفتار طلسمیم کی رهایی خواهد شد خدا داند برین بیچارگان چه
گذشته باشد چون ما از ایشان این سخنها شنیدیم قنطور دست مرا بوسید و گفت ای شاهزاده

افتادن ابر مرغ ط

برای همین آن پیر فرتوت پر فریب از راه شیطنت خود ما یان را منع میکرد که ازان جدول عبور نکنیم
ما اگر بر گفته و نوشته او عمل میکردیم از کجا دیدار این دو مهوش ریا را میکردیم این نمیدانست که برای ترک
تاج و تخت کرده ایم اما چون آن هر دو ما را باین سخنان دیدند باشاره پیش خود طلب کردند القصه
چون از فرط محبت و کمال اشتیاق ازان جدول عبور کردیم آب آن جدول زیاد شد بمرتبه که دریکدم
دریای مواجی پر از نهنگ و اژدها گردید و آن مرغان پرواز کرده راه هوا گرفتند و کلمه الاسان
حریص علی ما منع را تکرار میکردند بعد ازان آن فیل مرغ از درخت نزول کرد و برابر ما آمده بیکبار نشست
و گفت السلام علیک ای تازه گرفتاران طلسم خوش آمدید بقیه عمر شما را در ین طلسم نوشته بودند
این سخن میگفت و بزرگ میشد تا آنکه از فیل هم بزرگتر شد من گفتم ای مرغ آدم سخن سر چه در نصیب ما بود بظهور
پیوست آیا این محبوبان ما هم بما خواهند رسید یا نه آخر کاینها هم گرفتار طلسم اند ما ان پیر باغبان استاده
بود گفت ای ابلهان محبوبان شما اینجا کجا چه میکنید خدا داند که کجا اند این نیرنگی نیرنگی های طلسم است که دیدید
اما مرغ دو چنگال مانند شاخ درخت بر آورده بازوهای ما را گرفته پرواز کرد و از هوش رفتیم چون بهوش آمدیم

خورد او در مجلس این پادشاه یافتیم بعد از تحقق ملت ما را بمقامی فرستاد بعزت بودیم طعام و شراب
برای ما خوب می‌آورد ندیم جز مفارقت دلبران غم دیگر نداشتیم که حالا هم داریم اما بدیدن شهریار بسیار
مشعوف شدیم صاحبقران آهی کشید و فرمود این غم را من خسته دل از دیگران بسیار زیاده دارم القصه
صاحبقران حقیقت شاهزاده قنطور پرسید که هست قنطور بن ملک غنظر سابقی چنانکه پیش افراسیای
کلنوش در جزیرهٔ سوسن در قصر سکندر گفته بود پیش صاحبقران باز گفت صاحبقران در شگفت ماند
و او را بسیار بنواخت و باد خواهر او ملکه حور انمالک کرده متالم شد که محبوبه اکلیل الملک و جاریه مخلصه
صاحبقران بود و صورت حال با او باز گفت که کشتی ما را در دریای بندر صنعان این حرامی شکست
و از احوال عزت افروز که گفتی من خبر ندارم شاید برآمده باز بصنعان رفته باشد و اینکه شنیدی که بعضی
خود را به دریا انداختند نیز غلط بلکه بسعی برادرم مهتر از جنگ حاکم صنعان ما را نجات حاصل شد و اکنون ::
احوال آنملکه عالی‌قدر بر هیچکس معلوم نیست حق تعالی او را از هر جا که باشد سلامت و محفوظ بما برساند و او
تعلق با اکلیل الملک که بجای برادر منست دارد قنطور گفت من غلام و او کنیز اختیار همه در دست آقاست
لیکن اکنون فکر افراسیا دارم و دیگران از خاطر من فراموش اند الاهم ثم الاهم هرمز گفت راست می‌گوید
چنانکه مرا فرنگیس بجمال دارد و صاحبقران تبسم کرده گفت سه عشق از من بسیار کرده کارها :: بیت در
هر گوشهٔ او هزارها :: بعد از آن با ضمار گفت ای پیروانا حالا چه باید کرد گفت اول بمقام حکیم صاحب
باید رفت و این هر دو شاهزاده را آنجا باید گذاشت و خود متوجه فتح حصهٔ دویم طلسم آنما که دروازهٔ
باب السفرجل آن در قاف باب الجنوب و در دنیا باب السواحل نام دارد باید شد و در قاف او را باب السفرجل
نیز گویند صاحبقران گفت لوح که هست باسانی ما را برآید ضمار گفت البته باسانی برآید که از بن کوه چگتر است سهل
شکست و نشستنی می‌باید اما لوح دیگر دارد صاحبقران فرمود چیز تکدهٔ آصفی بآن عظمت یک لوح داشت
و این چهار لوح دارد که بر چهار دروازه لوحی علاحده میخواهد ضمار گفت کمال و نقصان طلسم ازینجا توان دانست
الساخته کاملان عظیم الشان و محنت تهمورثان بیشتر شده کو با مصر العجایب باعتبار طلسم او بود
بهمین سبب سر حد مصر العجایب نام یافت چه در مفهوم طلسم شکست نیز لازم افتاده که هر که طلسم
بسته آخر شکسته شده الا طلسمات الهی و مصر العجایب هم چون شکست نپذیرد نسبت شباهت بطلسم
الهی بهم رسانده تماشاگاه گفته می‌شود و تماشای آنرا پادشاهی از سلاطین دیده یا تو خواهی دید و دیدن حکما
مانند و الشخص آرا محبوب نیست القصه صاحبقران را بر تخت روان مرصع سوار کردند جنیان همه به شکل
به شکل صح انسان شده پاره در جلو افتادند و جمعی سواران از عقب سواری روان شدند شاهزاده هرمز نیز بر تخت روان

باید که

1

بانگ تفاوت برابر صاحبقران میرفت نظر برتبه سلطنت روم قنطور هم بر نیم تخت از عقب این تختها روان شد

و سیبون جنی بر سبی فوج را گرفته با استاد بادشاهی روان شدند اضمار که غائب شد با بن جاه و جلال ان

بلند اقبال را در عرصه پنج ساعت بکوه جبل الشمس رسانیدند صاحبقران بخدمت حکیم رسیده ملازمت کرد

اضمار و رانجا حاضر بود بحکم حکیم رسم خزانه طلسم حاضر شود صاحبقران هرمز و قنطور را بملازمت حکیم رسانیده

احوال ایشان نقل کرد و ایشان را مختار کردانید در نیکه سبش حکیم فرمود چه مضایقه اگر بعد ازین هم دل ایشان

خواهد خواست که بلشکر بروند میسر خواهد آمد اما صاحبقران با ضمار فرمود اکنون چه باید کرد اضمار گفت امشب

درانجا بدولت تشریف باید داشت و صبح روانه شده متوجه فتح طلسم باب السعد جبل یعنی باب الجنوب

باید شد چنانچه صاحبقران انشب را در خدمت حکیم باستماع کلمات حکمت گذرانید داستان فتح

صاحبقران گیتی ستان شهریار فلک حشمت شاهزاده خورشید تاج بخش التفتح هر سه طلسم

اربعه نگار جنی و نجابت بخشش شاهزاده فرخ زاد و بن شیما موست دانا و لشکر زاد و منصور نوجوان و شاهزاده

فنا ص بن خلعص مهتر غزنو و مهتر مشغول اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که صاحبقران اعظم

سلطان فلک حشمت شاهزاده خورشید تاج بخش شاهزاده هرمز بن قیصر روم و قنطور بن مالک قنطر سبا را

در خدمت حکیم باز داشته خود همراه اضمار را زوان متوجه فتح باب السواحل کردید اضمار او را چنانکه از طرف

شمال کوه برده بود اینمرتبه از طرف جنوب فرود آورده روان شد بجزایر رسیده سنگی بر سنگی زد

زمین انموضع بشکافت و گرگی زرد رنگی برآمد بزبان جنی بر اضمار سلام کرد صاحبقران بارشاد اضمار با و فرمود

کای سنغراج وقت طلسم بآخر رسید چنانکه مرحله اول را شکسته و سیبون را باطاعت درآورده ام اینک

لوح انمرحله اگر باور نداری ببین گرگ بطرف اضمار دید اضمار گفت راست میگوید لوح را بیاران بدبخت گفت

ما برای آرام خود ترک ابلیس پرستی کرده بطلسم خداپرستان پناه آورده بودیم اکنون که این طلسم نیز بشکند

حکم امروزم آرام طلبیم کجا رویم ای اضمار شنیده باشی که من باز ابلیس پرست شدم و رفتم که لیث را از دادن

لوح منع کنم این راگفته دران شکاف غائب شد صاحبقران فرمود طرفه حرامزاده بود چه بجلدی مرتد شد اضمار

گفت شمشیر تو تشنه خون اوست تو هم درین شکاف داخل شو از راه نقب بخانه با صفائی خواهی رسید

شیری را بر تخت نشسته یابی که لوح در گردن دارد گرگ را با شیر در سخن یابی سنغراج لیث را از دادن لوح

منع میکرده باشد اما او قبول نکند و ترا اطاعت کند گرگ را بکش و لوح را بگیر صاحبقران چنین کرد شکاف

درآمد نقبی دید از انجا بخانه پر صفای رسید رو برو دوشش بود دید که گرگ شیر را باقسام از دادن

لوح منع میکند و دلالت بابلیس پرستی مینماید لیث گفت ای حرامزاده مرا هم مرتد می سازی حالانکه از مرتد

حکیم شنید با بلشکر رفته خسرو و مجره رابه
ایشان ملازمت حکیم اختیار کرده بودند

[illegible]

شدن طلسم بحال بنهاند گرگ گفت لوح پیش ماست می گریزیم ومن وتو جای پنهان می شویم لیث گفت
طلسم کشا از هر جا پیدا میکند و اضمار با اوست از دست او کجا توانیم رفت گرگ گفت پس اول ترا
می باید کشت این را گفته در خاک غلطیده برابر فیلی شده بر لیث دوید صاحبقران شمشیر از غلاف وردا
از دوش کشیده بانگ بر زد که باش ای حرام زاده از ان بیچاره چه میخواهی جواب من بگو گرگ با ان
صلابت برگشت و حربه بر صاحبقران انداخت ان شهنشاه جعفر مکان گذرانیده قدم پیش گذاشته چنان
شمشیر زد که سر او با دو دست قلم شد شور بر خاست چون هوا صاف شد جوان جیلی هر دو دست
لوح را گرفته پیش خود استاده یافت لوح را گرفت و بر لیث آفرین گفت لیث ما حضری که آنرا
بکار آید ترتیب داده ضیافت صاحبقران کرد و صاحب زن و فرزند بود همه آمده ملازمت کردند
اسد بن لیث طفل هفت ساله بود پاره از زر برداشت نجواند صاحبقران او را نواخت و انعامی از
مال این طلسم باو وعده فرمود بعد از نماز افطار هم رسید حقیقت را شنیده با اسد مهربانی کرد اما صاحب
قران اعظم لوح را دید نوشته یافت که ای شهریار کشورگشا لیث را بگو که بصورت شیر شده ترا بر خود
سوار کند و بباب السفر حل برساند و طلسم ابن حلیمان دروازه اوست چون باطل سازی سفر حل جنی ترا
اطاعت کند اما در راه صحرای سفر حل ستبر یکی از درختان میمونی را نشسته یابی که چهره ماند گوسفند ست
برو عرض اسلام کن اگر قبول نکند به تیر بزن نام او فرودن جنی ست نقشه صاحبقران مطابق نوشته
لوح بعمل آورد که بر شیر سوار شده داخل صحرای سفر حل شد تا چهار فرسخ درختان بود بفرودن رسیده برو
عرض اسلام کرد ان سیه بخت ابا کرد و بر صاحبقران بغرید به تیر جان شکار صاحبقرانی بجهنم پیوست از صحرا
بلند قلعه که از سنگ زرد شفاف بود نمایان شد یک دروازه داشت و یک بچه بسیار بزرگ ازین
دروازه نیز آویزان بود و اژدهای بزرگی در وسط دروازه نشسته چنانکه تمام دروازه ازو پر گشته و دهن را
بطرف بچه گشاده چنانچه اگر بیفتد در دهن او می افتد و میلی روبروی دروازه ست که شکل کلاغی برو قرار داده‌اند
و غیر ازین هیچ چیز و هیچکس نبود صاحبقران از لیث پرسید که دروازه سفر حل آباد همین ست گفت همین و طلسم
او هم همین طلسم که بر طرف شود دروازه شهر دیگر نمودار شود صاحبقران در لوح نوشته یافت که این میل را
برکن و نگهدار که برای بعضی اسرار طلسم حربه تو خواهد شد سوراخی که از ته میل نمایان شود کلاغی شعبده بصورت
از ان برآید و متوجه ان بچه گردد و دور گردیدن آغاز کند منتظر آنکه چون بچه از زنجیر جدا شود بمنقار برگیرد ترا باید
که تیر اول بر کلاغ زنی بجلدی بیشتر و دویم زنجیری که بچه بان متعلق ست تیری بچه شعله آتش شده اژدها را
در هم سوزد و طلسم را تیر باطل سازد و اگر تیر اول بر بچه خورد کلاغ ان را می برد و اژدها متوجه تو گردد و ترا ضرر

رسانند و اگر کلاغ ازان نتوانند برد لا محاله در دهان اژدها می افتد از وقت کلاغ بقدر سیمرغ کلان شده باتو
در اویزد اول باید کلاغ را زنی و خطا نکنی صاحبقران فرمود اگرچه طلسم کوچکست اما وقت دارد لیث گفت
تو صاحبقرانی کارهای تو همه سوالست نه خطا القصه خدا نخواسته یک نام یاد کرده و خاتم الانبیا را شفیع آورده
میل را کنده و حواله لیث کرده قبضه کمان بدست آورد کلاغی در نهایت جلدی پیدا شده گرد بهه گردیدن آغاز
کرد و اژدها خبردار شده و ناز کتاده ترساخت و متوجه آن بهه شد القصه صاحبقران بتوفیق
یزدان اول . . کلاغ را زد و مقارن حال به تیر بهت پیکان زنجیر را برید صاحبقران بتوفیق کردگار چنان تیر زد که
بکلاغ رسید و بیان کرمی نیزد و یم انداخت که از پیکان زنجیر را برید و کلاغ در دهان اژدها افتاده بصورت
شعله گرفت و اژدها تیز بسان شعله گردید و مع دروازه سوختن گرفت طوفان عظیم برخاست و آوازهای
مهیب گوش سامع را کر ساخت صاحبقران بحکم لوح در زیر درختی ایستاده و اسم الهی میخواند تا یکساعت
کامل طوفان بود چون برطرف شد آن بهه بصورت گوی زرین شده در دامن صاحبقران افتاد صاحبقران
آن بهه را برگرفت چون دید گویا گوهر شبچراغ بود که در شب حکم شمع داشت خوشوقت شد اما لیث منبی
از گوشه پیدا شد خوان طعام بر سر داشت و اشمار راز دان همراه او بود صاحب قران را مبارک باد فتح این
مرحله دادند بعد ازان بحکم اشمار و لوح لیث را پیش سفرجل شاه جنی که حاکم این مرحله بود فرستادند و او را
باطاعت خواندند آن دروازه برطرف شده بود بجای آن دروازه شهری عظیم الشان نمودار شد
و مردم تردد می کردند و صاحبقران زیر درختی بالای چشمه فرش انداخته جلوس فرمود و با اشمار
راز دان بصحبت مشغول شد اما لیث پیش ملک سفرجل آمده احوال فتح طلسم را باز گفت و او را
باطاعت طلسم کشا دعوت کرد سفرجل نیز معلوم شده بود که طلسم باطل شد بارکان خود مشورت
صحبت همه باطاعت ترغیب کردند اما چون تیک اینه ز بدهمه جا می باشند و را مرای سفرجل تیر حرام زاده
بود منافق که او را فحان جنی نام بود و سخت دل لقب داشت ملک گفت اطاعت و خدا پرستی
مسلم لیکن یک چیزی باید کرد طلسم کشا پیغام باید کرد که سلطنت هر چهار مرحله بنام ملک مقرر کند
ملک سیبون و ملک اعناب و ملک زمان را تابع شما گرداند باری نامی حاصل میشود سفرجل گفت اگر
قبول نکند چکنم گفت جنگ گفت از عهده جنگ طلسم کشا کی تو برای گفت بر می آیم بیک طریق که ملک این
مهم را بمن سپارد گفت البته اما بمن بگو که چه خواهی کرد گفت آنچهار اسیر طلسم یعنی فرخ زاد و غیره که در
پیش ما هستند هر یکی از آنها را در وروالست علی الخصوص فرخزاد که احوال او از اول طلسم بمن بتفصیل
رسید صاحبقران عمر خود است تمام مراحل را بضرب شمشیر گرفته خدا پرست ساخت اگرچه طلسم کشا منسب

اما عدو بند ست او را بمواعید شافی برین بله می آرم که با ملک کشم جنگ کند در صورت غلبه فرخزاد کار مدعای
ماست ملکه عین السرور نیز مطیع شود او را برای ملکزاده بخواهند که جوان نسبتی هنوز ه سال دارد ما در شش نیز تازگی
مرده ست بسیار مناسبست اگر عقد او برای ملکزاده نجیل الملک مقرر شود ملک سفرجل گفت و در صورت
عدم غلبه او بحکم اطاعت البته اما بچه خجالت را چه علاج گفت این شرارت را آنوقت بمن نسبت کن و قدم خود را
بکشی ملک قبول کرد و باضلال الشیطان از راه رفت و خود اندرون حرم رفت و اختیار کار بخجان سپرد
و مهر خاص حواله او نمود خجان لیث را یک روز ضیافت کرد گفت فردا فهمیده جواب میگویم الطرف اما نیز احوال اعلام
کرده خیمه عالی برای صاحبقران استاده کرد و مردم لیث را که پانصد جنی بودند طلب داشته بصورت انسان
لشکر ساخت اما خجان پیش فرخزاد و عزه رفت ایشان نیز بسبب صدا پرستی مغرور بودند طعام و شرب
حسب دلخواه با ایشان میرسید غرض از غم جدای احباب که کلمه جامعیت الم دیگر نداشتند القصه خجان نزد
باشاهزاده فرخزاد بسلوک تمام ملاقات کرد و او را در بهادری و مروت بسیار ستود و گفت ملک سفرجل
از شما بسیار راضیست محبوبان شما را از موطن شما طلب داشته که شما را از مال خود کتخدا کند و باز خدمت
ارزانی دارد اما امید وارست که یک جنگ برای او با شخصی که از جنس شما است بکنید و او را بسته حواله
ماکنید فرخزاد گفت کیست و چه ملت دارد گفت جمعی از قدیم از نبی آدم ساکن قافنند که حضرت سلیمان با ایشان
بعضی دعا آموخته که بسبب آن با جنیان سر بسر میشوند اکنون بر ملک ملک ما تاخت آورده سلطنت
میخواهد ملک بسبب عهد سلیمانی جنیان را بجنگ او نمیفرستد شما چون انسانید شما این التماس
کرده چون او را بند بید تکفل امور شما بر ذمه من شاهزاده گفت درینصورت او ظالمست که ملک دیگری
میخواهد آیا طلسم با و ضرر نرساند گفت چون از باشندگان قافست از راه غیر طلسم آمده فرخزاد جنگ
او را قبول کرد مخلص گفت شهریار چرا زحمت کشد من کافیم فرخزاد گفت البته من هم جنگم خجان گفت از شما
هرکه زورآورتر باشد اینکار قبول کند چرا که او هم بجودگانها دارد فرخزاد گفت من قبول کردم خجان گفت دو شرط
دیگر رسم اینجاست یکی جز خوانی و همزبانی موقوف شرط دویم اینکه باید نقاب دارند فرخزاد گفت هرگاه
من برانجا طرملک جنگ قبول کردم اینرا هم قبول کردم القصه عهد و پیمان در میان آمد خجان بملک گفت بعد از ان
که خاطر جمع شد همراه لیث بخدمت صاحبقران آمد و گفت ملک بنده عرض کرده و گفته من مسلمانم اما اطاعت
طلسم کشا بیکشرط میکنم که سلطنت هر چهار مرحله را بمن دهد و عین السرور را برای پسر من راضی کند اما گفت
کهنه خورده هر که گفته در هر مرحله حاکمیت لیسبب عزل او چرا خواهم و عین السرور را خلیفه خود دار د نجیل الملک هم
سکی باشد که این اراده کند رتبه سلطنت او ده برابر پدرش هست ایخجان تمهید را بگذار مدعا را بگو گفت

ما لقا بدای

ما تقاضا داریم از شما آنچه آدم است با او جنگ کند و از جناب ملک شاه و جمیع التماس داریم که رجزی نخوانند و نقاب
رخ چهرهٔ مبارک اندازد اضمار گفت مدعا معلوم شد صاحبقران التماس ترا مقرون باجابت کردانید بشرطیکه
اسپ جهانگرد سلیمانی برای سواری مبارک بفرستی و این اسپ تو ام میدانی که مال ملک شاه است اگر مطلوب
نقابدار شما شد است چه باک . نمیرود الا مال او که هست نخجان فکری کرده قبول کرد و گفت اسپ را حالا میفرستم
اضمار گفت اگر نفرستی شرط با هم موقوف می شود و دیگر تو دانی نخجان قسم خورد که البته میفرستم بعد از رفتن او
اضمار بصاحبقران گفت که ای صاحبقران دانستی که این نقابدار کیست که نخجان بجنگ تو مقرر کرده فرمود که از
دار طلسم واقف باشد گفت فرخزاد رفیق تست و اسیر طلسم است که او را نخجان از راه شرارت با نگار
باز داشته و این حرام زاده منافقست بظاهر اظهار خدا پرستی میکند و در دل تخم محبت ابلیس میکارد
تقصیر ملک سفرجل نیست موقوف کردن رجزها از جانبین و عدم اظهار حسب و نسب برای آنکه مبادا تو او را
یا او ترا بشناسد و جنگ موقوف ماند حرام زاده گمانی می برد که شاید او بر تو غالب آید او نیست کار
مدعای او باشد طلسم که باطل شود و سلطنت لیکان مرحله باو رسد احمق است ما با وجود این علم باین
احوال ترا از جنگ مانع نشدیم که بیقین میدانم که بهیچ صورت بر او غالبی و چون تسخیر ملکی عظیم کرده مبادا گمان
این داشته باشد که صاحبقران در زور و قوت و پهلوانی کمتر از من یا مثل من باشد این گمان از دلش
بیرون رود و ثانی الحال اطاعت بواقعی میکند صاحبقران بر عقل اضمار هزار تحسین فرمود اما نخجان حیله تا رفت
اسپ جهانگرد سلیمانی را که تحفه ترین اجناس این طلسم بود به پادشاه خود گفته برای صاحبقران فرستاد
زین مرصع با قوت زر سوار شدن صاحبقران از مشاهده مرکب بسیار محظوظ شد القصه روز دیگر معرکه
نبرد آراستند هر دو طرف صف کشیده دلاوران بعزم جنگ برخاستند ملک سفرجل حسب
نیز گفتهٔ نخجان بی ایمان حاضر شد شاهزاده فرخزاد بموجب گفتهٔ نخجان نقاب انداخت مستغرق بود رطل با استاد
مخلص و فریدون نزدیک تخت ملک سفرجل قرار گرفتند نخجان بفرخزاد سخنان تطمیع دروغ و تحریص و ترغیب
زیاد تکرار نمود و از زبان ملک نیز بگوش ایشان رسانید فرخزاد بعد صف آرائی بمیدان آمد چون عرض موقوف
بود نعرهٔ الله اکبر از جگر کشید و صاحبقران را که مطلق باحوال دوست آشنا نداشت بمیدان طلبید صاحبقران
اسپ جهانگرد بجولان درآورده و بکمال خوبی عافیت خرم شد و چون بوسط میدان رسید بعد از نعره
کشیدن عوض رجز این دو بیت را بگوش اهل معرکه رسانید میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان شوربخت و خجل
بعد از آن لکابو ربلکاورزد فرخزاد گفت ای ظالم با وجود دعوی خدا پرستی بغیر حق متوجه ملک مسلمانان

شده از آئین خداپرستی بعبه مینما میه صاحبقران هتبدیل اداز گفت ای ظالم باین سخنان ترا چکار جنگ آمده

حربه بیار فرخزاد در غضب شد و نیزه بدست آورد هر دو بنیزه بوری مشغول شدند تا بجا طعن در میان ایشان

رد و بدل شد و آخر صاحبقران نیزه از دستش ربود عالم در نظر فرخزاد تاریک شد که این استاد صاحبقران بود

با خود گفت گمان نداشتم که در عالم کسی از دست من بدر کند پرسید تو سحر هم میدانی فرمود سحر حلال ای نادان

شنیده که اهل اسلام با دعوی مسلمانی سحر یاد گیرند فرخزاد بسیار مغموم شد و هوش از سر مخلص نوجوان و مهتر

عمرو برفت مخفی نماند که اصل نام مخلص بسین بود بعد از بندگی شاهزاده فرخزاد و بسبب اخلاص زیاد بفرموده

شاهزاده فلک شوکت در دفاتر بعد ازین بصاد نوشتند بنا بر علیه ما هم بعد ازین بصاد می نویسیم القصه

فرخزاد شمشیری چون تخته دوکان عطار از غلاف کشیده بی تحاشا بر صاحبقران انداخت و بسبب مغلوبیت

خود نفسانیت برو غالب کرد رعایت خداپرستی منظور نشد اما صاحبقران رد کرد کوتاهی سخن به هنری که داشت

بسا شمشیر جابجای صاحبقران بی تحاشا انداخت آن شهریار رد فرمود فرخزاد خجالت کلی کشید بر

گریبان صاحبقران چسپید سه روز و شب با هم تلاش کردند صبح روز چهارم صاحبقران قد و قامت فرخزاد را

از زمین برکنده علم ساخت بعد از آن آهسته بر زمین گذاشته از چهره او نقاب دور کرد و نقاب خود را نیز

یکسو کرده فرمود ای برادر فرخزاد السلام علیکم فرخزاد نیز صاحبقران را شناخت آه از جان او برآمد و بر پای

او افتاد چشم مالید و عاجلاً برخاسته شمشیر کشیده بر سر خجان آمد خجان تا تبدیل هیئت کند و باصل خود

رجوع نماید آن فلک شوکت شمشیری زد که میان تنش دو حصه شد و این شمشیر از آن قاف بود که خجان باو داده بود که اگر

مغلوب واقع شود بکار آید بهمان شمشیر خود بجهنم رفت بعد از آن فلک شوکت بمهتر عمرو و مخلص گفت چه استاده اید

کز دو شب تا بحد و شرف ملازمت آقای مرادر را بعد صاحبقران اعظم که مکرر بیاد او مجلس را زینت بخشیده ام

بهمین عالیمقدار است همه دو مید [illegible] و ملک سنغرجل [illegible] نیز پیاده شده شمشیر در گردن انداخته

ملازمت آن شمع انجمن رسیده عذرها خواست صاحبقران عذر او را پذیرفت اما فرخزاد گریه بسیاری کرد شادی

ملاقات و گریه خجالت جنگ آغاز کرد صاحبقران او را در بغل کشیده تسلی بخشید و بر مخلص و فریدون و مهتر عمرو نیز

مهربانیها فرمود و مقرر کرد که احوال شما در پیش خسرو و مهتر سریع و غیره خواهم شنید و برای این کار مخلص طلبی

ترتیب میدهم انشاء الله تعالی و تقدس اما ملک سنغرجل صاحبقران را بر تخت سوار کرده خود موافق طلسم بندان در جلو

افتاده بدیوان خانه آورد و مجلس بر روی صاحبقران بیاراست بجمیل املاک پیرش ملازمت بجا آورد سه روز

صاحبقران مهمان ملک سنغرجل بود متاع این طلسم یکی اسب جهانگرد بود که رسید دیگر سه صد درخت سنغرجل

یعنی شاخ و بیخ از طلا و برگها مینا کار و ثمرها بشکل بار زبرجد و یاقوت زرد بود صاحبقران از مشاهده آن محو

آمده و عدم

آمده وعدکم الله مغانم کثیرة فعجل لکم هذه بر زبان راند و سجدهٔ شکر بتقدیم رسانید بعد از ان از ملک سفرجل
احوال شاهزاده فلک رفعت اکلیل الملک پرسید گفت ای شهریار فلک مقدار فی الواقع ان جوان از همین
دروازه داخل شد و پیش ما آمد اما چون ضابطه ست که بعد از ورود اسیر تغیر انجا رفته استفساره مینمایم
و خبر محل بودن او را معلوم میکنیم درحق ان جوان خبر سوالی کردیم بشارت شد که او را پیش ملک زمان که صاحب
مرحلهٔ سیوم ست بفرستید که انطرف از اسیران کسی نیست و این علامت فتح طلسم بود که چون کسی
از باب القفال اسیر طلسم شود اهالی طلسم بدانند که زمان فتح ان قریب رسیده صاحبقران فرمود ای اخگار
صاحب اسرار درینصورت با برادرم اکلیل در مرحلهٔ سیوم ملاقات خواهد شد اخگار گفت ان شاء الله تعالی
الغرض بدستور سابق رقم حکومت این مرحله بملک سفرجل عنایت فرمود خزانه را باو سپرد و همه کرفته
بر تخت روان سوار شدند و بشوکت تمام با فرخزاد و فریدون شاه و مخلص و مهتر غربو بجبل الشرق آمدند
ملک سفرجل نیز بدستور ملازمان همراه بود صاحبقران آخر روز سفرجل را مرخص کرد احوال فرخزاد وغیره را در
خدمت فیض موهبت حکیم بازگفت جناب حکمت مآب هریک را مورد تفقدات و اشفاق کردانید بعد ازان بصاحبقران
گفت امیدوار باش که جامع المتفرقین جل شانه بهمجوران ترا بوصال تو سرفراز کرداند و ترا نیز بوصال انکه در شهجور
غم او میکاهی و وصال او را شب و روز میخواهی عنقریب فائز کرداند صاحبقران فرمود بدین مژده کر جان فشانم
رواست شاهزاده هرمز و فرخزاد و قنطور وغیره یکدیگر را دریافتند و اظهار سرور از حد زیاده نمودند
بادا و مراسم شکر نعم نوال رسانیدند الحمد لله رب العالمین فتح صاحبقران بقوم فتح مرحلهٔ سوم که باسم
الحسام نامزد داشت تمامید خدا الغرض ان شب صاحبقران با یاران در خدمت حکیم بسر برد روز
دیکر یاران را در خدمت حکیم باز داشته خود با اخگار از جانب شرقی جبل الشرق فرود آمده متوجه بیابان
شد و چهار ساعت کامل راه رفت بعد از ان بصحرای که اکثر درختان ان انار بود داخل کردید اگرچه میوه دیگر
هم داشت اما بیشتر انار بود هر انار بقدر هندوانه بزرگ بود رسیده و خوش طعم اخگار گفت یا صاحبقران
اگر میل خاطر با انار باشد نشان دهم که از کدام انار باید خورد فرمود مگر هریک انار خوردنی نیست گفت اصلی
و طلسمی دارد اصلی خوش مزه است الغرض فرمود بیا که اخگار او را دو آن شهریار نوش جان کرد و بسیار لذت یافت
اما چون در وسط بیابان رسیدند درخت اناری بقد چنار نمودار شد صاحبقران متحیر شد و غولی بالای
شاخ نشسته بخوردن ثمر مشغول بود هر ثمری که میخورد بجای ان بان وقت دیگر بهم میرسید غول دشنام باهل
طلسم میداد و میگفت این ثمر کی آخر شود که من نجات یابم صاحبقران باشاره اخگار باو گفت ای حرام
زاده بزرگان را دشنام میدهی حالانکه پرورش تو از دولت ایشانست اگر این انار

نمی بود تو درین صحرا که خود را میخوردی حرام زاده کفران نعمت میکنی گفت آدمی مرا گفته بود که این انار را تمام کن و هر جا میخواهی
برو من قبول کردم هر چند حالا میخورم تمام نمی شود چون تمام کردن اگر فرود آیم می سوزم صاحبقران فرمود راست
گفته اند که لوزینه بگاو دادن از کون خر ست ای غول بگو که خدا پرستی یا ابلیس پرست گفت سابق
خدا پرست بودم اما حالا ابلیس بمن گفت مرا سجده کن من سجده کردم صاحبقران فرمود باز خدا پرست نگشت
نمی شوم ای آدمی تو کیستی که ناصح شده آمده گفت من طلسم کشا یم غول گفت چرا پیشتر نگفتی تا زود کشته می
شدی ابلیس بمن گفته طلسم کشا را اگر بیابی بکشش که من از تو راضی شوم مرا رضای ابلیس باید این را گفته از درخت
چست سنگی بجانب صاحبقران انداخت انشهریار رد کرد و او را بشمشیر برق انار بموجب گفته انمار تکلم کرد
طوفان شد بعد از ان صاحبقران بر درخت برآمد اناری که لعلبه رسبو چه بود تلاش کرده انرا پیدا کرد ماری
بر دوران حلقه زده بود صاحبقران انرا تیر زده انار را فرود آورد انار زردی بود که خانهای سبز داشت که گفته
انمار انرا وا کرد که یاد رجی بود که لوح از ان برآمد انمار گفت اکنون بر نوشته عمل فرما من میروم تا برای تو حاضری
آرم صاحبقران لوح را دید نوشته یافت که ای صاحبقران چون لوح مرحله سیوم بدست تو آید طلسم
آخر بدست تو فتح یابد برو و از انارستان بیرون شو بدروازه شهر خواهی رسید که یا از یاقوت
رمانی که بشکل انار انرا ساخته اند در دروازه آویزانست و در وسط دروازه محاذی ان انار حلقه فولادی
بر زمین نصب کرده یابی اما ان قدر کوچک که یک انگشت تو درآید و در کندن قوت سه فیل میباید انگشت
در میان حلقه کرده بزور صاحبقرانی برکن حلقه به میخی که سه ذراع طول آنست بندست بزور اول ثلث ان از
زمین برآید بهمین دستور در سه روز تمام برآید و بجای ان حوضی پر آب سرخ رنگ پیدا شود تو در ان
حوض بیفت از چون بر نوشتی بر سی لوح را باز بین اما در وقت کندن میخ مردم با تیغ و خنجر بر تو هجوم آرند
متعرض مشو که بر تو اثر نکنند و بکار خود مشغول باش صاحبقران مطابق نوشته لوح عمل آورد تا ثلث میخ را کند اما طرفه
زوری با انگشت مبارک رسید و از یکجانب مردم فریاد میکردند که این کیست بنیاد طلسم را میکند
و بخنجر می انداختند اما آسیبی بذات مبارک نمیرسید القصه صاحبقران میخ را کند و در حوض در آمد غوطه
خورد پایش چون بزمین رسید خانهٔ تاریکی بود چار جانب گشت دروازه که زینه بجانب بالا داشت
مرئی شد صاحبقران بالا رفت هفتاد و زینه یک ذراع ارتفاع داشت طی فرموده بدروازه رسید | و هفت زینه که بر
روشنی نمایان شد صاحبقران در لوح دید نوشته یافت که ای عالی جناب چون بالای باب ارتفاع
برائی اندرون برو و در وسط دروازه زنجیری که انار یاقوت بان بندست سران زنجیر بمیخی دیگر نصب کرده اند
و مار حلقه زده دور میخ را حاطه کرده است و عقرب سرخی دوران میگردد و با هم حرف میزنند تا بشنو که

گوش تیغ

بزبان

بزبان هندی چه میگویید بعد از آن میخ را که کنده همراه آورده مانند نیزه راست بدست بگیر و خود را با ایشان نمایان قصد
خواهد کرد که حلقهٔ خود را در گردن اندازد و عقرب پای ترا نیش زند تو حلقه را چنان اندازی که حلقه بحلقهٔ مار خورد
و دنبالهٔ میخ بعقرب رسد باین عمل تنش در پیکر ایشان افتد تو بجلدی آن میخ دویم تیز بر کن مع زنجیر و انار یاقوت
بالا آید بکش و بگیر زمین که بجنبش پای تو هیبت بدری خواهی رسید در میان در استاده شده میخ را مع زنجیر
بطرف خود بکشی ده کوهی یاقوت زنانه شکل پیش تو آید از زنجیر جدا کرده بدست خود بگیر و خود را از آن دروازه
بابیرون انداز و قدرت الهی را تماشا کن که طلسم این مرحله هم باین عمل شکستی مالک زمان بملازمت تو خواهد آمد
صاحبقران گفت اگرچه این طلسم قلیل الاعمالست اما مشکلات دارد القصه موافق مرقوم بعمل آورد چون برابر مار
و عقرب رسید شنید که باهم میگویند ای عقرب جادو طلسم شکسته اینک میخ انار بحرکت آمد مار گفت
من منتظر طلسم کشا نشسته ام میخواهم خود را زیور گردن او سازم عقرب گفت من پای او را نیش میزنم صاحبقران گفت
لعنت خدا بر شما باد بعد از آن ظاهر شد دو میخ بدستور استاده کرد حلقه آن به حلقهٔ مار رسید و دنبالهٔ بعقرب
آتش در پیکر اینها گرفت و صاحبقران میخ و زنجیر انار را کنده بر بخت بدروازه رسید انار یاقوت بدست
آورده خود را بیرون انداخت نیز از کز بلندی بود بفضل الهی محفوظ ماند اما آن تمام دروازه را آتش گرفت شعلهای
مختلف الالوان بهوا میرفت بوی بد عالم را فرو گرفت آوازهای هولناک گوشها را کر ساخت تا دو ساعت
این حالت بود بعد از آن هوا صاف شد اشمار جنی خوان طعام برد و شش یکی از جنیان گذاشته رسید
مبارکباد فتح این طبقه هم داد صاحبقران نقل احوال کرد گفت میدانم طعام و شرب تو شما کی بود دروازه
شهری در کمال آبادی از رو برو نمودار شد صاحبقران گفت حالا پیغام بمالک زمان حاکم این مرحله رسانا
اشمار گفت حاجت نیست او خود بخود می آید زور ریگی ندارد که او را از راه برد درین سخن بودند که مالک زمان یا مفسد
با جمعیت خود و شاهزاده اکلیل الملک را بالباس فاخره پوشانیده بر اسپ زرین سوار کرده پیشاپیش
سواری خود گرفته رسید و چون چند قدم بمقام صاحبقران ماند مالک زمان از تخت خود فرود آمده پیاده
متوجه ملازمت گردید اکلیل الملک نیز پیاده شد اشمار گفت اینک رسیدند صاحبقران باستقلال
تمام نشسته تماشا میکرد ناگاه نظر انور بر جمال شاهزاده اکلیل الملک افتاد بسیار خرم شد و چون نزدیک
رسیدند صاحبقران بتعظیم ایشان برخاست اما چون اکلیل الملک را نظر بر جمال جهان آرای صاحبقران
طلسم کشا افتاد با وجود آنکه بعد از دو سال کسری دیده بود از بادی النظر بشناخت اول رو بجانب قبله
کرده هفت نوبت سجدات شکر بتقدیم رسانید بعد از آن بی اختیار دویده و دیده رمد دیده را بکف پای
مبارک مالید و این مضمون را نیز با گرداشت بیان کرده تعالی الله چه دولت دارم امشب که آمد ناگهانی

دلدارم امشب ؛ تعالی الله چه دولت دارم امروز ؛ که می بینم جمال شهریاری ؛ کشی کامد ز فراق او
شب و روز ؛ سرشک از دیده من بود جاری ؛ ز خاک پای او ان دیده امروز ؛ چو ابر سرمه دیده
سنگ باری ؛ این را میگفت و اشک شادی از دیده میریخت صاحبقران نیز اشک در دیده آورد و او را
در بغل گرفت و بسیار نوازش اظهار سرور زیاده از حد نمود اکلیل الملک سفارش ملک رمان کرد
همیشه مرا آرام داشت و چون او جنگی هم با صاحبقران نکرده بود ان شهریار عزت او را زیاده از دیگران
کرده بین الاماثل و الاقران امتیاز بخشید و بعد از ان بدستور بر تخت روان سوار شد ملک موافق
ضابطه در جلو افتاد و شاهزاده اکلیل الملک بر اسب خود سوار شده بشهر آمده داخل دار الاماره شدند ؛
صاحبقران بر تخت جلوس فرمود و امرای ملک رمان نذر گذرانیدند تو بخاده نوازش در آوردند سکه
بنام شهریار زدند بهمین دستور هر جا که صاحبقران فتح کرد سکه بنام او زدند …
دو روز مهمان بود روز سیوم ملک رمان صاحبقران بر خزانه این مرحله آورد باغچه بود که دسته صد درخت
انار داشت شاخ و بیخ بدستور از طلای ناب برگها مینا کار و هر درختی صد انار داشت انارها از
طلای احمر مینا کار اما مجوف و در جوف ان بجای دانها ریزه های یاقوت احمر پر بود و ملک رمان یک انار چیده
دانه های او را در ظرف پر آب خالی کرد تمام مجلس سرخ رنگ شد و پارچه سفید سرخ نمود صاحبقران بسیار
محظوظ شد و انرا تحویل ملک رمان سپرد و عهد نامه گرفت که عند الطلب مع خزانه حاضر شود و دیگر هزار
سلاح یاقوت نگار بود صاحبقران همه را سپاه کرد و حواله ملک رنگ نمود روز سیوم از فتح طلسم بجاه و حشمت
تمام سوار شده با اکلیل الملک و ملک رمان متوجه معبد حکیم اقرطوس الهی گردید چون بجبل الشرق بالا
آمد پیاده شد و سعادت خدمت آن حکیم دانشمند عصر را دریافت ملک رمان نیز ملازمت بجا آورد
صاحبقران شاهزاده اکلیل الملک را بملازمت رسانید و احوال او را گفت حکیم او را مورد تفضلات گردانید
اکلیل قدمبوس بجا آورد و بعد از ان ملک رمان را با فوج او رخصت انصراف ارزانی داشت و خود
بدولت آن شب را بفیض صحبت حکیم بروز آورد اکلیل الملک و فرخزاد یکدیگر را دریافتند و تنگ در بغل
یکدیگر را کشیدند و بعد از کلاه روزگار شکر بر بور و کار بجا آوردند اکلیل الملک چون احوال شاهزاده سرمز
معلوم کرد ملازمت او بجا آورده دست او را بوسید القصه این چند دلاور عالیقدر بملازمت هم
بسیار مشعوف بودند و هر لحظه شکر الهی بجای آوردند صاحبقران با اکلیل الملک فرمود ای برادر شنیدم
ممالک جزایر سبع تو مفتوح شد و بشمشیر تو اسلام آباد گشت و من بعد فراغ این مهم مجلسی برای همین
مقرر کرده ام که دران حرف دیگر بمیان نیاید همین هر کسی احوال خود را بتفصیل دران مجلس بیان سازد ؛

اکلیل

اکلیل الملک گفت با صاحبقران احوال ما ازین مضمون ظاهرست و مضمون این بیت قصاب سبع
اشرف همایون رسانید جمع کردیده بیکجا همه چون رشته شمع همه دلسوزم و سر بگریبان همیم ::
صاحبقران تحسین و تصدیق نمود اضمار حاضر بود صاحبقران با و فرمود ای رازدان طلسمات و ای عالیجاه
فایض البرکات بفرما اکنون چه باید کرد گفت طلسم مرحله چهارم را که در ربع مسکون بکنیز ملک خیزران ::
اشتهار یافته باید شکست و جادو زنی را که بعد از فوت مالک خیزران بن ملک انمار بزور سحر بران
طلسم استیلا یافته بعضی از بندگان خدا را ایذا رسانیده باید کشت صاحبقران فرمود :: بسوبت نظر مست
تا زنده ام :: چو [illegible] خامه با مرت کمر بسته ام القصه [illegible] بفتح مرحله [illegible] انمار [illegible]
[illegible] مشرق [illegible] ملک خیزران نام داشت [illegible] یافتن [illegible] عجمی :: الا گذارنده
این داستان چنین آورده که چون صاحبقران سه مرحله طلسم انمار را فتح کرده شاهزاده هرمز رومی
و شاهزاده فرخزاد و شاهزاده اکلیل الملک را که بعضی چمنهای این بوستان از گلهای رنگین داستان
این دلاوران زیب و زینت یافته نجات بخشید بمشورت پیر طلسمات اضمار رازدان متوجه فتح مرحله
چهارم گردید از جانب شمالی کوه حکیم فرود آمده قدم در صحرا گذاشتند اضمار برای طی الارض اسمی بصاحبقران
تعلیم کرد تا باندک وقت داخل بیابان انگور شدند صاحبقران صحرائی دید که هر طرف آن درخت
انگور بود و میوه دیگر هم داشت چمنهای پر از گل جا بجا پر از آب روان چشمه‌ها داشت هوا در کمال
اعتدال بود صاحبقران دماغ رسانید با ضمار گفت ای پیر طلسم سوالی سابق من بعالی خدمت کرده بودم
امروز شما را مهربان تر یافته اعاده مینمایم اضمار گفت هرچه خواهی بپرس اما تهمت چرا میکنی من همیشه
مخلص شما بوده ام صاحبقران فرمود همان سوال که در طلسم حیرتکده کردم منکه محبوبه خود را بان حالت
دیدم و آن قصه از و شنیدم اما فی الواقع همان شاه خوبان بوده و این قصه واقعی بر و گذشته گفت
در واقع این قصه بر و گذشته درین شکی نیست در و فروع این بر و شکی نیست و او خود البته نبوده
شبیه او که در عالم مثالست بر تو جلوه کرده و همراز او با تو سخن گفته میخواستم بعد مواصلت او با تو این
راز آشکار کنم جلدی کردی صاحبقران پرسید این را باید فرمود که مقام ملاقات او کدام منزلست و اکنون
او در کجاست و بچند روز دیگر شب فراق من بصبح وصال مبدل خواهد شد بخندید و گفت که علم غیب
مخصوص حق تعالی ست این توقع از من مدار صاحبقران فرمود حکیم سقلینوس و حکیم اقریطوس و شما ::
و دیگران درین مقدمه متفق اللفظ اید گفتم بلکه شما از میان ایشان شاید امتیازی داشته باشید و مرا
نشد اضمار گفت خیر بلکه من از همه کمترم القصه در عنبستان راه رفتند تا باغی رسیدند داخل شدند

در وسط دروازه حوضی بود اضمار بکنار حوض نشست و اسمی خواند ماهی بزرگی برآمد اضمار گفت ای جنیان لوح را بیار
طلسم کشا رسیده و طلسم آخر سه مرحله فتح شد ماهی گفت حکیم من کجاست حکیم اضمار بصاحبقران گفت تیر و کمان را
بردار و برو بصحرا خیل اهوان بینی در آن میان آهوی که رنگ شاخهای او سبز باشد شکار کن و بیار تا این ماهی
گوشت انرا خورده لوح بتو دهد صاحبقران رفت و آورد ماهی خورد و لوح را از دهان بیرون انداخت و خود
بشکل جوانی از آب برآمد بر هر دو سلام کرد صاحبقران احوال پرسید اضمار گفت جنیان لوحدار این جوانست
فرمود گوشت این آهو چه دخل داشت که تا نخورد لوح نداد اضمار گفت آهو از جنس آن حیوان بود که گوشت او در
ذائقه جنیان لذیذتر از نعمتهای عالم و در حق ایشان بخاصیت مفیدتر باشد و این آهو را اگر جنیان بخواهند
صید کنند نمی توانند که چنین خاصیت دارد که بنظر هیچ کس نیاید اما از انسان هر که مثل تو باشد بنظر او درآید یعنی
دانای اسم اعظم صاحبقران فرمود الحمد لله که این دقیقه نیز معلوم شد اکنون چه باید کرد گفت لوح بدست
داری مختاری میخواهی حالا ببین میخواهی بعد تفرج این باغ و خوردن حاضری که جنیان مهمانی میخواهند بکنند صاحبقران
فرمود آن گوشت که لذیذترین عالم بود خود همه را خام بلعیده و پارچه هم برای ما نگاه نداشت بخورد ما چه خواهند داد
اضمار گفت آن گوشت در طعم شما مزه و برای شما مضر بود برای شما طایری را خواهند آورد که خیلان نام دارد از طعام
می پزد هیچ گوشتی در دنیا بلذت او نخورده باشی و طرفه آنکه این هر دو گوشت مخصوص همین سرزمین
اند القصه صاحبقران امروز مهمان جنیان بود اضمار نیز شریک صحبت بود و شراب انگوری تحفه در آن باغ
بود صاحبقران چون از ملاقات رفقا خوشوقتی داشت و مژده وصال محبوبه نیز دمبدم می شنود و زمان
مواصلت نیز قریب شنیده بود میل شراب فرمود الحاصل انجا نیز خورد شب را بروز آورد و تعریف
باغ بر زبان سخنوران با نجاط معنی سنجانست روز دیگر لوح دید نوشته یافت که ای دارنده لوح یقین که
سه مرحله این طلسم شکسته بانجام رسیده باشی و سه لوح سابق پیش تو باشد درین باغ
بطرف شمال میل آهن نصب است بر کن ته خانه زینه دار پیدا شود داخل شو با ایوانی رسی تخت مروارید که تحفه
طلسم است در آن گذاشته اند و نگهبان جنیان جنی است بشکل مار بر تو ظاهر شود اگر سفید بنظر آید بدانکه بر اسلام
خود قایم است برو سلام کن و اطاعت خود بر او عرض کن و تخت مروارید طلب نما و اگر رنگ او سیاه
باشد بدانکه مرتد شده با او جنگ باید کرد و او بهمان شکل با تو جنگ خواهد کرد از سمیت آتش
فشانی که مخصوص ماران می باشد نترسی که اینها برای نمود باشد اصلی نباشند ضرری از آن برای تو
متصور نیست اما بر زور است تو لی ضرب خواهد شد او خود را بر تو خواهد پیچید و زور خواهد کرد که بدن ترا
از هم فشارد این قدر کن که دم او را بدست آر خود بخود جدا خواهد شد آنوقت چرخ داده استخوانهای

اورا نرم ساز و اغلب که همین واقع شود بعد از ان بر تخت مروارید که مال تست نشین و هر چهار لوح را
بر چهار گوشه تخت به بینی چهار مرغ عظیم الجسم پیدا شوند و ترا بجایی که باید برسانند دیگر در لوح به همین
و مطابق نوشته بعمل آر صاحبقران از مطالعه لوح چون فارغ شد دید ماغ کرده یعنی از بکلب بسیار مکروه بر
طبع مبارک اند که مار سراپای او خود را بپیچد با ضمار گفت این طبقه بسیار نامعقولست که چنین اذیتی
دارد هر چند بمیت و آتش فشانی اثر نکند اما کراهیت طبع را چه کنم اضمار گفت بهمه حال نوشته اند باید
کرد جیتان جی گفت من چاره این کار را حاضر کنم رفته از خانه خود پوست مرغ پشم دار آورد و از ان
جنبری برای صاحبقران دوخت که سراپای ان شهریار را مانند فرغل پوشید صاحبقران گفت باری
غنیمت است القصه تنها بان طرف که میل بود آمد میل را کند زینه نمودار شد پایین رفت خانه باصفای
روشن بنظرش در آمد و مار سیاهی بر پیش طاق خوابیده دید گفت لاحول و لا قوة الا بالله من دعا
میکردم که این کیدی مرتد نشده باشد خود باین صورت شد اما مار چون صاحبقران را دید تبرسانید
آتش افشاند زبانها برآورد و چون دید که صاحبقران نترسید و نرفت بسخن در آمد گفت ای آدمی
نا ترس چه اراده داری که قدم درین مقام گذاشته فرمود ای حرام زاده مرتد را دیدم صاحب تخم و طلسم
کشایم مار چون این سخن از صاحبقران شنید سر برداشته چهار طرف دید یکناگاه جست و خود را
بر صاحبقران پیچید و بر دم دم خود را می پوشید و زور میکرد صاحبقران با وجود آن پوست پر خطر
شد او بر دم زور میکرد و صاحبقران در تلاش اینکه دم او را بدست آرد نوع کشتی در میان بعد
القصه در عرصه چهار ساعت آخر دم او بدست صاحبقران آمد سخت گرفت بمجرد دم بدست آوردن
مار سست شد و از بدن مبارک جدا گردید صاحبقران بر سرش چرخ داده بر زمین زد تا همه
استخوانهای او نرم گردید و آتش از بدن او جسته او را درهم سوخت صاحبقران تخت ملاحظه دید
غاشیه واشت برگرفت تخت مرصع بمروارید بود که هر دانه تعبیه انگور بزرگ بود بیرون آورد
جیتان و اضمار مبارکباد دادند صاحبقران بموجب ارشاد لوح بر تخت نشست مرغان تخت او را
برداشته بباغ دیگر که دوریا بشکل جزیره واقع بود آوردند شهریار باغ را بهتر از ان باغ
یافت از جمیع اقسام میوه داشت سیر کنان بهر جا میرفت اضمار و جیتان طعام و شراب گرفته
رسیدند صاحبقران خورد و اضمار مبارک باد این طبقه هم داد فرمود مگر آخر شد گفت بلی اسهل ما نده است
واصل طلسم این طبقه که باطل شد صاحبقران در لوح دید نوشته یافت که در هر چهار گوشه این باغ
دایره است و درختی در میان دارد و درخت پر از مرغان آدم چهره است و دو را و جدولیست

بهر دایره که رسی لوح را در جدول غوطه ده که اثر طلسم از آب بر طرف میشود اندرون بروان لوح را با آن
مرغان بنما تا از قید طلسم خلاص شوند و بشکل انسان شده کمر خدمت تو بر میان بندند چون این عمل کنی آن مرغ که
در دنیا می باشد و آدم را می آرد پیدا شود و اطاعت تو کند یا با تو بجنگ در آید و اغلب که مرغان دو دایره
شمالی و غربی با تو اطاعت نمایند و بابت شرقی و جنوبی جنگ نمایند که مثل جبال مرتد شده باشند
بهر شکلی که جنگ نمایند جنگ کن و بکش چون طلسم هر چهار دایره این باغ باطل شد طلسمات دوایر اربع
دنیا نیز باطل می شود و شهر عنبا بیاسکا را کرد و ملک اعناب بملازمت میرسد صاحبقران احوال را
با ضمار و جیتان گفت گفتند عرض کردیم که باقبال صاحبقرانی طلسمات اربعه باطل و طلسم اثمار فتح شد القصه
صاحب قران اول متوجه دایره شمالی شد ضمار و جیتان بخلاف سابق همراه بودند صاحبقران بمقامی رسید
که جدول آلی دور درخت محیط است و مرغان آدم چهره بران درخت قرار دارند اول لوح را دران جدول
شست آب که بتندی میرفت ساکن شد و دودی ازان برخاسته بر هوا رفت و رنگ را کردانید
صاحبقران از جدول عبور کرده زیر درخت رفت مرغان شور برداشتند و بزبان آدم گفتند ای بی ادب
کیستی که چنین بجرأت داخل دایره شدی صاحبقران لوح را بهر چهار طرف نمود مرغان همه بر زمین افتادند
و هوا تاریک شد شعلهای آتش از زمین جسته بر هوا رفتند بعد از ساعتی که هوا صاف شد خیل پریزادان
ترانه مبارکباد خوانان از هوا نزول کردند و تصدق صاحبقران شدند بر نجات خود از قید طلسم اظهار شکر
نمودند و صف بسته باستادند سازها همراه داشتند خوانندگی کردند و رقصیدند سردار این پریزادان
میلانه پری نام داشت صاحبقران احوال ایشانرا دریافت نمود مهربانی نمود و دو ساعت نگذشته بود
که باز طوفان برخاست برسید بازین جهت پریزادان گفتند مالوس جنی که بصورت مرغ متعینه
باب الروم بود میرسد چون هوا صاف شد مالوس با خیل پریزادان با هیبت و دبدبه رسید ملازمت
کرده مبارکباد داد و شکرانه بجا آورد و پریزادان او نیز رقصیدند و ترانه مبارکباد خواندند صاحبقران فرمود که متعینان
دوایر اربع قاف و دنیا از جنس طوائف اند که هر دو گروه باین عمل اقدام نمودند اضمار گفت کرامات کردن
چنین ست برای فریب مردم ازین کرده مقرر شده اند القصه بهمین طریق آخر روز دایره جنوبی را باطل ساخت
مرغ باب السواحل که در آدمیزاد تعین آن دایره بود مرتد شده بشکل عفریتی با صاحبقران جنگ کرد کالوس جنی
نام داشت آن شهریار بشمشیر جانستانی او را در جهنم راهی ساخت مضمون آیه فذاقت وبال امرها
وکان عاقبة امرها خسرا بوضوح پیوست اما پریزادان او بدایره اطاعت صاحبقرانی در آمدند و اینها نیز
رقص کردند و خوانندگی نمودند سردار اینها خیلانه نام داشت جهان پناه فرمود که دوایر دیگر را فردا باطل می سازیم

امشب

امشب بصحبت میگذرانیم فرش آنباغ در مکانی بود خیلانه و میلانه در ان مطلع بودند رفتند آورده گسترانیدند
القصه شب در کمال خوبی و عشرت بر صاحبقران گذشت اما یاد محبوبه نیش عقربی بود که ساعت بساعت
بر دل صاحبقران میخورد و غایبانه خطاب باو کرده میفرمودند ه غیر از جدائی تو که بر ما قیامتست آماده بهر
ما اسباب عشرتست :: رقص است و نغمه است و می لاله گون ولی :: هرگه تو بگذری بدل این جمله آفتست
چون روز دیگر خورشید خاوری این ورق نیلوفری را صفحه دیوان انوری ساخت سنانزاده خورشید
مغرب یعنی صاحبقران اعظم بعد عبادت الهی متوجه دایره مغربی شد که باب الاحشام متعلق باو بود
و او را نیز بدستور باطل ساخت سیلانه پرحاکم مرغان این درخت بود بملازمت شتافت سازها
همراه داشت و مرغ این طاوس جنی بود که او نیز اطاعت نمود صاحبقران تا نیمروز رقص سیلانه دیده
استراحت فرمود آخر روز برخاسته متوجه اطلال دایره چهارم که در دنیا یکینند ملک خیزران اشتهار
یافته بود و در قاف باب الرمان نام داشت گردیده و انرا نیز باطل ساخت اما مرغ این دایره مقرر
شده بود و او سس نام ان دیوس بود صاحبقران او را بشکل پهلوانی جنگ کرده بر زمین زد و سر
راکند سردار مرغان درخت قاف و دنیا طیلسانه پری بود که با ساز و سرانجام گرم خدمت بست ان
عالی نسب شب را بروز آورد بدیدن رقص و شنیدن نغمات او چون صبح شد کشتیهای بسیار
با علمهای مختلف الالوان در دریا نمودار شد صاحبقران انوقت سیر دریا میکرد ان علمها را دیده احوال
پرسید اظهار کرد ملک اعناب حاکم این مرحله بملازمت میرسد القصه ملک اعناب با امرای خود
رسیده حیتان جنی و طاوس جنی بحکم صاحبقران او را استقبال کرده آوردند چهار ان مطاع طلسم بر تخت
مروارید قرار داشت که ملک با امرای خود رسیده شرف بساط بوس دریافت و حلقه غلامی ان عالیجناب
در گوش اطاعت کشیده مورد مراحم بیکران گردیده صاحبقران را برکشتی که برای آن شهریار
علاحده آورده بود سوار کرده از دریا عبور کرد بعد از ان بر تخت مروارید سوار شدند چهار جنی مرغان
بصورت[2]
که تخت را برداشتند باین جزیره آورده بودند اکنون بصورت تخت برداران آمدند و احوال را گفته
تخت را برداشتند ملک اعناب با امرای خود در جلو بود داخل شهر شدند بدیوان عام تخت صاحب
قرانی را گذاشتند [illegible] و سکه[3] زدند ملک اعناب مع امرا نذر گذرانیدند
بنام صاحبقران[3]
قصه مختصر دو روز مهمان ملک اعناب بود روز سیوم ملک خزانه این طبقه را بنظر انور گذرانید سه صد
تخته وارست انگور بود که ریشه ها تراشیده بر آورده بودند و برگها بدستور از طلای میناکار سبز و بجای
خوشه های انگور خوشه های مروارید بزرگ بود طرفه سیر داشت که صاحبقران از منابر دان شکر الهی

بر زبان راند و با خود گفت روزی باشد که من با محبوبهٔ خود کتخدا شوم و در ان جشن این هر چهار باغچه را
برابر چیده بنظر دوستان در آرم ان شاء الله تعالی و تقدس و منه المسئول و الملتمس اما صاحبقران
اعظم از انمار جنی و ملک عناب پرسید که گنبد ملک خیزران کجاست که نام او را می شنیدیم لیکن او را
ندیدیم انمار راز دان گفت ای شهریار فلک مقدار ان گنبد در بحر محیط در سرحد دنیاست و یکی از
ابنای ملک عجم در ان گنبد مقید است که شهریار باید او را نیز نجات دهد فرمود که از رفقای ما کیست
خدا کند برادر عزیز القدر من شاهزاده مشتری ستاره طلعت باشد که اعظم رفقای ثلثهٔ من بود که روز اول
وقت جدا شدن از وطن مالوف با من رفاقت کردند و محبت مرا بر محبت والدین ترجیح دادند
ان شاهزادهٔ والا مقدار است که پدر والا گوهرش روشن ضمیر صائب تدبیرش بخش والد ماجدم بامر
وزارت اعظم قیام دارد و اکنون بفضل الهی از ان سه کس دو کس که شاهزاده اکلیل الملک و شاهزاده
فرخزاد باشند بمن رسیده اند و خاطر مستمند را از ملاقات خود شادمان گردانیده اند ایزد تعالی بلطف و کرم
خود مشتری را هم بمن رساند و چشم مرا بطلعت او روشن گرداند و این طالع را خود از کجا یابم که برادرم
شاهزاده بدر که بقول منجمین صاحبقران اصغر لقب دارد باعتبار خوردی او چند ساعت از من بمن باز
رسد در ده سالگی از شکارگاه غائب است انمار گفت مایوس نباید بود حق تعالی برحمهٔ جبر قادر است بالفعل
انجوان که در گنبد ملک خیزران بقید ساحره گرفتار است اگر چه رفیق صاحبقران نیست اما رفیق الرفیق است
صاحبقران فرمود واضح باید فرمود گفت عنقریب معلوم شود صاحبقران فرمود درینصورت هنوز از مرحلهٔ
چهارم طلسم انمار جنی چیزی باقیست گفت از اصل طلسم که چیزی باقی نیست اما بعد از فوت ملک خیزران
بن انمار ساحرهٔ زبردستی بزور سحر در ان راه یافته شعبدهٔ تسخیر برانگیخته در حوالی ان می باشد چنانکه
بر ضمیر عالی روشن شود اکنون فکر رفتن باید کرد و از راه دریا باید رفت صاحبقران فرمود بسم الله در کار
خیر حاجت هیچ استخاره نیست انمار گفت کشتی هم موجود است صاحبقران فرمود ملک عناب برای ما
کشتی خوب تیار کرده آورده بود انمار گفت شهریار میخواهد برین کشتیها از انجا تا بسرحد دنیا تشریف
برد خبر کار این کشتیها نیست فرمود پس کدام گفت آن کشتی که شهریار همراه دارد صاحبقران حیران شد
گفت من کدام کشتی دارم معما میفرمائی گفت ان تخته پارهٔ کشتی حضرت نوح علیه السلام که باسم اعظم
همراه شده انوقت بخاطر صاحبقران رسید که درست میگوید همراه داشت از بغل بر آورده اسم اعظم
بران دمیده بدریا انداخت و بر آورد بشکل آرد خمیر شده کودی بشکل کشتی کوچکی کنده انرا موافق کود
همین ساخته در ان کود گذاشتند شکل کشتی گرفت که سه کس بران جا یابند افتاب که خود سخت شد

بر پا انداخته امضار و صاحبقران نامدار بران اقرار گرفتند آذوقه که لازمهٔ بشریت است نیز گرفتند صاحبقران
فرمود ای کشتی قدرت الهی بحق بسم الله و نوح نبی الله ما را بمنزل مقصود رسان کشتی تندتر از باد صرصر
بنام خدای بزرگ روان شد و در عرصهٔ یکهفته بگنبد ملک خیزران رسید منارهٔ گنبد از یاقوت احمر بود و گنبدی
از لاجورد نمودار شد صاحبقران با امضار داخل باغی که گنبد در آن بود گردید سیرکنان همه جا میگشت آن عمارات دلنشین
و قصرهای دلپذیر داشت همه جا کار طلا و لاجوردی بود و کیفیت و کمیت باغ در داستان آردشیر گذشت
القصه صاحبقران گیتی ستان بگنبد آمد چون خواست داخل احاطهٔ گنبد شود امضار آن شهریار را بگوشه برده
آنچه در آنجا مطلوب بود بعالیخدمت عرض کرد و غائب شد صاحبقران داخل محوطهٔ گنبد شد پسری که بر آردشیر
ظاهر شده بود بر آن شهریار نیز ظاهر شده گفت ای آدمیزاد والانژاد اگرچه از ناصیهٔ تو آثار بلندی اقبال
بمرتبه می یابم که تو مثل کسانی که درین بلیه گرفتار شده اند نیستی اما آنچه بر منست باید عرض کنم زنهار داخل
گنبد نشوی که تا قیامت نجات ممکن نیست صاحبقران فرمود شاید برای ما چنین نباشد تو خود در حق ما میگوئی
که مثل دیگران نیستی گفت بلی اما چون از احوال سامی واقف نیستم آنچه لازمهٔ دولتخواهیست باید عرض
کنم فرمود بگو اصل طلسم که دایره و درختان و مرغان آدم چهره داشت چه حال دارد ازین سخن پسر بپای صاحب
قران افتاد و گفت مگر طلسم کشا توئی و البته توئی آن امروز دو روز است که باطل شد اما شعبدهٔ دیگر[6]
هفت جوان شاهزاده و امیرزاده گرفتار شده اند من از اصل طلسم در آنجا هستم و مانع کسی که داخل دایره
می شد بودم خود کسی در آنجا نرفت اما این قحبه سحر شعبده درست کرده و آن که محاذی قبر ملک
خیزران که در تهخانه است تابوتی ساخته روز اول جوانی را آورده در آنجا خوابانیده و سحر چنان کرده که هرکه او را بیند مرده
پندارد شب او را بحال می آورد و بعد از آن هرکه بدبختی خود داخل باغ شد و منع مرا نشنید در اندرون محوطه رفت
آن ساحره خبردار شد اگر آن جوان به پسندش آمد از آن طرف رفته شروع بگریه کرد و خود را بصورت ملکه جمیله
برآراست آن جوان[9] سبب طلسم خیزران باین حالت رسیده و علاج اگر پیدا شود بمهلت آن مصیبت
گرفته از و می پرسد که چیست میگوید شخصی که باین صفات موصوف باشد و صفات او را می شمارد
و میگوید صاحب این صفات در پهلوی او خوابیده دل خود را بدل او منضم سازد بحال می آید و اسپی باو
نمیرسد کار تو البته با شرحا او وارد قبول میکند اما همین که باین اعمال اقدام می نماید او بحال می آید و دو همین
بحال او میرسد چنانکه این جوان که بالفعل است آردشیر نام دارد بهمین طریق گرفتار گشت بیرون محوطه
من گذاشته اندرون محوطه عمل اوست اگر مقدور می یافتم ترا از باغ بیرون میکردم ولیکن چون از طرف آن
طلسم بودم مقدور نیافتم بعد از بطلان دایره خواستم بمقام خود بروم لیکن ملک خیزران مرا بنیابت

[6] این قحبه یعنی ناکتره ص ۵ ج ۳ بابت ... در اصل طلسم اینجا که ... نشده ...

[9] سبب از پرسید تجمه گفت این که ... مطلوب ... ص

مقدم عالی داد و گفت در رکاب او خواهی آمد صاحبقران کشته او مطابق گفته [illegible] اضمار یافت و فرمود حالا هر جا
میخواهی برو یا باش که من علاج این غداره میکنم این را گفته داخل محوطه گنبد شد باغ دیگر بود و از آنجا تا گنبد دو تیر راه
بود میرفت اما چون اندرون محوطه عمل باشد بود تعالی که او گذاشته بود خبر یافت و همان ساعت رسید
بطرف دیگر گنبد آغاز گریه کرد صاحبقران اول داخل اصل گنبد شد آردشیر را دید که مانند مرده افتاده بر سر جادو آمد
بر سبب گریستن و موجب گریه توجهیت جادو [illegible] که علم غیب نخوانده و اطلاعش رسیده بود صاحبقران را
مثل دیگران قیاس کرده آنچه همیشه میگفت گفت و قسم خورد که اسبی بعامل این عمل نمیرسد فرمود حسبة لله
من این ثواب تحصیل میکنم لوح را بر [illegible] ل خود گذاشته در پهلوی او خوابید و دل بر دل او مالید عطسه زده بحال آمد و صاحب
قران نیز بحال خود ماند برخاست و پیش جادو آمد گفت راست میگفتی بفضل الهی این جوان هم بحال آمد و هم
آفتی نرسید هوشش از سر جادو با این مشاهده رفت و دانست که این جوان از جمله دیگران نیست و رعبی تمام
از صاحبقران بر دل آن قحبه نشست آهسته لب بسحر جنبانید که بر صاحبقران سحر غلبه کند و هیچ اثر نکرد و کتابی از سحر و نجوم
در خانه داشت با خود گفت بروم در آن کتاب دیده بچاره این جوان بپردازم این را گفته بصاحبقران
گفت ای جوان خدا ترا خیر دهد مرا همراه رسانیدی این را گفته بعقب رفت گفت برای تو تحفه بیارم باین
بهانه از نظر غایب شده بسحرخوانان بدر رفت پسر باغبان که زرمان حبشی نام داشت حاضر شد گفت ای شهریار
عجب آن قحبه را گذاشتی اکنون او بتهیه جنگ باسباب سحر و غیره اشتغال دارد صاحبقران پرسید
مقام او کجاست گفت در همین جا قلعه قدیم را آباد ساخته تا شهر آباد نام گذاشته مال عالم را در آن جمع
کرده مردم هم از سپاهی و رعیت جمع کرده سلطنت میکند و قوافل را میزند جوانان خوش صورت را برای
کس داد و ان اسیر میکند اکثری مردند و جمعی هستند صاحبقران فرمود کجا خواهد رفت اما ای زرمان پیش
من گفت من دختر جمشید ظلمانیم ماه چهره نام دارم این جوان پسر عم منست بعشق با او کتخدا شده ام زرمان
گفت شهریار پیش هر یک داستان علیحده بدروغ ترتیب داده میخواند چنانکه پیش این جوان
قسم دیگر گفته باشد اردشیر گفت پیش من گفت برادرم و آن یکی که بر تخت بیست خاله منست تا ماه
نام دارد و داستانی بطول و تفصیل از و گفت نیز رسید و از احوال مطلع گردیده گفت اگرچه احتیاج در
قتل آن ملعونه بفوج نیست لیکن برای شکوه ضرورست اولی آنکه زرمان پیش ملک اعتاب برود و جمعی از جنیان را
با اسباب بیاورد که متشکل بشکل انسان باشند زرمان قبول کرد و گفت سپهدار خان نام سردار
با اسباب و اساس شاهزاده اردشیر و قریب هزار سوار و جمعی از پیاده ها از آنجا شش فرسخ بکنار جزیره
فرود آمده و تفصیل این اجمال آنکه چون اردشیر باین حالت رسید و معشوقه او را بیرون کردند و چون از

صاحبقران و قوان دلیری
بدولت از کار کسی بیرون
جلگیری در احضار ازدان

احوال نوشابه مطلع بود قصه او را باز گفت صاحبقران پرسید که این کارها که تعلق داشت که شبانه اردشیر
با این عشرت و روزانه با این صورت ماتم و تیز نوشابه را بیرون کرد زرمان چنین گفت به طلسم ناقص ناسره جادو
که عیش خود را چنین مقرر کرده که روزانه مطلوب تازه خود را با این صورت دارد و شبانه با او عیش کند
صاحبقران از اردشیر پرسید که تو بگو بر تو چون گذشت گفت شهریارا راستی اینکه بعد از خوابیدن بر این
تخت من از خود خبر نداشتم شبانه اگر چه بر منجا ستم لیکن بسبب تنزلی که او بمن میداد قلب ماهیت
من می شد نه از خود خبردار بودم نه نوشابه بخاطر من میرسید مانند خوالی فراموش احوال من بود زرمان گفت
این همه با تو سحر آن قحبه بود اردشیر گفت ای زرمان باز بگو که نوشابه را کجا برد گفت این بر خدا ظاهر ست
من چه دانم که کجا انداخت صاحبقران فرمود احتمال دارد که در قلعه بخش خورش باشد گفت گمان ندارم برای
اینکه او زن بیله را خورش ندارد ممکن که او را کشته باشد یا بدریا انداخته باشد اردشیر شروع به بیطاقتی کرد و قصه
خود را از ابتدا تا انتها بخدمت صاحبقران نقل کرد آن شهریار بر او مهربان شد و دانست که از رفقای اکلیل
الملک ست اما چون اضطراب اردشیر از برای نوشابه از حد گذشت صاحبقران با عمار گفت ای رازدان
عالیمقدار احوال این بیچاره را به بین و از علم نجوم بجا بگو اگر او مرده ست آهسته بگوش من بگو تا تدبیر دیگر
او را خاموش کنم و اگر زنده باشد و ملاقات محب و محبوب باز مقدر یابی باو اظهار باید کرد عمار گفت
ای شهریار من دیده ام و یافته ام البته نوشابه زنده ست و ملاقات او با اردشیر مانند ملاقات
محبوبه شما با شما حتمی و یقینی ست و برین سخن قسم بجناب سلیمانی خورد صاحبقران اردشیر را طلبیده فرمود احوال صحیح
این مرد عالی قدر را میدانی بود طلسم حیرتکده آصفی بود آنگاه تمام احوال عمار عالیمقدار را بر وجهی بیان کرد که اردشیر
از کمال اعتقاد بر پای او افتاد و بگفته او خاطرش اطمینان کلی حاصل کرد و خوشوقت شد از آنکه عمار به خدمت
صاحبقران اعظم رسید و شاهزاده فلک رفعت اکلیل الملک تیر در خدمت او ست از زرمان
آن وقت بخاطر جمع پرسید که احوال سپهدار خان باز بگیار رسیده گفت چون شما با این حال رسیدید
سپهدار خان گفت من از زبان پیر باغبان شنیدم که آقای من زنده ست و گرفتار طلسم شده هر که
خواهد برود منکه هستم اگر تمام عمر بر من با این حال بگذرد و هزار سوار با او ماند و هفتصد پیاده باقی همه رفتند
چون این خبر بجادو رسید سپهدار خان پیغام کرد که مرا تعرض با احوال شما نیست که میدانم محبت آقای
خود می خواهید بقیه عمر را چنین بگذرانید مختارید اما یقین شما باشد که آقای خود را تا قیامت نخواهید دید جواهر
و اسباب او برای من بفرستید بهتر و الا همه را بیک لب جنبانی میکشم سپهدار خان عاقل بود گفت
ما کار با اردشیر داریم هر جا او و اسباب او هم همه را فرستاد این هزار سوار و اسباب ایشان نگاه فقط

که درین جزیره سبز می برند و مردم بمیوه فقط و ازان تاریخ تا امروز شش ماه و کسریست آردشیر خرم
شده و صاحبقران فرمود حالا احتیاج بطلبیدن فوج چینیان نمینست سپهدارخان و مردم او برای سپاهی کفایت
میکند اظهار این رای پسندید زرمان را فرستادند که سپهدارخان را برداشته بیارد زرمان بصورت
همان پیر پیش سپهدارخان رفت سپهدارخان ان شب شاهزاده خود آردشیر را در خواب دیده
که برپا کرده بود و روز در تصور ان عالیجناب در بارگاه خود نشسته با جمعی که با او بودند حکایت اردشیر
در میان داشت و میگفت معلوم شد که در قسمت ما چنین بود که بفراق اردشیر همین جا بمیریم مردم گفتند
از رحمت الهی نا امید نباید بود ناگاه ملازمی دوید آمد که ان پیر باغبان که شاهزاده را از دخول گنبد منع میکرد
و شما را میگفت او والغها بند آمده است سپهدارخان گفت آیا بچه اراده آمده باشد اغلب که خبر خوش
آورده باشد اما زرمان چون رسید مبارکباد سپهدارخان و غیره داد و احوال آمدن صاحبقران و نجات یافتن
آردشیر بازگفت و گفت شما را طلبیده اند سپهدارخان دیگر سر از پا نشناخت و از صندلی جسته
پیاده روان شد صد سوار همراه او شدند اسپان بایشان در راه دوانده رسانیدند می آمدند
تا داخل باغ شد در وسط باغ دویم روبروی گنبد عمارت شاهانه بسیار عالی بود صاحبقران و اظهار با
اردشیر در انجا قرار داشتند اقا و نوکر همدیگر را دیده خرم شدند اردشیر او را بملازمت صاحبقران رسانید
صاحبقران او را بر وفای او تحسین نمود بعد از ان صاحبقران فرمود کارها در پیش است اکنون ما را فکر جادو باید کرد
تا بقلعه او راه خشکی است یا کشتی با مطلوب خواهد شد سپهدارخان عرض کرد که اگر کشتیها مطلوب
باشند دو کشتی با ملاحان از کشتی های شاهزاده اردشیر بر همان کناره حاضر اند ملاحان خبر طریق و سلوک
داشته اند چون مطلوب بود فرمود بیارند القصه روز دیگر صاحبقران با اردشیر و مردم او زرمان جنی و اظهار
متوجه قلعه ناشترا باد که از انجا ده فرسنگ بود گردیدند از جادو [illegible] عرض کنم چون از پیش
صاحبقران گریخته بقلعه آمد کتاب السحر پیش گرفت احوال خود از دست صاحبقران از روی نجوم چنان معلوم کرد
که ان شهریار البته ملعونه را بجهنم خواهد فرستاد و اجل با شره در دست صاحبقران است بند در بند
جادو بلرزید و خواست این قضای مبرم را تدبیر رد کند بسحر در قلعه حصار دیگر بست و هفت جادوگر دیگر
که نوکر و شوهران قدیم او بودند با انها مشورت کرد که چه باید کرد دشمن زبردست رسید و طلسم خیزران را
شکست چرا که از دایره درختان و مرغان آدم چهره نشانی نبود گفتند تا جان داریم میکوشیم ان هر هفت
کس از قلعه بیرون آمدند و جمعی که در ان قلعه بودند همراه گرفته صف آراستند قصه مختصر چون صاحب
قران رسید ان هفت جادوگران نوبت بنوبت بمیدان آمدند شاهزاده آردشیر از صاحبقران اجازت

طلبید

طلبید بسماجت او اضمار لوحی از الواح اربعهٔ این طلسم باو داده بمیدان فرستاد اردشیر لیک جاجم و کمکی جادو را
بجهنم فرستاد روز دیگر بازسته جادو دیگر را تیر اردشیر کشت و دو کس را سپهدار خان باعانت
لوح دیگر کشت جادو بر دور قلعه طلسم است که قلعه چون قلعه فلک در گردش مرئی می‌شد اضمار که
لوح طلسم مجسم بود از کیفیت طلسم بندی او اطلاع یافته بصاحبقران گفت زاغی را باید طلبید و نجون
سنگ او را غوطه داده رها باید کرد تا بر یکی از کنگره های قلعه بنشیند طلسم این قلعه باطل می‌شود چنان
کردند قلعه از گردش باز ماند اما در قلعه بسته و اسباب قلعه بندی درست بود سپهدار خان عرض
کرد که بار دیگر لوح را بعمل آورم عنایت کنند تا از سحر محفوظ مانم قلعه را در یک روز میگیرم غلام صاحبقران
عار است که متوجه این امور سهل شوند شاهزاده اردشیر گفت من همراه تو می‌آیم سپهدار خان گفت
بغیر از سحر این قلعه گرفتن هیچ اشکال ندارد اضمار گفت راست میگوید لوح باو بدهید و هفت مرتبه باطل السحر
خوانده بجانب این قلعه دم کن که جادو دیگر کار نکند و قلعه را این مرد میگیرد صاحبقران که از صوابدید
اضمار بیرون بود خود برای تماشا بر بلندی ایستاده سپهدار را فرستاد مردم قلعه چند غلوله توپ
و تفنگ انداختند سپاهیان اردشیر همه ایرانی و دلاور بودند رد کرده دلیر رفتند هرچند ناشره
سحر خواندند که قلعه را آهنی سازند میسر نشد سپهدار خان از خندق جست و بضرب عمود رخنه در دیوار کرد
مردم داخل شدند ناشره دید کار از دست رفت دل بر مرگ نهاده صاحبقران را در نظر کرده
بشکل اژدهای شده متوجه آنجناب شد که بدم درکشد اضمار او را خبر کرد باطل السحر خوانده دمید بصورت
اصلی شده بشکل شیر شد باز باثر باطل السحر شکل اصلی گرفت باز بشکل مرغ بزرگ شده از راه هوا قصد
فرار کرد صاحبقران باطل السحر بر پیکان دمیده برجگرش زد که بر زمین افتاده مردار الیوار شتافت لاشه را
سوختند و قلعه را در تصرف آوردند دو کس از سلاطین زادگان ترکستان و چین از قید او بیرون
آمدند که دوازده سال در قید او بودند صاحبقران احوال ایشان را دریافته عزت کرد ایشان نیز حلقه
غلامی صاحبقران در گوش کشیدند شاهزاده ترکستان یکتاز خان نام داشت و ملک زاده چین
قهور خان هرچند ایشان سماجت برای رفاقت صاحبقران کردند جهانپناه قبول نکرد و از مال جادو و زر
بسیار و اسباب بیشمار بایشان داده مقرر کرد که همراه سپهدار خان اول بایران بروید بعد از آنجا
اسباب خود درست نموده باوطان خود رفته خبر ممالک خود بگیرید یار باقی صحبت باقی اگر مقدر است
باز ملاقات خواهد شد و هردو را که دین دیگر داشتند بدین اسلام آورد و حقیقت این دین را
مدلل خاطرنشان ایشان کرد ایشان نیز از سر صدق مسلمان شدند القصه روز دیگر سپهر آن دیگر را

بجالی سرفراز کرده مرخص فرمود و اسباب آردشیر بهادر خان داد فرمود در روکیلان شاه پدر آردشیر
احوال سلامتی فرزندش نقل کن بگو او هم خواهد رسید یا شما را بجای که مناسب باشد خواهد طلبید بهادر
خان با ساسانه آردشیر بخاطر جمع روان شد و تتمه اموال بصاحب قران تعلق گرفت جواهر حواله زرمان شد
و باقی دیگر تقسیم بان اسیران شد از جان اسیران سلسروبای بود اصل او بملوک بن امیر رسید لیکن حالا
کسی را نداشت ملوک جهمی نام او بود قلعه را بانجمن بند و اسباب و مال بسیار داد ندم و مایکه در انجا
مسکن گرفته بودند با او ماندند که وطن ایشان شده بود بعد از ترتیب این امور صاحبقران عالی قدر در همان کشتی
با بت تخته حضرت نوح علیه السلام نشسته با آردشیر و اضمار و زرمان روانه اعنابیه شدند بعد از مدت
معهود شهر مذکور رسیدند ملک اعناب شاه خبر یافته باستقبال شتافت دو روز دیگر در انجا بعد
جناب صاحبقران بر تخت مروارید سوار شد فوج جنیان و پریزادان همراه بودند ملک اعناب نیز همراه آردشیر
بر اسب برید بکر گشت صاحبقران با این حشمت و جاه بمعبد حکیم رسیدند چون شاهزاده هرمز و فرخزاد و اکلیل
الملک از خبر ورود جان تازه یافتند حکیم افریطوس نیز اظهار فرحی و شادمانی کرد شاهزادها باستقبال
تا پای کوه رفته شده سعادت قدمبوس بجا آوردند آردشیر لی خبر بپای اکلیل الملک افتاد بعد از آن
که احوال او معلوم شد جنت نوبت تصدق صاحبقران شد که بدولت شما من این برادر را دیدم آردشیر
گفت چنین است و الا نه در قیامت امکان داشت و بیشتر معلوم شد شهریارا از احوال مخلص خبر ندارند
اگر بشنوند بهتر است اکلیل الملک گفت برای عرض احوال و سرگذشت هریک مجلس جدا ترتیب باید که بحکم
صاحبقران مقرر چنین شد من هم احوال خود نگفته ام انوقت از شما هم شنیده خواهد شد بالفعل هرچه هست شکر
ملاقات است که جامع المتفرقین بعد از مدتی این پریشانی چند خاطر محزون را در سایه عاطفت صاحبقران اعظم
باهم جمع ساخته اردشیر گفت صد هزار شکر الله صاحبقران گیتی ستان چون از فتح طلسمات اربعه تمام
جنی باز پرداخت بشکر ملاقات شاهزاده هرمز وغیره دوستان خود جشنی مقرر فرمود در یا جبل الشمس
میدانی بود در کمال وسعت انهار جاری و سبزه بوفور پر از گلهای رنگارنگ مرغی را پیش شاهزاده خسرو
و شیردل وغیره فرستاد تا لشکر را برداشته بیاورند چون خبر بخسرو رسید خرم شد ملکه روشن
جبین که اکنون خیمه او علیحده بدستور خیمه خرم استاده می شد از استماع آمدن صاحبقران زبان
بشکر یزدان گشود چون آن جمیله والا گهر عاشقه صادق صاحبقران نامور است باندک مشقتی یا کاری
که بصاحبقران رو میدهد حواس را می بازد و تا فراغ صاحب قران از ان کار پیوسته در مناجات مشغول
می باشد القصه اول کسی که ملاقات بصاحبقران کرد مهتر نامور مهتر سریع السیر بود تا رسید تصدق

رسنی

شنید و دعای صاحبقرانی بر زبان جاری گردانیده زبان بمبارکباد فتح این طلسم کشاد که ای بنده خاص پروردگار
بود کمترین بنده است روزگار ، شکستی طلسمات انمار را شفقت قرین دل انصار را ، جهان تا بود در پناه
تو باد ، زمین سر سبز ز مکان تو باد ، بعد از ان مهتر جمعی را که در خدمت صاحبقران دید اول گمان چنان کرد
که بشکل بشری متشکل شده در مجلس عالی می نشینند لیکن بعد از ممارست و نظر دانایان علامتی و تفاوتی
فیما بین معلوم می شود مهتر که نیک نظر کرد اینها را انسان یافت و اینها بموجب اشاره صاحبقران خاموش
بلکه متوجه طرف دیگر بودند اکنون که مهتر خوب ملاحظه فرمود اکلیل و فرخزاد را دید شناخت و دو کس دیگر را
که هرفرو آردشیر بودند شناخت بی اختیار گفت ای اکلیل الملک و ای شاهزاده صالوت فرخزاد
شما هم که نشسته اید اینها را خنده گرفت گفتند صدای مهتر سریع السیر این شما بدولت استاده
آمد و برخاستند همدیگر را در بغل گرفتند و ان دو کس دیگر با مهتر معانقه کردند از ان میان اردشیر دست
مهتر را باشاره اکلیل الملک بوسید که رتبه دیگر در خدمت صاحبقران داشت بعد از ان مهتر دو رکعت نماز
شکر ملاقات دوستان کرد اما اکلیل که رفیق بود تا دریای صنعان و فرخزاد از اول روز جدا شده بود
اول بار که کشتی صاحبقران در دریای مغرب شکست فرخزاد وغیره جدا شدند از ان جمله اکلیل الملک در شهر
سبا باز بملاقات صاحبقران فایز شده بود چون کشتی ان شهریار دوباره در دریای صنعان
شکست اکلیل الملک جدا شد و این مراتب همه در جلد اول بهار سیوم بوستان خیال تحریر در آمده حاجت
تکرار نیست مهتر از یاران گله کرد که شما با وجود انکه مرا البته شناخته باشید برای ملاقات برنخاستید
گفتند ما هم این گله از جناب تعالی داریم که تا دیر ایستاده ما را دیدید و هیچ نگفتید مهتر گفت من گمان کردم
که شاید جنیان بان صورت همراه صاحبقران آمده اند گفتند ما هم در همین خیال بودیم که شما را جن تصور کرده بودیم
مهتر بخندید و آخر معلوم کرد که این ظرافت باشاره شهریار بود بالقصه همدیگر را دریافتند و شادمانیها
نمودند بعد از ان خسرو شیردل و بشیر بن حارث و ارضیا عابد و ابو المسیح رمال و بلقع مرتاض و ذوالفطرت
و رائض جوانبخت و مصقال جنی که در پای گنبد ریاضت گاه بملازمت رسیده از کم شدن دختر شکوه
کرد و صاحبقران او را تسلی داد از ان روز همراهست و ملک المبال و اسلمقال و شالوط و تالوط وغیره دیوان
نامدار که دست متابعت بصاحبقران روزگار داده بودند همه در پای جبل الشمس بموجب حکم والا حاضر شدند
صاحبقران جشن عالی هفت روزه ترتیب فرمود ملک الجن را نیز در ان جشن طلب فرمود ملک شیبون
و ملک سفرجل و ملک رمان و ملک اعناب نیز باشاره صاحبقران حاضر گشتند القصه در ان جشن
فرخنده انچه اسباب عیش و طرب هرچه باید حاضر بود ملکه دلبر ناز پرور نیز با پدر خود همراه آمد لطیفه سیمتن و حیرت

افزا پری نیز از حاضران بودند خیمه‌های ایشان با خیمهٔ ملکهٔ روشن‌جبین متصل بود اینها با یکدیگر ملاقات کردند صاحبقران
آن چهار باغ جواهر را که ازین چهار طلسم انمار بدست آورده بود برای نمونه طلب داشته برپا کرد و نمودی بهم رسانید
که بالاتر از آن رونق متصور نبود تمام صحرا روشن شد و آن چهار کوه سرسبز چراغ را که از چهار دروازهٔ طلسم
انمار بدست آمده بود بصورت سیب و انار و درخت مروارید در چهار گوشهٔ چهار باغ معلق ساخت بروشنی
آن چهار کوه و نتیجهٔ جواهر وقت شب برای نوشتن و دوختن حاجت شمع و مشعل نبود صاحبقران برفقای
آن عالی مکان برین عطیهٔ عظمی زبان بشکر و سپاس گشودند یاران سر عزت و افتخار برکشیده دعا سرودند
که الحمد صد الحمد ایزد تعالی ما را ملازم چنین عالی منالی ساخته که مرتبهٔ صاحبقرانی بسعادت و اقبال از سعد اکبر درگذشته
هزار شکر بدرگاه کردگار کنیم :: دهان شکر باز در ثنا هوار کنیم :: که ما ز حلقه بگوشان این چنین شاهیم ::
سزد براهش اگر خویش را نثار کنیم :: القصه تا هفت روز جشن خسروانه بود صاحبقران نیز چنانکه معروض
شد بعد از فتح طلسم حیرتکده از بس متیقن بحصول مقصود خود گشته گاهی بتجرع اقداح راح قیام مینماید و عالم
مستی گاهی معشوق محبوبه که او را دست میدهد و بدیدن تصویر او که از طلسم مذکور بدست آورده خود را تسلی
می‌بخشد و گاهی غم او غلط می‌شود چون بقول بعضی در ملت سابق حلال بود حکیم افرنطوس نیز تجویز فرموده
و مضمون این بیت استاد مصداق احوال صاحبقران بود :: شراب شوق او خوردن حلالست :: دمی
بی یاد او بودن حرامست :: در ما بین ایام جشن ملکه دلبرنا از تیر تحریک مهتر عالی قدر بملاقات خاص
صاحبقران با روشن‌جبین فایز گردید بدستور که در آصف آباد در خانهٔ مرفوطه اتفاق صحبت شده بود
درانجا نیز واقع شد القصه چون صاحبقران از جشن‌های کوه فارغ شد مجلسی که دران حکیم افرنطوس
الهی و اضمار رازدان و ابو المسیح رمال و بلعتم مرتاض و ارضیای عابد و ملک الجن و مرفوطه دانا و خسرو و غیره
رفقای صاحبقران حاضر باشند و غیر ایشان نباشند ترتیب داده بخدمت حکیم عالی مقدار افرنطوس اضمار
عرض کرد که ای نیر برج فلک حکمت و دانای اکنون در باب تماشای طلسم معمر العجایب چه ارشاد می‌شود
اضمار اشارت بجانب حکیم افرنطوس کرد که داروغهٔ طلسم مذکور جناب عالی‌اند هرچه بفرمایند حکیم گفت درین
شکی نیست که تماشای این طلسم غرابت بیان ظاهراً و باطناً در قسمت شماست مگر بمن معلوم شده
تماشای ظاهر با رفقا و تماشای باطن طلسم تنها لیکن اختیار باست درینکه حالا با این رفیقان که بالفعل موجودند
ببینی یا صبر کنی القدر که بعضی از رفیقان دیگر که بجهت تو زنده و بغلامی تو سر افکنده‌اند تو برسند از وقت
بهیئت مجموعی تماشای ظاهر طلسم کنی تا که کسی باقی نماند که ثانیاً عزیزان دیگر بیایند و بخدمت تو زبان بگله
این فوز عظیم بگشایند که تا حال نصیب هیچ یک از بنی آدم بعد از حضرت آصف نشده و دران وقت هم

چند

چند کس باین عطیهٔ عظمی فایز شدند صاحبقران یاد مشتری ستاره طلعت کرده بگریست و از ین واقعه
برای خاطر او درگذشت و گفت ای عالیجناب منکه عمر از مشتری از امرای خود یا سعد نوجوان از تاجران
تجارت پیشه رفیقی دیگر باعتقاد خود ندارم مگر رفیق دیگرم مراهست که مرا ازان جز منیت حکیم علام الغیوب گفت
بهتر میداند لیکن شاید مثل اردشیر هم باشند که غایبانه حلقهٔ غلامی ترا بگوش کشیده باشند صاحب
قران را ازین سخن اشتیاق او نشان بهم رسید پس فرمود اکنون حکمم و کجا روم حکیم فرمود به از ریاضت
گاه برای رجوع شما مقامی نیست باز انجا تشریف باید برد و زیارت بجا آورده و ثواب حاصل کرده
منتظر حکم باید شد جناب صاحب قرانی قبول این معنی کرده ملک المین را بآصف آباد مرخص فرمود این مرتبه
با فوجی معقول مرفوظ همراه انجناب گردید و ازین سلاطین اربعهٔ طلسم انمار نیز بعضی سرداران همراه شدند
پس بار سیوم در ساعت سعد متوجه گنبد ریاضت گاه سلیمانی گردید اما ابوالمسیح رمال را باد مسکن خود که
جزیرهٔ یاقوت باشد بخاطر رسید از صاحبقران رخصت خواست انجناب حسب پرسید گفت بعضی اعمال
عبادت هر سال در مکان معین بجا آرم موسم ان رسیده باز بخدمت میرسم صاحبقران اجازت
داد و جنی را معین فرمود که خبر او را میرسانیده باشد [illegible] تا [illegible] مقام [illegible]
[illegible] صاحبقران گیتی [illegible] شاهزاده [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] حنظل [illegible] و فطرت فلک رفعت مشتری
ستاره طلعت [illegible] می نماید التوفیق [illegible] اما راویان اخبار و ناقلان اثار چنین
روایت کرده اند که چون دستور معظم صاحبقران اعظم شاهزاده سپهر حشمت مشتری ستاره طلعت
شهر مسقط را فتح نموده طلسم جادوان را شکست و خود با مهتر معقول که عیار نامدار بوده رفاقت مشتری
را اختیار کرده و کام کنور هندیه که خواص مقربه و مصاحبهٔ شاهزاده مشتریست و در فهم و فراست و عقل [illegible] یکتاست
سر حلقهٔ اماثل و اقران عصر خودست بعشق ملکه وکن رانی روپ سنگار صفت مهارای ارجن بان بکشتی نشسته از مسقط
متوجه هندوستان گردید و مشتری تعریف رانی مذکور از زبان کام کنور شنید تعلق خاطر غایبانه با او
بهم رسانیده بود چنانکه ملا جامی گوید نه تنها عشق از دیدار خیزد بسا کین دولت از گفتار خیزد اما بعد ازین
که آن ماه پیکر را در عالم واقعه بالمشافه دید حالت او دیگرگون گشت و علامت عاشقی بر چهرهٔ او پدید آمد
لحظه بلی باو او بر و نمیگذرد حال او قریب حال صاحبقران شده لیکن چون بسیار بردبار بود خود را بر قسم
از دست نمیداد القصه از مسقط روان شده و بحسب تقدیر کشتی او نیز با کشتی صاحبقران در شکستن رفاقت
بجا آورد کام کنور و مهتر معقول ازو جدا شدند و او تنها بر تخته پاره بطرفی که خدا خواست روان شد بعد از

سه روز بجزیره رسید که آباد نبود اما میوه و آب شیرین داشت مشتری بر نجات خود شکر بجا آورد
و اگرچه چند دینار زر سرخ و جواهر بسیار از بازوبند و انگشتری و اسلحهٔ مرصع با او مانده بود لیکن
درین جا بهیچ کار نمی آید بمیوه و آب دو سه روز بگذرانید شیر و پلنگ و آهو نیز دران جزیره بسیار بودند
مشتری با تیر و کمان آهوی را صید کرد و او را کباب کرده خورد بعد از چند روز خواجه کلروز نامی سوداگری
که دین گبری داشت و از این جزیره بتحصیل آب شیرین مردم او آب بردند اما خود با پسر خود خواجه نوروز
دلبر که خالی از هنر سپاهگری نبود بجزیره نزول نمود مقرر کرد که آن شب در همان مقام بسر برده صبح لنگر
بردارد و آخر روز خواجه زاده بطریق سیر داخل شد سیرکنان به مشتری رسید نوجوانی صاحب
جمال دید حیران شد مشتری صلاح را کنده تیر و کمان پیش رو گذاشته در یاد الهی و فکر محبوبهٔ خود بود
و از حق تعالی وصال او را مسئلت می نمود و خواجه رسیده بطریق گبران بر مشتری سلام کرد مشتری اگرچه
جواب نداد اما تعظیم نمود هر دو نشستند خواجه از مشتری احوال پرسید که کیستی و تنها درین جزیره از
لی چیستی شاهزاده سپهر حشمت گفت بنده خدایم کشتی من شکست بر تخته پاره درینجا رسیدم تا خدا خواهد
درینجا هستم خواجه گفت همراه من رفاقت کن اراده هند دارم مشتری گفت اگر خدا خواهد چه مضایقه
درین اثنا روبرو که بیشهٔ چند درختان بود و تند شاخها بهم خوردند و کله شیری نمودار شد سر سپاهگری
خواجه نوروز بدین کل روبرو آمد شمشیر کشیده نعره زنان بر سر شیر رفت شیر کلانی بود و دم بر سر خواجه
زاده حمله آورد خواجه از ملاحظه قامت و حالت شیر سراسیمه شده حواس را باخت اما شمشیر انداخت کاری
نکرد و شیر هر دو دست بر سر خواجه فرود آورد خواجه زاده دلیر بود بطرف شکم شیر دویده و زیر شکم
شیر آمد پنجه های شیر بر زمین رسید باین سبب خواجه زاده محفوظ ماند اما شیر او را زیر شکم خود گرفت
و در تدارک شد خواجه کلروز گریبان را چاک زد و در خاک می غلطید و طپانچه بر سر و سینه می زد
ملازمان سوداگر از ترس پیش نیامدند اما شاهزاده سپهر حشمت این حالت را دید از همانجا که نشسته بود
تیری در کمان پیوسته چنان بر پیشانی شیر زد که اعضا و امعا را دریده دوخته از راه دم او بیرون
رفت شیر پیچش کرد بد مشتری فریاد برآورد که ای خواجه پسر خود را خلاص کن که این موذی از میان
برخاست نوروز قوت کرده از زیر شکم شیر برآمد بسهل صدمه سنگینی شیر باو رسیده بود و شیر دم
آخر شد و خواجه زاده یکان شمشیری برو ناحق انداخت اما چون پدر و پسر این قادراندازی و نجات
بخشی از مشتری ملاحظه کردند تصدق او شدند و سر در قدمش سودند خواجه کلروز گفت ای جوان
عالی شان در عمر خود از یزدان آتش همین یک پسر یافته ام که بهزار آرزو بمن داده امروز بتصدق تو

ماند و گویا

ماند وگویا تو از سر نو بمن بخشیده اکنون هرچه خواهی قسم بسر همین فرزند که تو میدهم صاحب صد کشتی مالم
و کمی هیچ چیز ندارم شصت سالست تجارت میکنم و درین مدت گاهی روی نقصان ندیده ام همیشه نفع
یافته ام مشتری گفت مرا هیچ چیز تو احتیاج نیست خدا تعالی مرا غنی ساخته خواجه گفت نمی شود که تو از من چیزی
نستانی هرچه که خواهی بسر نوروز قسم است که میدهم و هرچه گوئی قبول دارم و نوروز که گفت من غلام
توام و از تو جدا نمی شوم اما خواجه کلروز سماحت از حد برد و سخن خود را مکرر اعاده کرد مشتری گفت عهد کن
تا هرچه من بگویم قبول کنی و از عهد نبرگردی خواجه باقسام قسم عهد و پیمان کرد انوقت مشتری گفت من میگویم
دین باطل گبری را بگذار و تنها یزدان پاک را پرستش کن و رسولان او را برحق شناس آتش از ان جمله نیست
که او را کسی بخداوندی پرستد کلروز ازین سخن ریش خود گرفته در فکر فرو رفت اما نوروز بن کلروز
گفت ای نوجوان عالی مقدار بمرتبه اخلاص و عقیدت مرا در خدمت تو پیدا شده که هرچه گفتی قبول دارم
و دینی که تو داری ازا برگزیدم بفرما چه باید کرد و چه باید گفت اما خواجه کلروز سر برآورده گفت ای جوان
فلک قدر از وضع تو معلوم است که از سایر ناس نیستی بلکه از سرداران عمده روزگاری و آنچه میگوئی
البته نزدیک خود خوبی ما را دران دیده اما هشتاد و پنج سال درین آتش پرستی و زند و استا
بسر برده ام اکنون بکدام دلیل ازا گذاشته دین عیسوی اختیار نمایم مشتری گفت ای خواجه تو
بهر دلیلی که دین مجوسی را اختیار کرده ازا پیش من بیان کن تا باطل سازم بنوعی که عقلای منصف قبول
کنند کلروز گفت خوب گفتی من هم پاره از زند و پازند خوانده ام و دانایان این فن با من هستند که موبدانند
انها را طلبیده مجلسی می سازم و با هم بحث میکنیم اگر تو از روی دلایل بر ما غالب گشتی دین ترا
قبول میکنیم مشتری قبول کرد روز دیگر برای همین امر مقام کردند و خواجه کلروز چهار موبد را که [illegible]
مشک و اذرشمین و آتش پرست نام داشتند همراه برداشته آورد مجلس منعقد شد موبدان
آغاز دلایل کردند و هر دلیلی که ایشان می آوردند مشتری چنان بر میداشت که ایشانرا مجال دم
زدن نمیگذاشت چون هدایت از جناب الهی نصیب القوم بود همه انصاف دادند و سخن مشتری
ترجیح دادند آخر مدت آواز بادیه ضلالت برآمده بشاهراه هدایت رسیدند روز دیگر مشتری
را مانند پیر و مرشد بر کشتی سوار کرده کمر خدمت کاری او بستند اما مشتری چند روز چون ایشانرا
مخلص صادق خود دید اظهار حسب و نسب خود و چگونگی احوال و برآمدن از ملک مغرب و احوال صاحب
قران اعظم از ایشان مخفی نداشت اما منع کرد که این حقیقت بکسی نگویند و تبر فرمود متعرض احوال
من نشوید بهر قسم خواهم زندگانی کنم که کاری بزرگ در پیش دارم و طریق حصول ان چون هنوز مشخص نیست

ناچارم درین که بهزار رنگ برآیم تا برنگی کار خود برآرم شما را تعرض باحوال من نباشد خواجه و خواجه زاده وفای ناچار
دیگر قبول کردند بعد از چند روز کشتیهای ایشان بساحل بندر رسیدند خواجه درانجا فرود آمد و بصیغه خود
مشغول شد اما مشتری گاهی تیر و کمان بدست گرفته بجانب صحرا میرفت و گاهی سیر بندر میکرد روزی
بصحرا رفت و از اندوه خاطر که بسبب استیلای عشق رانی داشت قریب سه فرسخ از سوی بندر دور
رفت بابادی رسید نام آبادی پرسید گفتند پاس پور نام دارد مشتری را از نام پاس
پور بیاس نگر که وطن کام کنور بود بخاطر رسید بیاد او مغموم شده پرسید پاس نگر کجاست گفتند
نزدیک محلی بندر است خراب شده بود حالا باز آباد شده احوال والی پاس پرسید گفتند معلوم
نیست پرسید چه نوع مردم درانجا سکونت دارند گفتند دانشمندان قوم هنود و برهمنان صاحب
علم که کار ایشان پیوسته درس و تدریس چهار بید و کتاب برهمنالست مشتری را بخاطر رسوخ
یافت که چندی بصورت برهمنان درین آبادی بسر برد و تحصیل علوم هندی نماید که علم الشی به از
جهل الشی و شاید که بکار آید این اراده کرده مراجعت نمود با خواجه کلروز گفت اکنون اراده شما صحبت
خواجه که راسخ العقیده دوست بهمان بود گفت ای شهریار عالی مقدار و ای خورشید فلک شوکت
واقتدار تا این بنده غلام بدین گبری بود و معرفتی باحوال شما نداشت باختیار خود بود و دینار چنانکه باید برفاه
کلی دیدم و بعیش و عشرت گذرانیدم اکنون که بدولت شهریار از گمراهی برآمده راه نجات یافتم فکر دین ضرور
و آن منحصر در متابعت شما میدانم من از شهریار در هیچ حال جدا نیستم رضای ما همان است که رضای
شماست مشتری بر ثبات او آفرین گفت نور وزبین کلروز که حلقه غلامی مشتری را در گوش خود
کشیده بود و آنچه بر مشتری بثبوت پیوسته آن بود که خواجه مذکور از ابنای ملوک عجم بود نسب او بگشتاسب
میرسید بعد از ملوک الطوایف جد خواجه [illegible] سلطنت را از دل ترک کرده بصیغه تجارت
مشغول شد و اکنون در ایران یزدجرد [illegible] پادشاهست القصه مشتری با خواجه گفت اکنون که شما
این همه اخلاص با ما اظهار کردید ما نیز مخلص شماییم گفتند ما غلامان شهریاریم فرمود ان شاء الله تعالی
ملکی از ممالک ایران بنام شهریار میگیرم و او را بادشاه میکنم خواجه دعا کرد بعد از ان مشتری
فرمود که اکنون شما کار و بار خود را اینجا درست کرده خود را بشهر روپ نگر که مالک آن رای روپ سنگار است
برسانید من هم انجا خواهم رسید هر که پیشتر برسد انتظار بکشد هر چند خواجه کلروز گفت هیهات این
چه اراده است من شهریار را تنها در ملک بیگانه چگونه بگذارم که بیگانه ملت نیز باشد جواب خدا چه گویم
مشتری گفت ما بشما گفتیم که متعرض احوال ما نشوید و الا رفاقت ما و شما صورت نه بندد ما خدای داریم

که بهرجا

که همه جا رفیق ماست خواجه ناچار شد و خاموش ماند اما نوروز گفت منکر از قدم عالی جدا نخواهم شد
مشتری فرمود بالفعل بودن شما هم با ما مصلحت نیست هرچه میگویم قبول باید کرد هردو ناچار شدند
و با دیده گریان خاموش ماندند و مشتری از پیش ایشان برخاسته رفت بصحرا آمد مصلاء و جواهرها را
براورده بجای قلائیم کرد و نشانی بران گذاشته دعای [illegible] را برو میدمید میکست دعا برو تعلیم
کرده بود یکی برای روسحر و یکی برای اینکه اگر در صحراهیزی بگذارد و وان دعا برو دم کند محفوظ میماند و دعای سیوم برای
غلبه بر دشمن و بعضی امور دیگر که عند الحاجت مذکور شود بعد از ان خود را بصورت برهمن پسری برآراست زبان
هندی و اکثر اشعار هندی نیز بصحبت کام کنور یاد گرفته بود زنار در گردن و قشقه بر پیشانی برهمن زاده
متشخص شد که هیچکس او را نشناسد از فن عیاری و تقلب نیز بهرهٔ تمام داشت و این همه بسبب عقلی که
خدا باو بخشیده بود باین وضع داخل جای پور شد شهری مختصری در کمال زیب و زینت یافت
کتبهای بسیاری دید که پسران هنود دران درس میخوانند از ان جمله مکتبی دید که جوانان و پیران تیزوران
پیش یکی درس میخوانند و کتابهای مذهب در پیش گذاشته بودند مشتری آن معلم را در کار خود بسیار
دانا و صاحب وقوف یافت دلش گواهی داد که پیش او بخواند روبروی مکتب نشسته چند مرتبه
آه کشید آن پنڈت که جاپسی پنڈت نام داشت پرسید که تو کیستی و این قدر غمگین از پی چیستی
گفت برهمن زاده ام تازگی یتیم شده ام شوق بخواندن کتب ملت خود بسیار دارم استاد مشفق نمی
یابم برهمن برو ترحم فرموده گفت من جای بودن ندارم که ترا نگاه دارم اگر منزلی برای ماندن خود درین شهر
پیدا کنی تعلیم دادن تو ذمهٔ من مشتری قبول کرد و همان روز یک اشرفی بنذر جاپسی آورده گفت کسی
بمن داده مصرف آن به از نذر استاد نیافتم هرچند برهمن گفت احتیاج نیست تو مرد بیچاره نگاه دار بکار تو
می آید گفت من در کار ندارم وجه قوت من الیشر برهمن می رساند القصه برهمن او را کتابی که نخست برای
اطفال بجهت فهمانیدن کتب عظیمه شروع میکنند از پیش خود براورده بمشتری داد و خطان نیز تعلیم نمود
مشتری فی الجمله از صحبت کام کنور بخط و سواد هندی بهره یافته بود ان کتاب شروع کرده در یک هفته
باتمام رسانید هوش از سر برهمن رفت و گفت مرد تو از سرستی میرسد و الا ذهن باین ذکا
دیده نشده یا این که سابق خوانده فراموش کرده بتجدید یاد گرفته القصه کتاب دیگر کتاب دیگر
پنج شش کتاب بزرگ یاد گرفت و هیچ کتاب بزرگ زیاده از یک ماه بمشتری زحمت نداد
القصه در عرصه شش ماه مشتری از چهار بید واقف شد لعصته لعصته هم از تاریخ و هم از عقاید ایشان
باخبر شده و پنڈت معقول گردید اما مشتری درین اثنا بیرون آبادی خانه بیچارهٔ ما گرفته بکرایه میماند و تنها بسر می برد

حکیم سقینوس[2]

۲ مغربی

تا برای نماز کردن کسی مخل نباشد برهمن تیز از زبان بعضی از ملازمان خود مخل بودن مشتری را معلوم کرده بود روزی به بهی
میرفت خادمش گفت خانهٔ فلان شاگرد شما این ست و مشتری نام خود را کیانی[۲] مقرر کرده بود پاسی بهدت
را مهربانی در حق شاگرد بخاطر رسید خواست از رفتن خود او را سرفراز سازد و بدر خانهٔ مشتری آمد و از خادم خود پرسش
افتاد مشتری در را بسته مشغول نماز بود بهدت تا رسید بخطرهٔ دل اول از درز در دید نگاه کرد مشتری را مشغول
نماز بطور اهل اسلام دید ماند و برگشت بخادم گفت خوابیده است چه ضرور که بیدار کنم و چیزی نگفت روز دیگر
که مشتری به دیدن او رفت بهدت او را بخانهٔ خود برد که امروز مهمان مائی و با او خلوت نمود خادم را نیز بیرون
کرد و گفت میدانی پیش استادان دروغ نمی گویند و هر که پیش استاد دروغ گفت بمطلب
نرسید مشتری از وضع سوال و کیفیت چهرهٔ او در آن وقت معلوم کرد که بهدت پی باحوال من برده ست
و نیز شنیده بود که پاسی بهدت فلان وقت آمده برگشت و النشب که مرا در نماز دیده ست در جواب
گفت بشرطیکه استاد راز دار بردبار و خداشناس و عاقبت بین باشد شاگرد از و مخالف نشود
و هر چه بپرسد جز راستی با او سخن نگوید بهدت قسم خورد که این صفات با منست و هرگز راز
ترا بیرون نیفگنم مشتری گفت بپرس اکنون چه می پرسی بهدت گفت ای ظالم راست بگو کیستی و از
کجا آمده ای مگر از آسمان نزول کرده که طرفه عقلی با تو یافتم معلوم شد از ین ولایت نیستی و چنان خود را
بوضع این مردم برآراستی که مثل من کسی ترا نشناخت و در عرصهٔ شش ماه آنچه تحصیل مردم اینجا در ده
سال نمی توانند کردی مرا از احوال خود بحیرت انداخته من امروز بخانهٔ تو آمدم و ترا مشغول عبادت بوضع عجیب مسلمانان
دیدم حیران شدم اکنون میخواهم که از احوال حسب و نسب خود مرا اطلاع ده که این عزم که از تو دیدم کار مردم
بزرگ ست سلاطین عمده چنین عزم میدارند مشتری چون قسم داده بود و قسم خورده احوال خود را تمام کمال
بصورت راستی بیان کرد پاسی انگشت تعجب بدندان گزید و گفت این که کردی عاشقی روپ سنگار
میکنی مشکل امریست خدا آسان کند ای شاهزاده می ترسم که تو بمراد نرسی و من از ین ممر آزرده شوم
چرا که خدا آگاه است که از تو در دل من محبتی عظیم جا گرفته بهبود ترا بهمه وجوه میخواهم و خاطر هیچ یک مثل تو نزد من
عزیز نیست اگر همه دین و ملت بر هم خورد محبت تو از دلم بیرون نرود و این حالت مشتری بسبب
دعای حکیم بود که مشتری بران مواظبت مینمود از اثرش این که هر که معرفتی باحوال او بهم رساند دیگر محبت
او از دلش بیرون نرود و مطیع او گردد مشتری گفت هرگاه این قدر مخلص خود را دوست میدارید توقع
دارم که دین اسلام قبول کنید و ترک بت پرستی نمائید پاسی بخندید و گفت شما اسلام را
بیان کنید که چیست گفت آفریدگار عالم را یکتا باید دانست گفت میدانم و بیچون بیچگونش می شناسم

این را گفته

این را گفته صفات ثبوتیه و سلبیه بیان نمود چنانکه می باید مشتری آفرین کرد بعد از ان گفت رسولان او را
حق باید شناخت یعنی جمعی از قوم بشر را حق تعالی خلعت ارشاد خلایق پوشانید و ان منصب را نبوت و رسالت
نام مقرر کرد پیاسی گفت البته چنین است اگر نباشد خلایق بی واسطه او خالق خود را چگونه شناسند مشتری
گفت و ان رسول باید که معصوم باشد گناه خورد و بزرگ از و سر نزند و از همه داناتر و در جمیع صفات
حسنه افضل باشد پیاسی گفت البته چنین است و الا مردم چگونه فرمان او پذیرند و او را فرستاده
خدا دانند مشتری با خود گفت این که در همه اعتقادات با من موافقست مشتری گفت حق تعالی
که بجهت محض و [illegible] لامکانست مکانی مانند بیت المقدس و کعبه معظم برای عبادت بندگان خود مقرر کرده
که همه جا قبله سوی او باشد پندت گفت منافاتی بعقل ندارد اما نشاید جای دیگر هم دیگر باشد مشتری
از صوم صلواة سخن گفت پیاسی گفت البته در هر زمانی عبادات معینه بوده ممکن که در هر مکان هم علحده
باشد و هر جا که معبدی باشد قبول باید کرد مشتری گفت معبدهای دیگر را ما قبول نداریم که از احوال ان
رسولان ما را خبر نداده اند برهمن گفت بحث عقلی میکنی یا نقلی اگر عقلی میکنی امکان دارد که حق تعالی در هند
نیز رسولان بزبان ایشان فرستاده باشد و او ایشان را بشریعت علحده بسوی خود خوانده باشد
و ایشان را نیز معبدی و عباداتی باشد که خبر آن بشما نرسیده باشد و چه لازم که ان پیغمبران شما سخنی
که بکار شما نیاید و در تحصیل دین شما ان را مدخل نباشد بشما بفرمایند و حق تعالی چرا ایشان را بگفتن احوال
دیگران مامور سازد ما همه رسولان شما را از آدم علیه السلام گرفته تا حضرت مسیح علیه السلام قبول داریم
و ایشان را فرستاده الهی می شناسیم مشتری گفت ما رهنماهای شما را قبول نداریم گفت مختاری
من بی میگویم که قبول داشته باش مشتری در دانائی فرد نماند آخر گفت اگر مرا دوست میداری بگو لا اله
الا الله عیسی روح الله پیاسی خواند و گفت صد مرتبه میگویم منکر انکار ندارم خاطر مشتری از و جمع گردید
و گفت ارزوی من آنست که تمام هندوستان اسلام اباد شود و بت پرستی از میان برخیزد پیاسی
گفت این هرگاه اراده خدا با آن متفق باشد صورت میگیرد اراده تو فایده ندارد و گمان من آنست که هنوز
وقت ان نرسیده ترا نصیحت میکنم که هرگز زحمت نکشی که من احوال این زمین راقم دیگر دیده ام
مشتری گفت هرچه از علم نجوم بر تو معلوم شده باشد پیش من بیان کن پیاسی گفت چنان در یافتم
که بعد از سه صد سال و کسری پیغمبری در زمین عرب مبعوث شود که خاتم الانبیا باشد و دین او تمام عالم را
بگیرد و در زمین هند نیز برسد و تا قیامت دین روشن او بتدریج عالم را منور گرداند و غیر آن دین و دین دیگر
رواج نگیرد که این سرزمین مخصوص آن سید المرسلین است مشتری از روی انجیل از احوال انحضرت

واقف بود صلواة فرستاد ومحبت هندت را در دل جای داد وگفت ای رئیس دانشمندان

اهل هند از علم نجوم نیکو واقفی باری ببین که این نازنین را در قسمت من نوشته اند یا همین بیغایت میسوزم در

فراق او من هم ازین علم واقفم طالع خود را دیده ام چنان دریافته ام که نامراد مراجعت نکنم گفت فردا مفصل پیش

تو بیان کنم امروز خوب ملاحظه مینمایم مشتری ثناگویان از پیش او برخاست بمقام خود آمد روز دیگر

باز پیش او رفت او نیز در انتظار او بود گفت درست دیده ام طلب که مراد خود برسی و آنچه صواب

بود حقتعالی ترا روز اول در دل انداخت که بصورت اهل هند در آمدی ببین و منع او را خواهی یافت و بکر بر

اندیشه که خواهی کرد خطا نخواهد شد و حق تعالی معین و ناصر تو خواهد بود اما ترا باید که تا رانی را بعقد خود نیاوری

اظهار ملت خود نکنی مشتری دید راست میگوید قبول کرد و از هندت احوال کبانی چاس پرسید گفت

ملک چاس نگر خراب شد دختران او باسیری رفتند در ان وقت او پیش راجه بود حالا باز بوطن

رفته باشد مشتری دو روز دیگر در انجا ماند اراده کرد که بجانب روپ نگر که بحکم رانی ان شهر را

ساخته آباد کرده بودند برود و ان شهر برکنار دریای شیرین واقع بود قصر رانی تیزدران بود و پدر رانی

روپ سنگار یعنی راجه مهارای ارجن بان در شهر قدیم بود که ان را مهانگر میگفتند و قلعه رام گثره

نام داشت و حقیقت پدرش بالا مذکور شده که بسبب سحر برام تعلق رانی سونا منت بهیم سین

گرفتارست یا پدر رانی روپ سنگار رانی سندر سنگار همراه دختر می باشد القصه شاهزاده سپهر

حشمت مشتری ستاره طلعت از پاسی هندت رخصت حاصل کرده بهمان لباس اهل هند

روان شد اما سلاح پوشیده و یک اسب کهی تیز حاصل کرد و چند ملازم هندی نگاه داشته به نظر لوت چند

منزل که طی کرد بشهری رسید که ان را جوت نگر نام بود راجه علحده صاحب استقلالی داشت از اتفاقات

انروز راجه فیلها را بجنگ انداخته تماشا میدید و خود بر بلندی نشسته و در میدان خلق کثیر برای تماشا ایستاده

بودند مشتری در ان مجمع شده احوال را معلوم کرد بگوشه برای تماشا بایستاد قضا را یک فیل از ان

دو فیل جنگی گریخت و فیل دویم تعاقب کرد مردم رو بگریز نهادند و فیل بهمان طرف که مشتری ایستاده

بود گریخت و از مشتری گذشت این فیل دویم از عقب رسید چون لعبد رسیم تیر از و ماند فیلی که گریخته بود

باز برگشت و چنان اتفاق افتاد که مشتری در میان هر دو فیل آمد های های از خلق برآمد راجه که رام دیو نام داشت

بسیار دلیر و صاحب تدبیر بود از مشاهده این کلمه افسوس هم بود و بوزیر خود که در اصطلاح نقوم ... پدر مشتری

می گویند رو کرده گفت نوعی نمود که این جوان سلامت ماند وزیر گفت کار از تدبیر گذشت که در میان دو

فیل مست واقع شده مگر تقدیر رام و اقبال این جوان کاری کند اما مشتری دلاور با وجود مشاهده دو اجل مجسم

مستوز مشتری

از پس

از اسپ و پس و پیش خواص را تاخت و اسپ مشتری تیز و بسیار دلیر بود رم نکرد اما اندک لرزه بر پیکر اسپ افتاد
القصه مشتری دعای حکیم را بر خود دمید و خدا را بزبان یاد کرده نیزه برداشت و متوجه فیل رو
برو شده چنان نیزه ما بین پیشانی و دندان او زد که تا نیمه آن غرق شد فیل بیتاب گردیده برگشت چون
زخم کاری بود طاقت گریز نماند چند قدم رفته نشست اما فیل عقب نزدیک بدم اسپ رسیده خرطوم
انداخت چنانکه نوک خرطوم بر کمر مشتری خورد بجلدی جلو مرکب گردانید شمشیر از غلاف کشیده
چنان ضربتی زد که هر دو دندان او با خرطوم قلم ساخت فیل بیفتاد و جان داد مشتری همان گرمی بر آن فیل
اول آمده نیزه خود را چنان کشید که نشکست شور از خلایق برخاست و هوش در سر راجه نماند از بلندی پا
فرود آمده خود پیش مشتری آمد و چون نظر او بر جمال با کمال شاهزاده افتاد چنان هیبت او در دلش
جا گرفت که بی اختیار پیاده گردید مشتری نیز از اسپ فرود آمده چند قدم پیش رفت [illegible] راجه
تا رسید دست مشتری بوسید و گفت ای جوان بعد از هندوان چنانکه گاهی از کسی شنیده‌اند مگر
تو او تار هستی که چنین شجاعت نامداری گفت از جناب خداوند ضعیف پرور این اتفاق بر دست
من افتاد و حیات من باقی بود که خواص را تاختم و اجل آن دو حیوان بر دست من مقدر بود راجه گفت
حقا که عجب کاری از دست بسته از دست تو برآمد اکنون بگو کیستی و در اینجا چگونه وارد شدی اگر یک
روزگار باشی هر علوفه و هر خدمت که رضای تو بآن مقرون باشد از تو دریغ ندارم بخشی فوج
من باش و از رفاقت خود بر من منت بگذار که چون تو دلاوری پیوسته آرزو داشتم مشتری گفت
از سوال نسب من راجه را چه فایده در رفاقت کسی نمیخواهم راجه با خود گفت آهسته آهسته این را
رام میکنم اکنون در تملق بر روی او بکشایم گفت خوب مختاری اما چند روز مهمان ما باش مشتری
قبول کرد راجه او را برداشته بمنزل خاص خود برد و در اختلاط و تملق بر روی او بکشاد مبلغ زر برای
مشتری فرستاد با چند خوان پارچه مشتری نگرفت برای خاطر داشت یک دست رخت
سفید گرفت و همه را مسترد کرد و گفت مرا احتیاج نیست چیزی که مرا در کار نباشد چرا از کسی دیگران
انگم کنم راجه هر روز بلکه هر ساعت برای او تحفه می فرستاد و شبها یا خود پیش مشتری می آمد
یا او را پیش خود می طلبید و در این صحبت غیر از مشتری [illegible] و چند معتمد دیگر احدی را بار نبود راجه چون بر کمالات
مشتری واقف شد محبت او را قوت دل شمرد و در امر رفاقت سماجت از حد برد اما مشتری
قبول نمی کرد و جواب می گفت که من لایق رفاقت هیچ کس نیستم راجه در خلوت به [illegible] خود گفت
که این جوان البته چهتری است از احوال خود ما را مطلع نمی سازد اگر راضی باشد من بدون تحقیق نسب دختر

باو میدهم [مو شتری] گفت هرگز این حرف درمیان میارید که من بر رنگ رخسارش علامت عاشقی می یابم
لیکن معلوم نیست بر که عاشق است راجه گفت راست میگوئی من هم یافته ام از افراط محبت که مرا باو
بهم رسیده میگویم والا مناسب نبود در اثنای این کلام خبر رسید که راجه ارجن سنگه با بهاراوت
که امروز به پهلوانی و دلاوری و هنر سپاهگری او در تمام دکن نیست بجنگ شما می آید بیست و پنجهزار
سوار جمعیت او است و در اصل درمیان این دو راجه عداوت از قدیم بود هر دو بهم تشنه خون
یکدیگر بودند مگر جنگ درمیان ایشان اتفاق افتاده بود و هر دو طرف برابر ماندند این مرتبه ارجن
سنگه پیغام فرستاده که یا باج را بمن گذار و خود دست قبایل خود را گرفته از این ملک برو بسلامت
میمانی والا آماده جنگ باش ما پهلوانی بهم رسانده ایم که بطور اهل عجم میخواهم جنگ تنها کنم اگر تو پهلوانی
داری بمقابل او بفرست وگرنه خود بمیدان بیا دعوی دلیری و پهلوانی داری و اگر این نوع جنگ نمیکنی مردم
را خواه مخواه میخواهی بکشتن دهی مختاری فوج ما را هم ملاحظه خواهی کرد در هرچه صرفه خود بینی بعمل آر سه منت
آنچه بایست کردم پیام :: تو دانی دیگر بعد ازین والسلام :: چون این پیغام براجه رام دیو رسید بند
در بند او بلرزید چرا که جمعیت با او پانزده هزار سوار بودند و پهلوانی هم در نوکران گمان نمی برد که بهاراوت
برابری کند اما چون بهادر ذاتی بود فرمود تا خیمه را بیرون برند و از بس که در تردد افتاده بود مشتری را
رام خبر نکرد و روز دیگر داخل خیمه شد مشتری نیز اسپ خود را زین کرده سوار شد و از شهر
بیرون رفت دیگر کس او را ندید وقت شام خبر برام دیو رسید که آن جوان بدر زد بموشتری
گفت حیف چرا رفت من که تعرض باحوال او نداشتم راستی این که مرا بمحبت خود مبتلا ساخت
و رفت وزیر گفت مهاراجه جوان کشتی ضمیر دیگر و آدم کشتی ضمیر دیگر گشتن خیال فی الواقع امر اتفاقی
بود ترسید که مبادا مرا بجنگ اندازند بدر زد راجه گفت من این گمان که تو در حق او بردی نمی برم البته
کار ضرور داشته باشد فرصت یافته رفت اگر حیات باقیست بعد از انفصال این جنگ او را
تلاش میکنم القصه تا هفت روز درمیان ارجن سنگه و رام دیو جواب سوال بود که او تکلیف مشافهه
میکرد و رام دیو ناچار شده قبول نمیکرد که آن هرگز قبول کردنی نبود بعد از هفت روز طبل جنگ زدند روز
دیگر صف کشیدند بهاراوت از ارجن سنگه رخصت شده بمیدان آمد از جانب رام دیو کالوت
سنگه بمیدان او رفت تا دو ساعت با هم نیزه وری کردند چون باسی تیغ درمیان آمد راوت کالوت
سنگه را دو حصه کرد متعاقب او نه کس دیگر رفتند بقتل رسیدند سه روز بدین منوال گذشت که
هر روز بهاراوت چند پهلوانی را میکشت و ارجن سنگه زر نثار او میکرد روز چهارم چون پهلوانی با رام

دیونها مذخود بمیدان رفت و از حیات خود دست داشت که حال خود را با حال بهاراوت میدانست
ارجن سنگه چون حریف خود را مقابل راوت دید پنهان براوت خود پیغام کرد که تا ممکن او را امان دهید
که قضیه فیصل شود راوت قبول کرد و چون راجه رام دیو با دل بریان مقابل حریف استاد راوت با او گفت
کای راجه بمن حکم قتل تو رسیده لیکن اگر بگفته من عمل نمائی ترا امان دهم این است که ملک را مهاراجه من
ارجن سنگه گذاری و دختر را بمن سپاری تتمه عیال خود را برداشته بگوشه بروی محصول چند ده که راجه من
داده بتو میرسانم رام دیو را سخن الکافر بسیار گران آمد و شمشیر کشیده گفت ای حرام زاده باجی ولدالزنا
توچکی فلک این سخنان را از تو من میشنوم اما راوت شمشیر راجه را بر سپر گرفت و رد کرد بعد از آن
شمشیر خود که بسیار سنگین بود بر سر راجه فرود آورد مقارن این احوال نقابداری از طرف دست راست پیدا شده
نعره از جگر برکشید که ای بهاجر وار باش که منم حریف تو اندیشه مبل راوت ازین سخن بدر آمد
باین سبب شمشیر سبک افتاد بازهم دو انگشت شمشیر آن بی پیر بعد از قلم کردن سپر خود در سر راجه
نشست خون روان شد راوت بار دیگر شمشیر برداشت که حکم آقای خود را در باره رام دیو بیچاره روان
سازد که آن نقابدار نامدار مرکب را مانند برق جولان داده نزدیک رسید و سیلی بر وزد که باش ای حرام
زاده این چه نامردیست که میخواهی مجروح را دوباره بتیغ زنی راوت متوجه نقابدار شده گفت ای گمنام
روپوشیده تو کیستی که خلل در کار من انداختی و نگذاشتی که کار دشمن راجه تمام سازم نقابدار گفت
من اجل توام وکسی تا حال صورت اجل را معاینه ندیده است که تو صورت مرا ببینی بهاراوت از گفتگوی
او حیران شده گفت ای بلای روزگار تو از کجا آمدی همانا اجل ترا کشان کشان نزد من آورده بلی گفته اند صید را
چون اجل آید سوی صیاد رود نقابدار گفت زبان ببند و بازو بگشا راوت همان تیغ خون چکان که در دست
داشت بر نقابدار انداخت نقابدار شمشیر خود را کشیده بدم تیغ خود شمشیر او را رد کرده امانش
نداد و همان شمشیر او را خبردار کرده بر سرش انداخت او سپر بر سر کشید اما شمشیر نقابدار سپر را
مانند قرص پنیر دو کرده خود را قلم کرده بر سر راوت آمد و از سر بگردن و از گردن بسینه الحاصل تا مرکب
دو پرکاله کرد شور از هر دو لشکر برخاست ارجن سنگه اشاره کرد که نگذارید این بلای مبرم را که زنده
برود و مردم ارجن سنگه بر نقابدار تاختند و با نیزه و شمشیر دعوا او را در میان گرفتند نقابدار نیز
شمشیر کشیده مانند آتشی که در نیستان افتد در میان آن کافران افتاده داد مردی و مردانگی میداد
بهر جا که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد و دو را چار کرد در طرفة العین قریب سه صد نفر را برخاک

هلاک انداخت و بفضل الهی جراحت کمی هم باو نرسید اما رام دیو نیز اشاره بمردم خود کرد که چه استاده اید
بزنید این بدبختان را که نزدیک زوال دولت ایشان مقرر نمود د سوار پیل را بمدد ما فرستاد والقصه از هر دو
جانب حمله کردند و دویدند بر جانب یکدیگر بگرز و سنان و به تیغ و تبر و دو دریای لشکر در آمیختند
قیامت رنگینی برانگیختند اما ارجن سنگه نیز بذات خود بسیار بهادر بود شمشیر گرفته بجنگ پیوست
و بیداد میکرد و رام دیو را می جست رام دیو چون زخمدار بود مردم او را نمیگذاشتند و او جای استاده
تماشا میکرد و تیر بجانب دشمن می انداخت اما ارجن سنگه جنگ کنان با نقابدار دو چار شده بانگ
برزد که باش ای خیره سر و فیل مست را که برو سوار بود اشاره کرد تا نقابدار را ضایع کند نقابدار[5] ضربه
بار ارجن سنگه تیغ انداخت نقابدار از دستش بدر کرد و کمر زنجیر او را گرفته از زمین برکند کمربند او پاره شد

چو آن تیغ آبدار اصل اصیل او را قلم کرد
بعد از آن مبالغه شمشیر را گفت
چه ایستاده اید

بر زمین افتاد و بگریخت بزودی مرکب طلب داشته رو بگریز نهاد و فوج او چون حال بدین منوال دید عنان
گردانیده فرار اختیار کردند فتح و آیینه احوال راجه رام دیو جلوه گر گشت و غنیمت بسیار مع خیمه و خرگاه
و اسباب بدست لشکریان او آمد اما نقابدار شمشیر راوت بها را که در شمشیرهای هندی بسیار خوب
بود گرفته غائب شد و کسی او را ندید رام دیو تا دو روز آنجا خیمه داشت و تلاشش نقابدار در اطراف
و جوانب کرد و نیافت رام دیو نیز شمشیر راوت بها را می خواست چرا که آن شمشیر[6] سزاوار است رام دیو
تلاش آن شمشیر بسیار کرد و بمردم خود گفت هر کس آن شمشیر گرفته باشد بمن دهد هرچه در بهایش خواسته

[6] ز رشک آهن روزگار روی سیف بر رو
که برق خاطف درخشان آن شمشیر

باشد از و دریغ ندارم آخر نیافت روز سیوم راجه سالما و غانما بشهر خود مراجعت کرد سهیل
زخمی داشت رو به بهی آورد روزی که غسل کرد شاهزاده مشتری رفته بر در بارگاه حاضر شد بحاجبان گفت
راجه بگوئید فلان کس برای مبارک باد صحت و رخصت خود حاضر شده مردم که مشتری را دیدند
با هم سخنان گفتند بعضی گفتند نام جنگ را شنیده صاف در رفت و یکی گفت چرا نه
آن دو فیل مست چگونه از دست این کشته شدند دیگر گفت قضیه اتفاقیه بود والا او همین است
گریخت اما خبر او را بعد از دیری براجه رسانیدند رام دیو را از استماع این خبر غنچه دل چون گل بشکفت
بوزیر گفت برو او را بیار مبادا بر روی او بیاوری که در وقت جنگ بدر رفتی یا کجا بودی وزیر بخنده
و گفت ای راجه من که نخواهم گفت اما او فی الواقع عجب کاری کرد جمیع اضداد واقع شده و فیل مست را
چنان نوعی کشت که حیرت تمام عالم گشته و این مرتبه چنان دل باخت که این نیز موجب حیرت
عالمیان گشت رام دیو از این سخن برهم شد و گفت من بعد اگر چنین سخنی گفتی از تو بدل میرنجم تراچه کار
انسان حالات دارد نوکر ما نبود احسانی از من بر ذمه خود نداشت چرا زحمت کشد و ... دیگر اگر ما از

سراسیمگی

سراسیمگی باو جزم نکردیم صبح رفتو برآمده بیرون رفتیم القصه مشتری بهمان لباس و وضع که مذکور
شد پیش راجه رام دیو رفت راجه برخاست و معانقه بجا آورد و اما مشتری راجه را مبارکباد فتح
و غسل صحت داد راجه گفت زیاده برین هر دو کار دیدن جمال تو بر من مبارکست شکر ایزد تعالی
و تقدس که زنده ماندم تا ترا بار دیگر دیدم و این فتح را من بقدوم تو میدانم چرا که هرگز تا حال چنین مددی
برای انسان از جناب الهی نرسیده که فرشته بصورت آدمی شده بمدد من رسید که این فتح
شد و الا راوت مردک در قتل من چیزی باقی نگذاشته بود در شمشیر اول کار من ساخته می شد
برسیدن شمشیر او بهیبت [illegible] شد که این فتح شد حرام زاده طرفه تیغی داشت که بر کوه بند می شد و هر چند
تلاشش کردم آن شمشیر را نیافتم خدا داند که برد مشتری گفت الحمد لله که فتح نمایان شد زنکه از طوالف
دران مجلس حاضر بود که راجه با وی کوفتی تعلق داشت بی باک بود مشتری گفت صاحب در آن وقت
شما کجا بودید مشتری گفت پی کار خود رفته بودم و از بودن من چه می شد راجه ازین سخن ازان
فحبه برآشفت فرمود تا او را گفتش زنان از مجلس بیرون کنند اگر بجای این مردی ازین مقوله سخن
می گفت او را می کشتم اما شاهزاده مشتری شفاعت او کرد راجه را سر خود قسم داد بعد ازان
دست مشتری گرفته بخلوت خاص رفت بغیر از وزیر و دو دانشمند معتمد دیگری دران خلوت
نبود از هر جا سخن گذشت آخر مشتری گفت ای راجه راست بگو تو رسیدن شمشیر راوت را دوست
میداری یا دیدن جمال آن نقابدار راجه گفت چنین نصیب کجا که دیوتا را ببینم نقابدار البته دیوتا بود مشتری
گفت اگر آن نقابدار بیاید و دینی بشما تعلیم کند که سهل فهم العقل با این دین شما داشته باشد
قبول می کنید راجه گفت بشرطیکه تو صلحت دهی و بدلایل عقلیه حقیقت آن دین بر من روشن شود مشتری
آن شمشیر طلبداشته براجه بخشید و گفت آن نقابدار که راوت را بدار البوار فرستاد منم راجه ازین
سخنها مبهوت شد و بر پای مشتری بوسه داد و گفت ای شهریار عالیمقدار ترا هر چه بینی که
داری راست بگو کیستی که بر من معلوم شد ازین ولایت نیستی آفرین بر شیری که خورده این
اوصاف و کمالست که حقتعالی همه را بتو بخشیده مشتری چون او را مخلص صادق یافت و مجلس نیز
از بیگانه معرّا دید حقیقت خود را از ابتدا تا انتها پیش او بیان نمود راجه سر در قدمش نهاد و گفت
ای شهریار عالیجناب از ایام طفلی غلامی چون تو شهریاری آرزو داشتم الحمد لله میسر آمد اکنون هر دین
و آیینی که تو داری مرا قبولست حاجت بدلیل نیست مشتری گفت من در گفتن دلایل و اثبات دین خود حاضر
نیستم القصه برای خاطر وزیر و دانشمندان دیگر مشتری دلایل گفته همه را قایل کرد و گفت چنان معلوم می شود

که آیین شما بطور جان بجان و ابا عن جد شما باشد و همان شریعت تا حال دارید چنانچه تاریخهای شما خبر گواه این معنی ست
لیکن آن شریعت اکنون منسوخ شده آن شریعت کافرست اکنون شریعت عیسوی مروج ست راجه و … وان همه
سرداران دیگر گفتند هیچ دلیلی برای ما بازین نیست که اگر دین تو حق نمی بود این کارها از تو سر نمی زد … القصه این پنج کس
از سر صدق مسلمان شدند راجه گفت ای شاهزاده عالی مقدار مسلمان کردن تمام مردم بیکبار متعذرست آهسته
بتدریج امکان دارد و دانشمندان مجلس راجه گفتند که در کتب اهل هند مقررست بعد از صد سال پیغمبری از عرب
مبعوث شود و آن صاحب شمشیر پیغمبر باشد دین او بتدریج عالم را احاطه کند مشتری گفت آن خاتم المرسلین ست من
قربان آنجناب و نام پاک آن شوم الغرض در حضور مشتری هفتاد کس از زن و مرد بدولت اسلام
فایز شدند مشتری چند روز دیگر پیش رام دیو بود و دین و آیین براجه و غیره تعلیم کرد راجه مردم حرم خود و بعضی
از مخصوصان دیگر را باین دین درآورد القصه مشتری چون احوال عاشقی خود را نیز گفته بود بعد از چند روز رخصت
خواست که به بهانگر و رب نگر میروم راجه گفت ای جوان عالی مکان و ای شاهزاده فلک قدر مصلحت
چنان می بینم که تو در همین لباس که هستی باشی و من فرزند خود مقرر کرده براجه مهارای پیغام دختر دهم اگر قبول
کنند فبها و الا فوج را برداشته بر سر او رویم و بضرب شمشیر از او بستانیم … بخندید و گفت مهاراج
عجب سخنی میفرمایید فوج شما با فوج او حکم ارزن و نمک دارد او صاحب سه صد هزار سوار و پانصد هزار پیاده است
لیکن درین ایام عشق دختر همین راجه سیکاکول چنان در سرش جا گرفته که فکر دیگر ندارد و ظاهرا در
ملک خود هم نباشد برای کتخدای رانی سونا به سیکاکول رفته باشد خبر گرم بود که چون سال شانزدهم
رانی سونا برسد راجه کوچ نموده به سیکاکول برود شاهزاده مشتری پرسید که از اینجا بهانگر و ملک براد
چند روزه راه باشد گفت یکماه راه دارد مشتری … گفت بهر حال اکنون صلاح همین ست
مانع نشوی که بروم تا خدا چه کند راجه رام دیو گفت ای شاهزاده ببرکت دین تو حق تعالی جمیع مرادات ترا حاصل
میکند بر من یقین ست القصه مشتری بیاد صاحبقران بگریست و قصه او را نیز بر سبیل ذکر مجملاً پیش
راجه بیان کرد چنانچه راجه غایبانه حلقه بندگی صاحبقران بگوش کشید القصه مشتری از راجه مرخص شده
وقت رخصت قرار در میان آمد که هرگاه مشتری راجه را بطلبد قدم از سر ساخته بعجلت حاضر شود امابعد
رفتن مشتری چون پانزده روز گذشت شبی خبر به رام دیو رسید که راجه ارجن سنگه با چند کس مخصوص
باراده اخلاص بر در بارگاه حاضرست رام دیو چون مرد بود از مروت اینکه در چشم آورده پیاده باستقبال
آمد و او را در بارگاه برده بر سر تخت نشانید و خود در پهلوی او با ادب بنشست و گفت مهاراج موجب این
زحمت کشیدن چه فایده باشد ارجن سنگه گفت ای برادر مهاراج تویی که مرد ایشر ور حق تو چنین ست

که

که در حق هیچکس نشده باشد و باعث آمدن خود را در خلوت میگویم القصه بعد از طعام و شراب برخاسته
بخلوت رفتند و در پهلوی هم نشستند غیر از معتمد چند از طرفین دیگر کسی نبود رام دیو سوال کرد ارجن سنگه
گفت ای برادر چون این فتح نمایان بقدرت کامله یزدان ترا میسر شد من قرین هزاران نکبت و ذلت قرار
اختیار کردم از شرمندگی روی رفتن بجانب ملک خودم نداشتم با خود هردم می‌گفتم که این صورت را چه
توان گفت و این نقابدار نامدار که مثل او یک سوار در تمام عالم نباشد از کجا پیدا شده دیو تا بود با او تار
در عرصه سه چهار روز این فکر سنگین پشت مرا شکست بدرگاه پروردگار بهزار طریق مناجات کرده
کشف این راز می‌نمودم تا آنکه شبی از زبان من در اثنای مناجات برآمد که ای قاضی الحاجات
وای برآرنده مرادات بحق هر دینی که نزد تو حق است و هر ملتی که بدرگاه تو مقبول است پیش از این این
بنده عاجز را درین فکر جانگداز مپسند همان شب بخواب دیدم که همان نقابدار نامدار بر سر من استاده
از من می‌پرسد که ای ارجن مدعای تو چیست گفتم توضیح احوال خیرمآل تو و موجب مدد رام دیو گفت برو
با رام دیو متفق باش و بعد ازین با هم برادرانه سلوک نما از احوال من مپرس و هر دینی که او ترا تعلیم
کند از سر صدق دل قبول کن که موجب رضای او سبحانه تعالی و خوبی تو در هر دو جهان باشد چون بیدار
شدم طرفه سروری در خود یافتم و از همانجا از راه کوهستان بجانب ملک تو کوچ کردم چون بده فرسخ
رسیدم با خود گفتم اگر با فوج میروم رام دیو متوهم شود و اسباب جنگ پردازد مخصوص چند ملازم
چند برداشته بتغییر وضع و لباس رو بپارگاه تو آوردم هر چند ارکان دولت ازین حرکت
ازین وضع مانع شدند و تخویف کردند من قبول نکردم و سبب را گفتم گفتند درین صورت اول پیغام
باید کرد و او را از اراده خود مطلع باید ساخت بعد از آن بقدری که او مردم همراه بیارد شما نیز همانقدر
برداشته بروید و موضعی برای ملاقات مقرر کنید و باین طریق ابواب صلح بر روی یکدیگر بکشاید و باین
طریق که شما پیش خود مقرر کرده اید از طریقه عقل و آئین خرد بعید است من گفتم اگر من پیغام بدهم خدا داند
چه بخاطرش رسد قبول کند یا نکند و من از مطلب خود دور مانم و بالفعل این فکر مرا از خورد و خواب انداخته
برای خود عمل میکنم اگر خواب من صحیح است البته رام دیو بقدم تواضع با من پیش آید و اگر اجل من رسیده البته
کار مرا ب زود مرا هم از روزگار کلا باقی نماند و انم که اقبال من تا همین بود مردم خاموش شدند و من خود را
بخدمت تو رسانیدم رام دیو دست ارجن بوسید و گفت راج دو باش از شماست من او نا نوکر
شما هم گفت چه معنی دارد در عالم غیب صیغه اخوت مرا و ترا خوانند برادر کلان منی بعد ازین تا
انشاءالله تعالی چنان متفق باشیم که گویا از یک مادریم گفت من مخلص ارجن سنگهم گفت بهمه حال اکنون

کشف این راز کن و مرا از ورطه حیرت نجات ده رام دیو احوال شاهزاده سپهر حشمت مشتری را از ابتدای
وارد شدن درین ملک و کشتن او و فیل مست را و وقت جنگ پنهان شدن و نقاب انداخته
در معرکه حاضر شدن و رای دت را کشتن و باز غائب شدن و باره دیگر از برای مبارک باد حاضر گشتن
و دین عیسوی آموختن همه را بیان کرد ارجن سنگه گفت شاهد باشش که من هم دین این نقابدار را قبول
کردم بعضی از مردم یمن و فرنگ بعنوان تجارت دران شهر بودند که دین حق داشتند راز داران
القوم و دانایان را راجه پیدا کرده مسائل از ایشان فرا گرفت و تا حال قریب هفصد کس داخل
این دایره شده بودند با اطلاع ارجن سنگه با مخصوصان و معتمدان خود از سر صدق دل و اخلاص
بدایره اسلام درآمد و مقرر کرد که هرگاه شاهزاده مشتری رام دیو را طلب دارد ارجن سنگه نیز
همراه او برود و سعادت ملازمت حاصل نماید بالفعل غایبانه حلقه غلامی او را بگوش کشید اکنون
این دو [illegible] تا [illegible] موقوف داشته و شاهزاده سپهر حشمت مشتری [illegible] را
در معرکه [illegible] و کالنداز احوال مهانگر [illegible] و راجه مهارا [illegible]
راوی شیرین مقال محمد [illegible] بعرض طالبان این اخبار کتاب رنگین تراز کالنداز میرساند
که بعضی از احوالات آن مملکت وسیع و آن راجه رفیع و دختر بلنداخترش مهارانی روپ سنگار
در ضمن عرض احوال کام کنور در خدمت شاهزاده مشتری رقم زده کلک بیان گشته تجدید اگر برای
تذکره دو فقره تکرار یابد سبب ندانند و انرا از قبیل تطویل بیفایده نشمارند که فایده این نوع کلام تیز در طبقه
سیوم طلسم حیرتکده آصفی بتحریر درآمده خلاصه کلام اگر مهانگر شهریست که چهل دروازه دارد و تفاوت
مابین البابین اقل درجه ربع فرسنگ باشد و میدانش آنقدر وسیع است که دوران چهار هزار دوکان جوهریان
و بزازان وغیره اهل هند صنایع و بدایع وا قسمت چهار بازار رفیع دارد و حسن [illegible] رجال و نسوان آن
شهر عالی شان نسبت بتمام دکن بیشتر دارد و پریشانی و افلاس کمتر است راسته بازار
بلکه کوچها نیز در کمال صفائی باشد و هر قسم و هر صنف مردم درانجا سکونت دارند جنس هر ملکی که
مطلوب شود در یک آن موجود می شود و بسیار بهم میرسد قلعه رام گشتره نام دارد و ازانجا بتفاوت هفت فرسنگ
بموضعی که هوایش در کمال اعتدال و آبش در نهایت صفا و سبکی و شیرینی است دختر راجه
شهری بنا کرده بروپ نگر موسوم ساخته و عوام او را اچو با نگر نیز میگویند دران شهر دختران صاحب
حسن که سن ایشان از بیست کمتر باشد از شهر بزرگ رفته بحکم رانی آباد شده و صورت مرد بسیار
کم یاب و ارنان این دختران گاهی اگر بدیدن دختران خود بروند ساعتی پیش نمانند و اگر زیاده خواهند در پیش

خود در شهر

خود در شهر بزرگ طلبدار ند اهل دکاکین و بازار همه دختران باین صفت موصوف اند در هر بازاری و کوچه خیابان
ان شهر [illegible] و در عمارات صنعتی بکار برده اند که تعلق به بیدن وارد رانی مذکور روبروی ان شهر بوالعجوبه باغی که از تخت
طلا و نقره تیار شده و ساخته سنگکار باژی نام آن گذاشته تعریف آن از حد بیان بیرون ست و این رانی
شوق طوطی بسیار دارد و بسیار از ان جمع کرده تلاشش این دارد که طوطی پیدا شود که افسانه بگوید و شعر بیاد بخواند
و از ماضی و مستقبل خبر دهد این خود محال ست اما طوطیان رانی نیز سخنگو و شعرخوان بودند و فصیح زبان آمدند رانی مکرر
گفته که هر کس طوطی افسانه خوان برای من بیاورد هر چه از من طلبد دریغ ندارم اگر چه طوطی که از ماضی و مستقبل
خبر دهد محال ست که بهم رسد و فقره آن که افسانه بس نیست اما طوطی که دو دو هره هم بخاطر داشته باشد
اگر کسی برای من بیاورد هر چه خواهد باو دهم چند ده آباد باو بخشم و خواهر جمیله خود باو نسبت کنم این را مکرر گفته
اما تا حال بمقصود نرسیده چهار منار از چوب صندل که هر یک مشتمل بر چهار طبقه ست بر یمین و یسار نشست باغ
بکنار تالابی ساخته غرفه مزین برای خود ترتیب داده ست که هرگاه تماشای طوطیان می نماید بران غرفه چون آفتاب
بر می آید طوطیان دست آموز از هر رنگ و هر قسم ازان طبقات پرواز کنان می آیند و جا بجا می نشینند
هر که را اشاره میکند بر دست می آید و آن چه یاد گرفته با رانی سخن میگویند از اقسام شعر هندی و کبیت و دوهره
و سورتهه و برهنی وغیره باشد که برانی میخوانند و معلم چند که برین طوطیان نوکرند مبلغها از رانی می ستانند و رانی
باین تماشا حظ تمام دارد و گاهی بسلام مادر و پدر میرود اما از روزی که راجه مهارای گرفتار عشق دختر بهیم سین
شده اکثر اوقات بیرون می باشد و صحبت او بیشتر با رام داس ست رانی سندر سنگار مادر
رانی نیز به بهانه دیدن دختر خود بروپ نگر آمده پیش دختر می باشد مهارای هم متعرض احوال او نمی شود
اما مهارانی روپ سنگار که در حسن و فهم و فراست و بلندی فطرت و عقل و ذکا و در حسن و جمال و ناز و
ادا و کرشمه های دلربا وقت چون طوطی بعد از ملکهٔ زهره جبین خطائی در زیر فلک مینائی باعتقاد راوی
همتای او در عصر او مخلوق نشده و [illegible] مانع مادر خود می شود ازین که اکثر انجا می باشد می گوید ای
مادر مهربان ترا باید که برضای شوهر راضی باشی و ازین که او درین ایام با تو التفاتی ندارد آزرده نشوی
و دستوری که همیشه داشتی در خانه باشی و انجا نیائی رانی سندر سنگار گاهی بگفته دختر میکند و گاهی
از غصه بنجانه نمی رود و اکنون [illegible] هر قدر کنم که شب و روز بعشق دختر بهیم سین بسر می برد و حکایات
او را با وضاع انواع و اطوار از رام داس می پرسد ان مردک آیین شایسته بعرض میرساند و گرم را
ده می سازد و این ها همه بسبب سحر گوپال ست رام داس چون تیر تدبیر خود را بر هدف مقصود یافت از طرف
مهارای بپیغام به بهیم سین برود و درخواست دختر نمود چند معتمد را به نیز همراه او بود نزد بهیم سین و گوپال هر دو

متفق بودند و رانی سونا را بفرزندی کوپال داد بدوان حرامزاده چنانکه مذکور شد ساحر بلی مدل است و درمیان او و بهیم سین قرار شده که سلطنت مهانگر که چهار شهر بزرگ و چارصد پرگنه و معتقد قصبه شصت هزار ده تابع اوست بهر حیله که باشد به بهیم سین دهانند و سلطنت سبکاکول بنام کوپال باشد پس چون رام داس در خلوت با کوپال و بهیم سین ملاقات کرده احوال را گفت بهیم سین خوشوقت شده و اعتقاد تمام بکوپال بهم رسانید و رام داس را نواخت برام داس گفت برو و چند شرطی در میان آر و عهد و قرار از دوستان وا ورا برداشته بیار تا در اینجا کتخدائی واقع شود کوپال گفت مصوری را طلب کنند تا تصویر رانی سونا در حضور من بکشد چنین کردند و کوپال بدفعال بر رنگ در وقت تصویر سحری خواند چون تصویر تیار شد برام داس داد که ببر بدیدن این تصویر عشق او یکی صد می کرد و بعد از ان بار شرایط ملایم سهل و زیبا آورده او را برداشته بیار چون او بیاید و وقت عقد رسد مهر خاطرخواه خواهم بست و انوقت راجه بهیم و چه از حکم ما بیرون نخواهد شد رام داس نیز معلوم کرد و چون حرامزاده فهمیده بود مدعارا دریافت و باز متوجه مهانگر شد اما بهیم سین کسان مهارای را خلعتهای فاخره و اسبان زرین ستام و زر بسیار داده راضی و شاکر بازگردانید و گفت من این نسبت را باعث بلندی بخت خود میدانم لیکن دختر اختیار خود را خود دارد و او چیزی چند عرض کرده چنانچه رام داس بعرض راجه خواهد رسانید بهیم سین را پسری نیز هست نوجوان و کشتی گیر و سپاهی زورآور است و در پیش سپاهگری خود بهیم و ارجن را موجود نمی شمارد و کوپال گفت ما موتیچی یعنی که خالو [illegible] شما [illegible] این کار عمده برای خواهرم می کنند از نعمت خود حصه ما بدهید گفت جانمن هرچه بخواهی گفت می خواهم بلی زمانه خود باشم یعنی صاحبقران کوپال باره ادویه سحرخوانده باو خورانید و تا چهل روز شیری که راتب او بود بر و سحر خوانده باو می داد و لیکان نقشی نیز در بازوی او بست لیکان شمشیر نیز ساخته باو داد و زرهی برای او تیار کرد که حربه بر و کار نکند و در اصل نیز او زورآور بود الحاصل دلیر زمانه و بهادر یگانه گردید نام او سورسین بلی بود اما رام داس چون ان تصویر را گرفته پیش مهارای آمد و چند شرطی از طرف رانی در میان آورد و از جمله شرایط متعارف بود راجه بطیب خاطر قبول کرد بعد از ان تصویر رانی را با چند دانه فوفل که ان نیز مسحور بودند براجه نمود و داد راجه از مشاهده ان بالکل فریفته شد و ورد زبان او سونا سونا گشت القصه تا یکسال راجه در اشتیاق سونا سوخت و آخر تاریخ نیک جسته برای عقد طلب نمودند راجه پسر خود کنور درجن را که دو سال از خواهر خود کوچک بود در مهانگر نایب [illegible] و تسهیل معذرتی رسمی از زن و دختر خواسته زنان دیگر از شهر برای اجرای رسوم و غیره امور تحصیل نموده با دو صد هزار سوار و چهار صد هزار پیاده برای کتخدائی بجانب

سبکاکول

سیکاکول رفت عمر راجه دران وقت سی و هفت سال بود و اکنون بذکر شاهزاده سپهر حشمت
خورشید جلالت عالی قدر والا منزلت مشتری سیاره طلعت رجوع کنم در محلی که شاهزاده مشتری
از راجه رام دیو مرخص شده متوجه مهانگر شد راه آبادی را موقوف داشته از راه صحرا و کوهستان
روان شد چون نابلد بود و ملازمان او هم بلد راه نبودند راه غلط کرده به بیابان سباع افتاد که خرس
و شیر دران صحرا بسیار بودند و ملازمان او حال چون بدین منوال دیدند اول او را نصیحت بمراجعت
نمودند چون اثر قبول بر ناصیهٔ آقا نیافتند خودها او را غافل کرده عنان مراجعت برتافتند و او را
تنها گذاشته رفتند مشتری ماند و اسپش اما اسپ او از خوبان روزگار بود و سه هزار اسپ
از کهه آمده بودند مشتری این اسپ را از ان میان چیده بسه هزار روپیه هندی خریده بود بزور و مزاج
او موافق افتاده بحسن هم سبت و نجابت بسیار دارد و مشتری خاطر او را عزیز می داشت القصه
آن بیچاره دران صحرا بغیر از گاه چیزی دیگر نمی یافت و مشتری بمیوه های صحرائی اوقات می گذرانید
ناگاه اژدهای سر راه او را در پیش گرفت از شبههٔ آسیب و رم کردن [illegible] او معلوم شد
از مرکب فرود آمده او را گفت ای وفادار در همین نزدیکی باش تا من کار این موذی بسازم
تیر و کمان و اسلحه دیگر همه داشت پیش رفت اژدها نفس کشید مشتری بیطاقت شد دعای
حکیم برخود میدانه اندک قایم شد تیری بچشم اژدها زد که بیطاقت شد اژدها سر بزمین زد و این
مرتبه نفس بشدت کشید مشتری باز دعا را خواند و تیر دوم زد در کام او خورد که ترازو شد
تیر سیوم بر چشم دوم زد چهارم در حلق او رسید اژدها بیقوت شد و از نفس کشیدن باز ماند
مشتری بطرف پهلوی راست او در آمده چند تیر زد که او را مشبک گردانید همچنین بطرف چپ
او رفته بدن او را غربال ساخت اژدها بجهنم رفت و مشتری اسپ را فریاد زد اسپ نجیب آواز
آقا را شناخت [illegible] پیش مشتری آمد ایستاد مشتری دست بیالش کشیده سوار شد
القصه شبها در مغارات یا قلل جبال بسر می برد و روزها طی مسافت می نمود تا بدشت غولان رسید
و از آبادی بسیار دور افتاد غولی دران دشت بسر می برد ماده هم داشت و این غول از ان جمله بود که
بر سر راه می ایستاد و کسی احیاناً اگر وارد شود بشکل مانوس با او ملاقات نماید و او را بدغا برده
از راه بمقام خود رساند و در مقام خود او را قدرت بدان بود که اگر خواهد هزار گز قد خود را نماید مشتری
چون از ان موضع عبور کرد غول بزبان فصیح برو سلام کرد و خود را بصورت مرد پیری برآورد و گفت
ای جوان کیستی و درین بیابان که اصلا آب و دانه نیست چگونه افتادی مشتری گفت تا اینجا که من رسیدم

آب همه جا بود و میوه هم پیدا می‌شد گاهی گوشت نیز از شکار بهم می‌رسید غول گفت از مقصب گذاشتی
اما بعد از این چیزی نیست گفت چگونه برگردم گفت مختاری اما اگر همراه من بیایی ترا رهنمونی کنم که بعد از ده روز ملک
باز برسی مشتری گفت چه مضایقه پیش پاش غول پیش افتاد تا بحد خود رسید زنش در انتظار شکار
نشسته بود که شوهرش خوراک آورد چون شاهزاده مشتری را از دور دید خوشوقت شد و از شکاف
سنگ بصورت غولی برآمد مشتری از آن پیر پرسید که این کیست گفت زن منست پیش از من
مشتاق تست مشتری گفت او مرا کجا دیده و مشتاق من چرا گردیده گفت تو محبوب معده‌های مشتری
حیران شد که این گیدی چه می‌گوید محبوب معده چه معنی دارد اما آن زنک نزدیک مشتری آمد چرخ زدن و
رقصیدن آغاز کرد هر قدر چرخ میزد بزرگ می‌شد تا قامت او بصد گز رسید مشتری متوحش شد و دانست
بلای گرفتار شدم از غول پرسید که این چه حالتست که این زنک دارد گفت من هم از زن دارم این را گفته
بچرخ افتاد و بزرگ می‌شد تا قامت خود را بدو صد گز رسانید مشتری حیران استاده بود با
خود گفت البته اینها غولان باشند و احتمال دارد که دیوان باشند اما تیر در چله کمان پیوسته بر پیشانی
مرد زد و تیر کار نکرد و در سنگ امکان نشستن داشت اما در پیشانی او خورده بازگشت بر زمین افتاد
آه از جان مشتری برآمد با خود گفت این قباحت است که این ماده قحبه روئین تن است حربه بر او کاری نمی‌کند
تیری بجانب آن قحبه انداخت او را نیز چنین یافت همین قسم چندین تیر بچابکی بر هر دو زد اما کار نکرد القوت
زد و بیده بر مشتری چسپید که او را بر باید و از هم دریده بخورد مشتری تیر بزور در آمد صاحبقران خورد
بود و زور خدا داد داشت غول مانده شد و بر او غالب نگشت گفت ای آدمی اگرچه ما غولیم لیکن
تو از ما زورآورتری اما خاطر جمع دار آخر خوراک مائی بزن گفت اکنون با او در آویز و بستیز که من مانده
شده‌ام بزن برخاست مشتری شمشیر کشیده بر او انداخت کار نکرد القصه ساعتی چند آن قحبه
هم زور کرد و مشتری را سراسیمه ساخت آخر او هم مانده شد باز مرد برخاست مشتری گفت
خوب نوبت با یکدیگر مقرر کرده‌اند اگر این قرمساق مانده می‌شود آن قحبه برمی‌خیزد و اگر آن قحبه مانده
می‌شود آن گیدی برمی‌خیزد خدا حافظ من بیچاره خواهد شد القصه از روز تا شام همین آتش در
کاشانه بود که هر دو نوبت بنوبت با مشتری تلاش میکردند که او را بر زمین زنند و بخورند لیکن مشتری
دریافت که کلان شدن ایشان در قامت برای نمود است والا زور ایشان برابر قامت
نیست و تیز در رفت جنگ بزرگی قامت ایشان زایل می‌شود و قد متعارف که ده گز باشد
با ایشان می‌ماند و چون قریب بعصر نوبت جنگ بزن رسید مشتری چند مشت بقوت تمام چنان برکله

چسپید

و شقیقه

وشغیفهٔ او زد که فریاد زنان بگریخت وشبو هر گفت این بلای بید رنهت تو جنگ کن که من طاقت
ندارم اما مشتری نیز بی حس شده بود غول گفت اسبش را بخوریم د قوت بهم رسانیم رفتند و
ان حیوان بیچاره را آورده پاره پاره کرده خوردند وشب از ماندگی در هر دو طرف طاقت حرکت
نبود مشتری را به بیداری گذاشت و ان هر دو نیز پاس او را داشتند تا نگریزد و مشتری دعا حکیم
[illegible] می خواند تا بحد نصاب رسانید وقت صبح طوطی منقش بسیار خوش رنگ بر درختی نشست
بزبان عربی بمشتری گفت اگر صد سال با ایشان [illegible] جنگ کنی رهائی نداری که حربه بر بدن
ایشان کار نمیکند و خواب هم ایشان را تا یکماه نمی آید طریق قتل ایشان این است که این وقت
که صبح است رو بروی مرد بنشین و هفت خمیازه متواتر بکش غول نیز بخمیازه کشیدن در آید
انوقت تیری بینداز در کام و زبان او را بر دوزکه بجهنم واصل می شود بعد از آن زنگی را بقوت خویش
بر زمین زن که تنها می ماند و بزور دهان او را واکرده بخنجر زبان او را ببرکه او هم می میرد مشتری
گفت خدا ترا خیر دهد کیستی که درین وقت بکار بیچاره ها آمدی گفت من یکی از تابعان این دعایم
و قوم من جن است باز هم بکار تو خواهم آمد طرک جنی نام دارم برادر صیغر جنی ام که در خدمت تو بند
دارد مشتری گفت اسب مرا این بدبختان خوردند گفت اجلش رسیده بود ابلق کوه بکر اوژدر نوری
تو مقرر شده بهترین اسپان عالم است القصه مشتری باین طریق هر دو را کشت و روز دیگر
پیاده روان شد هفت روز راه رفت و شفقتی بسیار کشید و هر قدم در عشق روپ
سنگار زاری نالید و مضمون این مطلع خواجه حافظ را مدام تکرار می نمود ؎ صبا بلطف بگو
آن غزال رعنا را ۞ که سر بکوه و بیابان تو داده ما را ۞ روز هشتم گرسنه و تشنه بدهی رسید
پاپیش آبله کرده بود مردم ده چون دیدند که او ازین بیابان سلامت بیرون آمده بر گرد
او جمع آمدند او را ستایش کردند و گفتند مهربانی حق تعالی در حق تو بسیار است که ترا ازین
بیابان سلامت بیرون آورده والا از دو صد سال ما خبر داریم که کسی داخل این بیابان
نشده مقام شیران و اژدرها و غولانست طعام برای مشتری آوردند و او را خدمت میکردند
تا در ده روز بحال آمد چهل روز درین دشت بآفت بود روز چهل و یکم بیرون آمده بود و هفت
روز دران ده ماند تا بحال آمد تبدیل رخت نموده سلاح پوشیده از ان رئیس ده بحلیت خواسته
قدم براه گذاشت پرسید ازینجا مهانگر چند روزه راهست گفتند چهل روزه راه وار و از راه کناره
دریای شور و اگر از راه دیگر بروی دو ماه بلکه بیشتر بکشد مشتری گفت طرفه مشقتی در قسمت

ما نوشته اند از ملک راجه رام دیو و یکجا همراه شنیده بودم اکنون دو ماهست که راه میروم و هنوز چهل
روز دیگر باقیست انهم از کنار دریا والا پیشتر ناچار روان شدم تا هفت روز راه پیاده طی کردم هرگاه
اسب بخاطرش میرسید اندوه فراوان از احوالش میگریست بعد از هفت روز بابادی بزرگی رسید
رتن نگر نام داشت راجه او را تن سنگه میگفتند بکنار دریا با فوج برآمده انتظار چیزی میکشید مشتری
از کسی پرسید که راجه بطرف دریا چرا متوجه است گفتند اسب ابلقی از دریا پیدا شده باز بدریا
رفته راجه میخواهد او را بگیرد مشتری با خود گفت شاید اسپ موعود من همین اسب باشد که مرا خبر داده بود
باستاد و در انتظار شریک شد ناگاه ان اسب برآمد مشتری طرفه اسپی دید که در زیر فلک عدیل
و نظیر ان نباشد در دل مناجات کرد که خداوندا بحق صاحب البراق والمعراج که حضرت عیسی علیه السلام
آرزوی ان کرده که در امت او باشد این اسب را نصیب من کن و اصل این مقدمه است که کره در
عرب متولد شده که همه اسب شناسان گفتند که مثل این اسپ تا حال دیده نشده سوداگری ان کره را
بکشتی مال از صاحبش خریده مال سه کشتی تنها هزار تمن بود سوداگر انرا برای یزدجرد خریده بود و اراده
انداشت که در بهای او سلطنت ملک کرمان استاند که در میان او و یزدجرد همین وعده بود بحسب تقدیر کشتی
سوداگر بسبب باد مخالف بطرف دریای هند افتاد و نزدیک رسیده بشکست اسپان دیگر نیز
همه مردم غرق شدند اما این اسب را چون حقتعالی قسمت مشتری کرده بود شناوری کرد و از آب شور
دریا که نشد با نهنگان جنگید و سوسماری را کشت و در وقت گرسنگی گوشت ماهی غذا میکرد بعد از سه روز متضرر
از دریا باین مقام برآمد اکنون سه روز است که بیرون در صحرا چرا میکند و هرگاه میخواهد بدریا میرود چون
خبر براجه این مقام رسید هوس گرفتن ان بهم رسانید آمده استاده شد چابک سواران بسیار همراه داشت
اما چون اسب از دریا برآمد مردمی که در کمین او بودند باو رسیده کمند انداختند قریب چهل کمند بر دست
و پای اسب بند شد اسپ قوت کرده همه را پاره پاره کرد و جمعی را بلگد کشته راه کوهستان گرفت مشتری
او را تعاقب کرد و راجه چند ساعت انتظار کشیده برگشت و گفت این اسب جنیست از کسیست که بصورت
اسپ برآمده تعرض باحوال او خوب نیست اما مشتری داخل دره کوه شده دید که اسب چرا می کند در فکر
شد که او را چگونه بگیرد ناگاه همان طوطی منقش را دید که بالای درختی نشسته بر مشتری سلام کرد و گفت ای
شاهزاده همین اسب است که من احوال او را بتو گفته بودم ابلق کوه پیکر نام او مقرر کن مشتری گفت ای برادر
اول طریق رام کردن او بمن تعلیم کن بعد از ان نام بگذار گفت سه مرتبه دعای حکیم را بخوان برو دم کن و بگوای
ابلق حقتعالی ترا قسمت من کرده که از آفات دریا ترا نگاه داشته است بحق آفریدگار خود اگر مرا شناختی

و من ترا ان

و من همان سوار توام رام من شود و مرا سواری ده شاهزاده مشتری خرم گردید و حکیم را دعا کرده بطرف
ابلق روان شد و آن دعا را سه مرتبه خوانده بجانب او دمید و آن سخنان گفت ابلق بعد از خواندن دعا
و گفتن این مدعا بقصد قتل بجانب مشتری می آمد و چون این دعا را شنید سرگشته بروی زمین افتاد و بدر رفت و غایب
شد طوطی حاضر بود مشتری گفت آفرین خوش طبعی خوبی کرد که او را غایب ساختی طوطی گفت تو هم از عقب
او بدر رو و آمدن هم با تو می آیم ببین حکمت کامله الهی را مشتری بدر رفت بعد از طی یک فرسخ بگنبدی مختصری
رسیدند که در نداشت اسپ بدور گنبد بچرخ درآمد و اشاره بجانب مشتری و گنبد می کرد مشتری
حیران شد بطوطی گفت فی الواقع این اسپ از عجائب المخلوقات است باسپ نمی ماند حیوان چگونه این حالت
داشته باشد با اسپان طلسم می ماند ای طوطی اکنون چه کنم گفت زیر این درخت که بدست راست
گنبد است قریب به پنج گز از خنجر بکن تا چه برآید مشتری کند بعد از سه گز کندن صندوقچه[2] بیرون آمد طوطی گفت

۲ از فولاد برامده‌اش بیست پاره طوطی قفل از ان شکست لوح‌هر فوم از میان صندوقچه

بخوان چه نوشته شاید این نوشته بکار تو آید مشتری مطالعه کرد مرقوم بود اما بعد حمد الهی بر دست آرنده
این لوح واضح باد که من که حکیم برهمون هندیم که در طلسم حنظل که ساخته دشمنان خدا بود افتاده از روی
علم نجوم فتح کننده آنرا معلوم کردم که جوانی مغربی شاهزاده ملک خود و وزیرزاده از خود بزرگتر باشد و نام
او مشتری باشد باز دیدم که اسپ برای سواری او درین طلسم نیست به عرب رفتم و طالع
و نر و ماده اسپان اصل الملک را ملاحظه کردم تا اسپی منظورم افتاد و از طالع آن اسپ که بپشت
سیوم او کره به هم رسد و آن بدریا افتد سلامت ماند و در فلان موضع ممالک هند برآید و در طالع
فتح کننده طلسم حنظل باشد نصیب او شود من بران مادیان تیر طلسم بستم که اثر آن طلسم تا بان کره منتهی
شود و زین مرصع برای آن اسپ تیار کرده درین گنبد گذاشتم و طلسم بستم و این طلسم نشکند الا بگرز
شیرسر که فاتح طلسم حنظل آنرا بدست آورده باشد از فضل الهی امیدوارم که علم من و حکم من خطا نشود
و حق بحقدار برسد و ازین خبر او را یای عاید که چه از ضیای عاید است خبردار است که مربی مشتری است مشتری
خرم شد و فاتحه بروح حکیم برهمون نالی که خداپرست و پیغمبرشناس بود خواند بگرز شیرسر دیوار شرقی گنبد را بموجب
حکم طوطی درهم شکست اندرون رفت صندوقی دید بکشود زین مرصع بزمرد و زبرجد برآمد که خراج تمام هند بود زین را
بیرون آورد ابلق نزدیک مشتری آمده پای او را بلیسید[3] مشتری زین بسته سوار شد و شکر احسان پروردگار

۳ بلیسید

بتقدیم رسانیده بعد از آن به طوطی گفت اراده دارم که راجه رتن سنگه را مسلمان کنم چه می فرمای گفت اندرون
گنبد همان حکیم بر سنگی چیزی نوشته آنرا اگر نخواندی مشتری گفت ندیدم گفت برو و ببین که درین باب چیزی
نوشته است مشتری دوباره رفت و خواند نوشته بود که ای صاحب ابلق اگر اراده متعلق باسلام راجه

معرکه درین حدیث شود اسب را با زین درهمین موضع بگذار و اغلب که دران وقت یکی از جنیان
رقیب تو باشد او نگاهبانی میکند و کسی هم انجا نمی آید و اسپ هم بغیر تو رام دیگری نمی شود برو بهر قسم
که دانی بزور شجاعت خود بر راجه غلبه خود را ظاهر ساز چون او مغلوب شود تو گو بد که دین ترا وقتی حق
دانم که ترا سواران اسب که از دریا بر آمده به بینم دوم در قلعان دره داخل شو و بسلامت بیرون آی
دین ترا قبول میکنم مراد همین دره گنبدی باشد که بسبب طلسم هرکه داخل می شود بعلت سرسام همان
روز می میرد چون دو کس چنین شدند دیگر کسی جرأت نکرد و هر ده باد و کشی مشهور شد تو بیا
بر اسب خود سوار شده بدولت بیرون برای راجه با مردم خود مسلمان شود مشتری القدر که از نوید
مسلمان شدن این راجه خوشوقت شد از دست آوردن چنین اسپ بی نظیر خورسند شده بود
چه همت عالی ان سپهر منزلت پیوسته مصروف بترویج دین حق مانند اقای خود شاه صاحبقران
بود القصه شاهزاده سپهر حشمت اسپ را در همان مقام گذاشته مسلح و مکمل بر در شهر آمد
داخل شهر شده سیرکنان رو بروی قلعه راجه درخت اجابن در کمال عظمت بود مشتری زیر
درخت پوست تختی [ص] انداخته بشوکت تمام نشست مردم متعجب شدند و دور او جمعیت کردند بعضی احوال
پرسیدند فرمود در میان شما کسی هست که در مجلس راجه راه داشته باشد یکی از ملازمان خاص بود یعنی
خدمتگار بود گفت منم نوکر راجه فرمان چیست شاهزاده فرمود ترا رتبه ان هست که هرچه من باو پیغام
کنم برسانی گفت هرچه فرمایی بجا آرم که غلام شخصیت توام مشتری گفت برو بگو که ترک بت پرستی
کن و معبود بحق را بشناس و دین عیسیان را قبول کن و الا من آمده ام که شهر ترا بر هم زنم ان ملازم
انگشت حیرت بدندان گزید و گفت هرگز نمی دانستم که پیغام تو باین سختی باشد لیکن اکنون که از زبانم
بر آمد جان بازی کرده می گویم القصه ان ملازم که جیوت نام داشت در مجلس راجه رفت و بطریق
اهل عرض رو بر وا ایستاده شد راجه متوجه شد و گفت چه میگوئی جیوت دست ها را بر داشت
گفت مهاراج شخص یک سودائی سخنی از زبانم بر آمد و اکنون در گذارش پیغام او ناچارم که قبول
کردم اما نمی دانستم که چنین پیغام او باشد راجه گفت بر تو حرجی نیست بگو جیوت انچه شنیده بود بعرض
رسانید راجه را از گذارش پیغام او دل در بر طپید و اعضا بلرزه در آمد و در بحر فکر غوطه زد کبیرت سنگه
و امرت سنگه دو سردار عمده بودند گفتند البته مرد سودائیست اگر حکم شود دور کنیم یا بخدمت بیاریم
یا سرش را بیاریم راجه جواب سخن انها نداد و از جیوت وضع و لباس و قیافه مشتری را سوال کرد
جیوت انچه دیده بود بعرض رسانید راجه گفت چنین شخصی سودای نمی باشد و هر دم بتصور شاهزاده

[ص] که عبادت و بستر فقرا که از پوست آهو یا شیر باشد

الب

رعب در دل راجه می افزود اما آن دو سردار که بگمان خود خود را زیاده بر رستم و اسفندیار می
پنداشتند گفتند ما این گمان براجه نداشتیم که بمجرد آمدن یکی سر و پای درین شهر پیغام سودائیانه او
چنین دل را خواهد باخت اینک رفتیم که سر او را یا زنده او را بیاریم و راجه بدست اشاره کرد که مختارید
و چون آن هر دو رفتند راجه به مونترجی گفت تو درین باب چه می گوئی من از تصور آن جوان عجب حالتی
دارم و پیغام او را سرسری نمی شمارم مونترجی گفت خالی از غرابتی که نیست بالفعل این دو کس
رفته اند باید دید چه می کنند راجه گفت اغلب که هیچ نکنند مونترجی گفت چه معنی دارد مگر او دیوتا یا اوتار
است که راجه نمی خواهد که او دور شود یا بقتل رسد گفت البته می خواهم لیکن نمی دانم دل مرا چه شده شاید
از جبن من باشد لیکن پیش ازین چنین چنان نبوده ام مگر تواند شد که او جادوگر باشد با وجود
آنکه جادوگران این ملت که او دارد ندارند اما چون امرت سنگه و کیرت سنگه که از امرای نامدار این راجه
بودند لاف زده از مجلس راجه برخاستند بشوکت تمام پیش صاحبقران رسیده آن شهریار را با آن
سلاح و وضع دیدند باهم گفتند طرفه سلاحی دارد اول باهم تقسیم کنیم بعد از آن با او حرب کنیم که ثانیاً الال
قضیه در میان نباید که موجب از ردگی و خفگی باشد آخر یکی گفت گرز را من می گیرم دیگری گفت شمشیر
از من خواهد بود و همین دستور هر قضیه که بود اول فیصل کرده رضای یکدیگر حاصل نموده متوجه شاهزاده شدند و رو
برو آمده دست بقبضه بایستاده و گفتند ای سپاهی سودائی راست بگو این اسلحه را از کجا بدست
آورده که لایق پادشاهان است یا تا شاهزاده ترا مصاحب خود کرده باشند و تو او را بدغا کشته اسلحه را بدست
آورده و از پهلوی این اسلحه سخنان نا ملایم براجه پیغام کردی تقصیر تو نیست بلکه این اسلحه مرصع ترا بر
داشت مانند کسی که بر سنگهاسن راجه بکرماجیت برآمده عقل ملوک بهم رسانید اکنون در حق تو
بهتر آنست که اسلحه را کنده بما بدهی تا ما ترا در عوض این اسپی با سلاح میدهیم و اگر می خواهی نوکر هم میکنیم و اگر
نخواهی مختاری زود باش این اسلحه را که مایه سوداست از تن برکن شاهزاده مشتری با دیگری حرف
می زد و از بزرگی دین خود دلایل می آورد و مردم را نصیحت می کرد چنانکه از انزبان آن شهریار
دل اکثری از آن قوم ضلالت شعار مایل بهدایت شده بود و اکثر نظر بر جمال آن فلک شوکت
و جلال تخم محبت او را در دل کاشته دعای سلامتی او می کردند القصه چون شاهزاده حشمت
مشتری ستاره طلعت التفاتی بسخنان آن گبران نفرموده جوابی نگفت باهم گفتند واقعی که
سوداییست باید این را کشت و سلاح از او باید گرفت امرت سنگه گفت باید هر دو دست او را
گرفته برخیزانیم و بزور سلاح از بدنش بیرون کنیم القصه هر دو دست دراز کردند که بازوهای آن

شهریار را گرفته برخیزانند باین اراده چون نزدیک رسیدند شاهزاده بعدم توجه دست روی بر سینه
هر یک زد که دو قدم دور رفتند که این تا سحر جادو است گفتند معلوم شد اجلش رسیده شمشیرها کشیده
از دو جانب بر شاهزاده حمله آور شدند ملازمان امرت سنگ و غیره نظر بر تنهائی شاهزاده انداخته دور ایستاده
تماشا می کردند بلکه افسوس میخوردند که آخر خود را بکشتن داد اما شاهزاده هر دو دست حق پرست
خود را باستقبال فرستاده پیش از رسیدن شمشیرها بند دست هر دو را بتصرف در آورده تکانی
داده بیفشرد چنانکه شمشیرها از دست ایشان جدا شدند تکانی دویم که تا بزانو در آمدند انگاه گردن
هر دو را متصرف شده فرمود اکنون در شناختن خداوند عالم و دین عیسی ابن مریم علیه السلام چه
می گوئید آن اجل رسیده کان زبان بناسزا گشودند شهریار فلک مقدار بعد از اتمام حجت قتل
ایشانرا واجب شمرده سر هر دو را بیکدیگر زد چنانکه مغز هر دو پریشان گردید و بجهنم رفتند سه
خلایق جمله زین کارنمایان :: شده چون صورت دیوار حیران :: ملب انگشت حیرت را گزیدند :: ز پیش
مشتری یکسر رمیدند :: فغان برداشتند از روی تکرار :: که بنو آدمی انسست او تار :: اما ملازمان
آن مقتولان چون حال آقایان را بدین منوال دیدند شرط نمک خواری را کار فرموده با تیغ و سنان ::
بجانب شاهزاده تاختند آن شهریار تیر تیغ برق کردار را از نیام کشیده در طرفة العین قریب
صد کس را قلم زد جوهای خون هر طرف روان گشت موجهان این خبر را گرفته پیش راجه بردند راجه
بموتر بے گفت وید انچه من می گفتم بظهور آمد فیل ما بیارند که خود میروم و فیصل میکنم موتر بے گفت چه
نوع من هم بشنوم گفت همان وقت خواهی شنید و مردم را تاکید کرد که دست نگاهدارند و خود را بکشتن
ندهند راجه سوار شد مردم دست نگاهداشته بودند و شاهزاده بهمان درخت تکیه زده مشغول حفظ
شد مردم باز جمعیت کردند و اعتقاد اکثری میل دین حق کرده سخنان شاهزاده را التصدیق می کردند
درین اثنا راجه رسید و از فیل پیاده شده نزدیک مشتری آمد و بوضع خود ابتدا بسلام کرد
مشتری بزبان چیزی نگفت اما دست بر سر گذاشت و به تعظیم برخاست راجه نشست بعد از لمحه نگاه بآن
مقتولان انداخت طرفه لاله زاری دید باز سر پائین انداخته آخر گفت ای جوان عالی مقدار راست بگو مدعای
تو چیست و نسب بکه میرسانی که طرفه حسبی از تو مشاهده افتاد گفت نسب چکار داری اما مدعای من اینست
که تو با مردم ترک بت پرستی نموده خدای عالم را بشناسی و کلمه حضرت عیسی ابن مریم بخوانی
راجه باز بفکر فرو رفت و گفت اگر بقول تو عمل نکنم چه کنی گفت شهر ترا برهم زنم و ترا بقتل رسانم که از فوج
تو اصلا نمی ترسم راجه بخندید و دست مشتری بوسید و گفت حقا که صاحبقران روزگاری فرمود غلام

[illegible]

صاحبقرانم

صاحبقرانم راجه بعد از ان ان دو شرط مذکور را در میان آورد و اسلام خود را مشروط بر سوار شدن اسب
ابلق و سلامت برامدن از دره گرداند مشتری گفت برخیز تا بدان دره رویم و در حضور تو داخل می شوم
به دین حق تعالی مرا بسلامت برمی آرد و شاید شرط دویم مشتی را باید و ضمن این شرط بجا آید راجه
همان وقت بر فیل سوار شد و مشتری را بر خاصه [illegible] خود سوار کرد مشتری به پس افتاد و راجه (باموثرتر) [illegible]
که عقب او نشسته بود گفت چگونه تدبیر کردم (موثرتر است) [illegible] دست راجه را بوسید و گفت این از دو حال
بیرون نیست اگر فی الحقیقت هر دو شرط بجا آورد دیگر البته واجب الاطاعت است و گفته او را باید شنید
و دین او قبول باید کرد و اگر نه هر کس به دره رفت و برگشت قصه کوتاه شد علاج چنین کسی بجز از دین نبود القصه
راجه و شاهزاده بدره رسیدند خلقی کثیر همراه بودند شاهزاده از اسب راجه پیاده شده بدره
درآمد براجه گفت تا برآمدن من انتظار بکش راجه گفت اگر تا شام نیامدی میروم مشتری گفت
چنین باشد اما مشتری بپای گنبد رسید طوطی را بر درخت و اسب را در چراگاه دید خرم شد احوال
را بطیرک گفت طیرک گفت اغلبکم [illegible] راجه هدایت یابد و مردم شهر نیز مسلمان شوند بعد از ان
مشتری بار دیگر بر مرکب زین بسته سوار شد چه مرکب برق سیری که بهنگام شتاب ::
تن چلدی و تمکین با او :: چه شمال و چه صبا در تک و پوی :: گاه ان باشد و گه این با او :: از دره
بشوکتی برامد که زمین از قدومش ناز بر فلک کرد راجه که بر سر دره استاده بی اختیار پیاده شده
رکاب مشتری را بوسید و گفت :: فلک شوکتا من غلام توام :: ندانم کنون رام رام توام ::
ز نعلین تو بر سر افسر نهم :: بهر جا که تو پا نهی سر نهم :: درآیم بدینی که تلقین کنی :: دلم روشن از نور ان
[illegible] دین کنی :: مشتری گفت الحمد که کار دوستان بمدعا شد همان وقت کلمه عیسوی باو تلقین فرمود
راجه رتن سنگه با جمعی کثیر از خواص و عوام خود بدین اسلام درآمدند بعد از ان مشتری با ایشان بشهر
رفت و ده روز دیگر بود ارکان دین بایشان تعلیم کرد بعضی از اهل چین و فرنگ بعنوان تجارت
دران شهر نیز بودند که دین حق از ادیان اربعه عیسوی داشتند انها را پیدا کرده بتعلیم ایشان برکات نشست
و حقیقت یک دین و بطلان ادیان ثلثه از امت حضرت مسیح در بهار دویم از کتاب بوستان
خیال بتفصیل رقم زده کلک بیان گشته محتاج تکرار نیست داستان روان شدن [illegible]
حشمت مشتری [illegible] و رسیدن آن عالی [illegible] بعضی [illegible] رسنکار
جستن طریق مواصلت ان [illegible] شوکت و عزت و [illegible]
که در دین با [illegible] راویان اخبار و ناقلان اثار چنین روایت کرده اند که چون شاهزاده

کرم و معظم دستور اعظم صاحبقران اعظم مشتری عالی مقدار راجه رتن سنگه را با اکثر ملازمانش بدایره اسلام در آورده ارکان دین مبین با ایشان تعلیم فرمود او را مخلص صادق یافته از عشق خود که بمهارانی روپ سنگار داشت نیز مطلع کرد اینکه رتن سنگه اول حیرت و آخر دعا برای مواصلت نموده گفت ای قبله و کعبه من کاری بس بزرگ پیش نهاد همت ساخته اما میدانم که بمراد رسی برای اینکه همه کارهای تو از عقل بیرون و بتائیدات سبحانی مقرونست غلام با فوجی که دارد حاضر است شاهزاده فرمود تو نیز بدستور رام دیو در مستقر حکومت خود منتظر باش هرگاه رقعه من بتو رسد خود را برسان و اکنون مصلحت در تنها روی خود می‌بینم که عشق با شوکت ندارد هیچ کار نیست او بیچارگان را دوست دارد: عاشق دلخسته ام بیچاره ام :: بهر دلبر در بدر آواره ام: قصه رانی بگوشم تا رسیده: چشم من یکسر جهان را تیره دیده بعد ازین روشن کند در یک زمان :: تا نه بیند شمع رویش در میان: تا بخواب آمد مرا آنمه جبین: خواب در چشمم نباید بعد ازین :: ازین مقوله سخنان گفته از قصه رام دیو نیز رتن سنگه را مطلع ساخت و آزاد رفتن نمود رتن سنگه برای متابعت تا دو فرسنگ همراه بود در اثنای راه پرسید که ای شهریار زمین از روی کتب خود پیش من نقل پیغمبری کرده که نو ظاهر بدنیا آمده گفت تمام ادیان را دین او باطل سازد فرمود آنجناب خاتم الانبیا صلی الله علیه واله باشند که پیغمبران هم آرزوی بودن خود در امت آنحضرت کرده خاتم جمیع انبیا و رسل و سردار همه خیر و کل است تمام عالم را حق تعالی بطفیل او آفریده تو هم این عقیده را داشته باش لیکن اکنون شریعت حضرت عیسی رواج دارد و دین اسلام دین عیسویست: بعد از ان او را مرخص کرده روان شد بکوهستان در آمد طوطی باز ملاقات کرد و گفت ای مشتری هرگاه مرا یاد کنی دعای [illegible] را بجان حاضر خواهم شد و این را نیز بدان که ان بزرگ از حال تو غافل نیست صاحبقران ملک هندوستان شاهزاده مشتری او را دعا کرد و قدم در طی منازل و مراحل گذاشت بعد از مدت یکماه بملک برار رسید و بعد از چند روز دیگر سواد اعظم شهر مهانگر چشم مشتری را روشن ساخت چون مولد محبوبه بود خاک دروازه را برداشته بچشم مالید در شهر همه جا سیر کنان میرفت و تماشای بازارها می فرمود شهر را آنقدر مزین و معمور و آراسته یافت که در تحریر نگنجد دران ایام راجه مهارای بسیکاکول رفته بود و پسرش کنور رجن که در حسن و جمال عدیم المثال بود عوض پدر بر تخت می نشست و رسمه جا قصه رفتن راجه در عشق رانی سونا مذکور بود و کنور رجن که دران روز بر روپ نگر پیش خواهر رفته بود وقت شام از انجا مراجعت کرده داخل شهر میشد مشتری سواری او را معلوم کرده بگوشه برای تماشا بایستاد و چون جمال بی مثالش بنظر مشتری

درآمد صلواة بر پیغمبر فرستاد و خدا را هزار و یکنام یاد کرد و با خود گفت خسرو پوره را نمونه زن می گویند هرگاه
این پسر با این جمال باشد خواهر او که عورتست بچه جمال خواهد بود باز تصور او را بخاطر آورد که در خواب دیده بود
انصاف داد که با وجود این حسن در حین بعضی عشیر حسن خواهر نمی رسد و کامگو نیز همین گفته که خواهر از برادر
بسیار جمیله تر است القصه بعد از گذشتن سواری او مشتری روان شد و بازار به بازار سیر میکرد
تا بار دوی بزرگ رسید که دکانهای تجار اطراف هر دو طرف از فرنگی و ایرانی وغیره دران واقع بود
ناگاه شخصی از دکانی برخاسته پیش مشتری دویده آمد و سر در قدمش نهاد مشتری چون
نیک نظر کرد نوروز دلاور بن گل روز سوداگر را دید چون لباس و وضع اهل هند داشت خود را دور
گرفت و بزبان هندی گفت تو کیستی و موجب این همه مهربانی در حق من چیست نوروز بزبان عجمی گفت
ای شهریار فلک مقدار بهر رنگی که خواهی جامه می پوش :. که من آن قد موزون می شناسم ای عالی
جناب از بسکه باد قامتت در دل دیوانه شد :. سینه از نقش الف مانند لوح شانه شد
تصور جمال شهریار نه بمرتبه انیس و مونس دل مشتاقست که از ... ... و غلط
افتم :. هر دیده که یکبار جمال تو بیند :. تا عرصهٔ حشرش نشوی باز فراموش :. مشتری بر شعور او آفرین گفت
و همراه او به دکان آمد خانه نیز در محله سوداگران فراخور احوال خود بکرایه گرفته بود و دران محله غیر از تجار فرنگ و عجم
و یمن دیگری نبود که اکثری از ایشان دین حق داشتند علی الخصوص فرنگی و یمنی و از عجم بعضی آتش پرستان
وغیره بودند القصه دکان را حواله غلامان کرده شاهزاده را برداشته بخانه آورد خواجه گلروز در خانه بود
شاهزاده را دیده از جا برجست و سر در قدمش سود خلوت کردند طعام و شراب آوردند چون دماغ
رسید خواجه گلروز گفت ای شهریار سپهر شوکت وای مشتری بازار سعادت و فطرت پیر غلامانه
چهار ماه انتظار شهریار درین شهر می کشید چنانکه اگر درین دو سه روز تشریف نمی آوردند کارم
باضطراب قرین شده بود و غلامزاده که مقرر کرده بود که در لباس فقرا بتلاش شهریار سیر
عالم نهد مشتری گفت خدا شما را خیر دهد بر من واقعات رو داد انگاه قصهٔ خود را از ابتدای داخل شدن
در ملک راجه رام دیو و جنگ فیلان و جنگ ارجن سنگه و راوت و آخر مسلمان ساختن راجه مذکور
و برآمدن بصورت اول از پیش او و از همراه راه اختیار کردن و در دشت آفت افتادن و کشتن
اژدها و جفت غول بر دغا و رسیدن بملک رتن سنگه و بدست آوردن ابلق کوه پیکر و مسلمان
شدن راجه مذکور همه را مشروحاً بیان ساخت پدر و پسر هر دو سر در قدم آن شهریار[6] ملک
صاحبقران عصر خود است که از غیر صاحب قران چنین کارها بظهور نیاید مشتری همان سخن گفت که غلام صاحبقرانم

تقلید[2]

[6] تا محمد سعد نند و شکر خدا محمود در حضرت بود
بجا آوردند و گفتند شهریار

حق تعالی جمال او را نصیب من کند و زود مقصود بوس او برساند اما چون نام راجه رام دیو بر زبان مشتری گذشت
آه از جان نوروز دلاور برآمد و اشک در چشم او گردید مشتری این حال را دید احوال پرسید نوروز از شرم
نمی گفت اما گلرو بخشم بجانب پسر نگاه کرد و گفت بارها گفتم که این آرزو از سر بدر کن که ترا با او چه نسبت
نمی شنوی نوروز گفت منکه از ان روز مذکوری هم نکردم و امروز هم چیزی نگفتم اما مشتری دریافت که او
عاشق شده نوروز را در بغل گرفت و گفت ای فرزند خواجه برای خود میگوید تو راز دل را پیش من بگو هر
مرادی که داری بتوفیق خدا برآرم :: مطلع باشند باید عاشقان از حال هم نکهت ان دلبر که دل برد از تو با من آشناست
گو، وآخر دست نوروز دلاور را گرفته بکنار برد و قسمش داد که شرم نکند و راستی را بگوید نوروز گفت
ای شهریار ما هم چون از سورتی بندر برآمدیم اول بملک رام دیو رسیدیم و پنج روز در کاروان سرا مقام
کردیم ضابطه من در هر منزل و مقام بود که گاهی صبح و گاهی آخر روز با تیر و کمان غلامی را همراه گرفته میرفتیم روزی
بعد از خوردن چاشت بیرون رفتم فرسخی از کاروان سرا دور شده بباغی رسیدم که در کمال زینت بود
دروازه کلانی داشت و در پشت دیوار دروازه کوچکی هم داشت ما بطرف پشت دیوار رفتیم دروازه
کوچک باز بود و تخته گلها از بیرون می نمود و پستری بر سر دروازه انداخته بودند اما کسی نبود من بغلام
گفتم تو استاده باش من اندک این باغ را تماشا کرده می آیم غلام منع کرد قبول نکردم اندرون رفتم
باغ را در کمال خوبی یافتم یک طرف بتخانه دیدم اندرون رفتم دیدم بتی کلانی در کمال زینت ساخته اند
بتماشای او مشغول شدم قضا را آنچه معلوم شد باغ دختر راجه بود که چندر جوت نام داشت و او همین وقت
داخل باغ شده با دو کنیز نذری گرفته اول به بتخانه آمد من از آواز پا خبردار شدم و او را دیدم او نیز مرا دید کنیزان
نیز دیدند لمحه حیرت زده نگاه بصورت یکدیگر میکردیم آخر کنیزان خواستند که شور کنند رانی چندر جوت انگشت
بلب گذاشت که خاموش و دست مرا گرفته از بتخانه بیرون کرد و گفت از راهی که آمده زود برو که می ترسم
مبادا کشته شوی من هم حواس نداشتم اما بگفته او عمل کردیم چون از ان دروازه برآمدم پیاده را دیدم که
بران پستر نشسته چون مرا دید تیغ بر من زد گفت تو کیستی چگونه آمدی و رفتی الوقت مرا بنامی ان ماه جگران ربا
برجان خود عزیز نمود که تیغم پیاده سر در عقب من نهاد چون از باغ قدری دور شدم صحرا را خالی یافته برگشتم
و تیری بر سینه او زدم که ترازو شد پیاده در افتاد و بالکه جان داد بعد از ان غلام بمن رسید گفتم
برو و تیر را بیار که نشان نماند او تیر را آورد من بخانه آمدم ای شهریار بعد از ین در فراق او حالی بمن رو داد
که زبانم از تقریر ان عاجز است و پدرم روز دیگر کوچ کرد من از شرم نتوانستم ظاهر کرد و چون مرا بسیار
پریشان دید احوال پرسید من که چیزی نگفتم اما غلام که از راز من اطلاع داشت اظهار کرد خواجه مرا منع کرد

وگفت

وگفت ای فرزند چیزی که دست رس بآن نباشد پای از و باید کشید و چگونه بتو تواند رسید تو هوا کرده ای و راجه
تو مسلمان و او هندو این سودا چگونه راست آید القصه مرا منع کرد و بزرگان دیگر نیز گفتند و پدرم راست
میگویند دل را منع کردم و بهر قسم که بود تا حال خود را نگاه داشتم لیکن هرگاه بتصور آنها می کنم اختیار آه می کشم
و دل بیتاب هرگز یاد او را فراموش نمی کند ؛ دل را چگونه منع محبت کند کسی ؛ اگر مرا که بشنود چه نصیحت کند
کسی ؛ اکنون که شهریار نام آن شهره دوباره بردل اختیار اشک از چشم من روان شد شاهزاده
فرمود ای فرزند خاطر جمع دار این کار بر ذمه من آمد که بالطالع تو حق تعالی ما را در آن شهر رسانید و اکنون بفضل
الهی راجه رام دیو هم غلام حلقه بگوش منست این قدر هست که من یادی نویسم و مهر خود می کنم بدست آدم
خود بفرست که براجه رام دیو رساند و شاهزاده براجه رام دیو نوشت اما بعد حمد و نعت بتاریخ فلان بفضل الهی این
بندهٔ ضعیف حق تعالی داخل شهر ما نکر شد دیگر آنچه رو یداد احوال خواهد بود بجانب راجه دلاور روان برادر
بجان برابر طلبی خواهد شد و اما نسبت فرزند ارجمند را الی چند رچوت را راجه باختیار من مقرر کنند و منتظر فرمان
باشند هرگاه طلب شود بلا تعلل خود را برسانند والسلام و مهری که براجه رام دیو نشان داده بود بران نقش
کرده بدست سرعی روانه ساخت این جمله معترضه را تمام کنم که قصه دیگر در پیش است الغرض چون نوشته شاهزادن
سپهر حشمت یعنی شاهزاده مشتری ستاره طلعت براجه رام دیو رسید آن محب خاص و آن بندهٔ سراپا
اخلاص بوسید و بر دیده مالید و در جواب نامه عریضه خود باین مضمون قلمی ساخت ترا ای شهنشاه
هر دل عزیز ؛ غلامم من و دخترم کنیز ؛ بدست تو هر دو را اختیار ؛ تو و شاه در حرف من کردگار ؛ و قصه اودی
ارجن سنگه و غالبا در حلقه غلامی شاهزاده در گوش کشیدن و مسلمان شدن او نیز در عریضه مندرج ساخت
و نامه آورنده را بانعام لایق مسرور گردانیده روانه نمود چون عریضه بشاهزاده رسید باعتقاد رام دیو آفرین
گفت و از آنجا روز دلاور نمود و خاطر او را مطمئن ساخت بعد از آن شهریار عالی مقدار یعنی مشتری
نامدار را برای ترویج دین اسلام اندیشهٔ دیگر بخاطر رسید بخواجه کاروز گفت ای خواجهٔ عالی مکان بینش
نهاد این کمینه بندگان الهی ترویج دین اسلام ست در ملک هند تا هرجا که دست رس باشد خاصه ممالک
دکن که منزل محبوبه منست و ایزد سبحانه باسلام رام دیو و ارجن سنگه و زن سنگه بر این بندهٔ ضعیف
منت نهاد و اکنون تدبیری بخاطر رسیده بشرطیکه خواجه با من شریک این دولت پایدار شود خواجه گفت بسر
غلام بجان و مال نثار است هرچه حکم شود بجا آرد مشتری فرمود آنکه خواجه از زمینداران این نواحی قدری زمین که
محل بودن ده دوازده هزار کس باشد خرید نماید و بجلدی حصاری که مامن تواند شد بسازند و من آنجا
هرقدر مردم که از فرنگ و یا روم یا یمن وغیره که دین ایشان دین حق باشد پیدا می کنم و زر بسیار علوفه ایشان

مقرر کرده نوکر نگاه میدارم بعد از آن که با من تیار شود فرزندم نو روز را با این مردم انجامی فرستم و شما اینهمه
مردم هند را بتالیف قلوب یا بطمع یا بهر عنوان که ممکن شود جمع نمائید و مسلمان سازید که چنان گمان می برم
که آخر یک جنگ عظیم ما را پیش آید و آن وقت فوج در کار شود و رام دیو و ارجن سنگه تیز و رتن سنگه هم
حاضر می شوند هر سه صادق القول اند میدانم که البته بطلب من می آیند منتظر فرصت باید بود و چون وقت
رسد امر بخروج کنم خواجه گفت فرمان بردارم و روز دیگر خواجه کلو از شهر بار زر و نقد بسیار بیرون
رفت و بکنار دریای شور چند ده خریده نمود و قلعه مستحکمی بنا نهاد و بحکام نیز زر بسیار بعنوان رشوه داد
تا اینها نیز رقم نوشتند و طرح آبادی انداخت و مشتری بندر نام آن نهاد الغرض خواجه بکاری که مامور شد مشغول
گردید شاهزاده مشتری از یکطرف غم جدائی صاحبقران دارد و از یکطرف فراق محبوبه او را بیقرار میدارد
باوجود این دو غم عظیم پیوسته همت او در ترویج دین اسلام مصروف می باشد و درین مقدمه صاحب
قران ثانی است اکنون از شاهزاده مشتری عرض (?) که آن شهریار ابلق کوه پیکر را در طویله بسته پنهان
ساخته است تا شهرت او نشود و موجب فضیحت پیدا نکرد و براسپ دیگر که در سرکار خواجه بود عند الضرورة
سوار می شد و اکثر اوقات پیاده سیر شهر و صحرا می کرد روزی سیرکنان متصل رود پنکر (?) رسید آن
شهر و آن باغ را چنان که شنیده بود بهتر از آن یافت و لباس او آن روز بشکل برهمنان بود مشتری
از وقتیکه درین شهر آمده بود هر روز بوضع علحده بر می آمد و فن تقلید چنان نیکو ساخته بود که هیچ کس او را
نشناسد گاهی بشکل راجپوتان سپاهی و گاهی بصورت برهمنان بید خوان و گاهی بشکل اهل دکن و گاه
بلباس اهل هندوستان از روز که برود پنکر آمد بشکل برهمنان شده بود داخل شهر شد طرفه
شهری دید که غیر از دختران صاحب جمال دیگری بنظر نمی آمد اهل بازار و دکاکین همه دختران بودند یکی از یکی
بهتر و مردان بسیار کم بعضی از عمله فعله رانی بودند و بعضی دیگر مشتری چون بشکل برهمنان اشلوک گویان
خوانان میرفت کسی متعرض احوال او نشد تا بدروازه قصر رانی رسید دربان مرد پیری بود مشت
زری بدست مشتری داد و گفت ای برهمن درین شهر مردان نمی آیند تو هم بعد ازین میا و اگر برای خیرات
می آئی دیر تر بیا مشتری زر را انکار کرد و گفت خیرات من زر نیست و من طالب زر نیستم انچه لایق من باشد اگر کسی بدهد می گیرم او گفت چه میخواهی بگو تا برانی
عرض کنیم مشتری گفت تو دربان نداری که پیش تو بگویم این را گفته از و در گذشت و شهر را سیر
کرده دور قصر گردید و تصدق شد و زبان حالش باین مضمون شعر نظیری ترنم داشت شایم به پیش
از سر این کو نمیرود :: یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست :: و گاهی باین مضمون :: خوشوقت آنکسی که باید
نگار خویش :: هر لحظه غرق خون شود و گریه سر کند :: و گاهی باین مضمون :: نگارم گردشی کرده است یاران چشم

جادوی

جا داده شد که چون بیماری غلطم ز پهلوی به پهلوی شد شود از شورش هنگامه برهم صندلیبان را ره رسید کرد تمام
من ز باغ حسن او بوی شد و گاهی بجانب قصر محبوبه رو کرده باین مضمون ترزبان میگشت شد خاک راه تو
از رفتنگیهای بسکه پامالم شد بود نقش قدم آینه دار صورت حالم در شبی و بدم ترا در خواب و در مانده باین روز غم
بظاهر کر ببینم چون شود در هجرت احوالم القصه لحظه بگریست و باره بنالید و آخر باین مضمون ناله کنان از شهر
برآمد شد قرار می برد از خلق آه و زاری ما که باین قرار کرار ماند بیقراری ما و چون از روپ نگر برآمد بباغ رسید
قرق بود و کسی اندرون نمی رفت چندین دروازه داشت از آن جمله دری روبروی در قلعه بود و ما بین
سلامت کوچه ساخته از دو طرف تخته بندی کرده بودند و در قلعه در قصر رانی بود که راه آمد و شد رانی از
روپ نگر بباغ همان بود شاهزاده در هر منزلی و مقامی که از منازل معشوق میرسید لمحه توقف نموده بگریه وزاری
اشتغال می نمود و اشعار عاشقانه میخواند تا بمقام قصر بندی رسید که در اصطلاح القوم این نوع فقیر را بیراگی
می گویند رنگ سیاه و پشت خمیده داشت مقام او نزدیک سلامت کوچه بود و جمعی در پیش او نشسته
بودند و او طرفه کلام گرم و دلچسپ داشت مشتری نیز بشکل برهمن چون بود رفته در پیش او نشست رسم
سلامی که متعارف هند و بود در میان آمد مشتری نیز دید که عجب کلامی دارد پیوسته از توحید حرف میزد
موافق ملت ان قوم بعضی اوقات آواز او بگوشش مشتری اشنا می آمد حیران بود که من این مرد را هرگز ندیده ام
آواز او از کجا شنیده ام که بگوشم آشنا می آید اما او هم بزیر چشم نگاهی بمشتری داشت تا این
که بعد از لمحه آدم رانی سندر سنگار آمد مردم برخاستند مشتری نیز برخواست بیراگی باشاره گفت که
تو بنشین مشتری نشست و دیگران رفتند آدم معتمد رانی سندر سنگار مادر مهپارانی پیش بیراگی آمد
نگاهی بجانب مشتری کرد گفت ای برهمن برخیز که میخواهیم پیغام رانی را به بیراگی رسانم ضابطه نیست که دیگری
از آن بشنود بیراگی گفت این برهمن ست و در علم نجوم بی نظیر ست انچه من گفته بودم از دهم پرسیده ببینید
چه می گوید آن معتمد گفت رانی دعا میرساند و همان پیغام کرده که در میان مهپارای و رانی سوناچه خواهد گذشت
و آیا خانه رفته من باز خواهند ... برگشت باز بیراگی گفت من همان جواب میگویم که حالا از احوال
خود عبث می پرسید صاحب فرزندان شده اید عشرتی که نصیب شما بود کردید اگر خدا خواهد باز را
متوجه شما خواهد شد لیکن اکنون از احوال دختر خود سوال کنید که انچه من در نصیب او از عالم غیب یافته‌ام بگویم
دیگر هر سوالی که داشته باشید از این برهمن که در علم نجوم کامل ست بکنید مشتری حیران سخنان او بود و خاموش
نشسته حرفی نمیزد با خود می گفت این بیراگی را چه بخاطر رسیده که در حق من این همه سخن می گوید بیراگی باشاره
بمشتری گفت دم را داشته باش آن معتمد رانی گفت خوب بفرمایند که در حق رانی روپ سنگار چه دیده اید

گفت دیده‌ام که شاهزاده ملکی از ممالک مغرب بخواستگاری او از ملک خود بدکن بیاید و رانی روپ
سنگار را عقد کرده ببرد که رانی را در خواب دیده عاشق شده نشان او تحقیق کرده خواهد رسید و عنقریب
این صورت واقع خواهد شد از این سخن امرد که برآشفت و ببراکی را دشنام داد و گفت چه کنم خاطر مرشد
تو در میان است که تو بجای او نشسته و الا زیر چوب ترا می‌کشتم می‌خواهی و هم آم راجه بر باد رود که این
سخن می‌گوئی مردم آن طرف سمندر را برای تزویج دختر مهاراجای می‌طلبی این را گفته هر دو دست بر سر زد
و سینه نیز کوفت ببراکی گفت ای قرمساق احمق وای کیدی حیوان مطلق می‌پنداری که از پیش خود می‌گویم
هر چه بمن از عالم غیب حکم شده می‌گویم و اگر چنین نشود نام خود را از جریده فقرا محو کردانم و مثل تو سگ دنیا
باشم این نسبت البته واقع شدنی است چراکه همتای رانی در حسن و جمال و عقل و کمال غیر او در عالم بهم
نمی‌رسد و حق تعالی هر گوهری را در جنب قرینه را در سلک می‌کشد تو چگونه می‌خوری این را گفته اسبابی
که داشت بر داشته بر دوش انداخت و برخاسته روان شد و گفت این مکان را بکس زن
خود بپنداز که ما را دیگر نخواهی یافت چون آن کیدی نیز بسیار بد دماغ شده بود متعرض نشده و گفت برو
که بودن مثل تو درین منزل خوب نیست مشتری نیز با او برخاست اما از کمال حیرت صورت دیوار شده
بود و هر دم سراپای ببراکی را میدید ببراکی با ان پشت قوز راه میرفت چون از صد روپ نگر جدا شد
بجانب صحرا توجه کرد مشتری با خود گفت بخدا سوگند که دست ازین بر ندارم تا رفع حیرت خود نکنم او از
کجا دانست که شاهزاده مغرب زمین در قسمت روپ سنگار است و آیا مراد این کدام شاهزاده با
اکلیل الملک و کلرخ و فرخ زاد این همه این احقر شاهزادگان ممالک مغرب شمرده می‌شوند و شاه
زاده کل مغرب سلطان السلاطین صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش است مگر مراد ببراکی صاحبقران نیست
چراکه این را هم که گفت که رانی را بخواب دیده که صاحبقران نیز محبوبه خود را بخواب دیده مگر تفاوتی که هست
این است که او را در وطن بخواب دیده ترک تاج و تخت بعشق او کرده و من در سفر با بخوابش دیده‌ام
ای مشتری اگر چنین باشد که محبوبه صاحبقران تیز رانی روپ سنگار باشد چه مشکل می‌شود راوی گوید
که آن وقت مشتری با خود مطارحه کرد و آخر بر اماره خود غالب آمده قرار داد و با خدا عهد و قسم خورد که اگر
چنین باشد من دست از رانی بر دارم و او را قبله و کعبه خود صاحبقران گذارم که حق او است اول او بخواب دیده
و اگر چنین هم نمی‌بود من البته خاطر او را بر خاطر خود مقدم میداشتم و او را بان شهریاری گذاشتم اگر همه
در فراق او هلاک می‌شدم چراکه او محبوب روحانی من است و این محبوبه جسمانی و لفسانیست باز با خود گفت
ای مشتری شان صاحبقران اعظم از ان رفیع تر و رتبه او عظیم تر است که در عشق او کسی شریک شود و او و دیگری

بریک مجموعه

دو بهم

بر یک محبوبه عاشق شوند بعض مرتبه صاحب قرابت است معهذا از منجمین یونان و هند استماع افتاده که ملک محبوبهٔ او
اقصای بلاد مشرق باشد چنانکه اقتضای بزرگوار نیز همین گفته و باسی هندت هم چنین گفته اگرچه این بلد هم نسبت
بمغرب زمین مشرقیست لیکن اقصای بلاد مشرق نیست و اقصای بلاد آنست که بعد از آن حد و نشت باشد
ازین مقوله با خود سخنها [illegible] ن می گفت و مطارحات می کرد و آن بیراگی پیش پیش با پشت کوز آهستگی میرفت
و زیر چشم مشتری را می دید [illegible] آخر چون صحرا را خلوت یافتند مشتری فریاد زد که ای بیراگی برای خدا و دین
و آئین خود اندک توقف کن که مرا از حسرت کشتی آخر می تو با من یک زمان چشم آشنا باش :: مکن
بیگانگی یکدم مرا باش :: بیراگی ازین سخن تند شد و گفت ای برهمن چه سر و پای من نهاده نسبت
که من انجا رنبه ترا نگاه داشتم و ترا پیش مردم رانی اهل علم تعلیم تقلیم داده‌ام حالا که میدانم هیچ نمیدانی بروی خرابات
معقول الطفیل من تو خواهد رسید طرفه قدمی داشتی که مرا از جا هم بجا کردی حالا چه میخواهی شاهزاده از
سخنان درشت او آزرده شد و گفت ای بیراگی کون برهنه من میدانستم تو از اهل کمالی معلوم شد
مسخره پیش نیستی بیراگی گفته فی الواقع سزای من کیدی که مثل تو جبلی را صاحب علم گفتم که چیزی بدست
آید این ست که مرا مسخره گفتی مشتری دید که او از او آنقدر رکوش اشناست که گویا هزار سال با او
صحبت داشته‌ام در فکر افتاد که معلوم کند که او را کجا دیده اما بیراگی این سخن گفته بدو افتاد چنانکه مشتری
دید که کوزا و بر طرف شد اما بیراگی ستهٔ چهار تیر راه دو ویده باز پیش مشتری آمد مشتری گفت اگر مسخره
نیستی این چه عمل لغو بود که کردی گفت لغو نیست عبادت ما مردم ست این را گفته بخندید و سر در
قدم مشتری سود و گفت ای شاهزاده گنبه گویان و ای شکنندهٔ طلسم جادوان ای شهریار
مکرم و ای دستور معظم صاحبقران اعظم هنوز غلام خود را نشناختی حالا مشتری شناخت که مبارا و مهتر
معقول نامدار ست برجست و او را در بغل گرفت و شکر حضرت واهب العطایات بر ملاقات او بتقدیم
رسانید احوال پرسید گفت شهریار غلام از هند صورت برآمد و از انجا بخاندلیس رسید و از
خواندلیس بیرار آمد و داخل مهانگر شش ماه است که غلام درین شهر آمده هر روز بتبدیل صورت
بسر می بردم و تلاش شهریار داشتم چه میدانستم که شهریار البته بسلامت از دریا برآید و مقصود
خود حاصل شود و اقتضای بزرگوار این را مکرر فرموده و چون برآید لامحاله باین شهر درآید چون از مشتق جنابعلی
بر رانی این ملک خبردار بودم روزی بصورت گدا که جنابعالی دیده برآمدم و سیرکنان بان مقام
رسیدم بیراگی [illegible] شدید الکفر پیری در انجا بود مرا برای خدمت خود پسندید من هم کوچک ابدال
که باصطلاح این قوم بالکه میگویند شدم مادر مهارانی معتقدهٔ او بود چون مهارانی جسم پیش بیکا کول رفت

رانی هم پیش پیرکی آدم فرستاد و حال کار خود سوال کرد ان قرساق که هیچ نمیدانست گفت خوب خواهد شد
رانی باید غصه نخورد آخر روزی چنان اتفاق افتاد که نان ماش کش انجا کچوری گویند بسیار خورد و هیضه کرد
تمام شب از درد شکم می نالید و صبح گوز بسیار کرد و در مردم مرا بجای او نشاندند دادم رانی می آمد و چیزی
می آورد من هم بهمان زبان که خوب یاد گرفته بودم با او سخنان که مناسب مزاج رانی باشد می گفتم تا این
که روزی دایه مهارانی و شوهر او که این کیدی بود پیش من آمد بصاحبت سوال کردند که اگر توفیق خدا رسیده
و بالکه واقعی فلان قرساقی باید حال کار رانی سند رس نکار مفصل بگوئی من گفتم رانی را حالا چه حرص باقی مانده
که این سخنان می پرسد اگر از احوال دختر خود مهارانی سوال کند بر من انچه معلوم شده می گویم ان بود که این مرتبه
شوهر دایه رانی به تنهائی امد و ان جواب و سوال در میان من و او واقع شد اکنون که شهریار را دیدم و ان حیله
آورده برخاستم و انچه گفتم راست گفته ام البته که مهارانی در قسمت شهریار است مشتری گفت بلی فال
نیکی برای ما زدی اما یقینا از کجا معلوم توان کرد در بیشش تقضایم که ازین مقوله مذکوری شد مهتر معقول گفت
از انجا دانستم که بر من از زبان اقتضا و سوای ان هم یقین هست که حق تعالی جمیع مرادات ترا حاصل می کند این
خود مراد عمده نیست که تا حصول ان باین رنگ زرد و آه سرد گرفتاری مشتری گفت خدا ترا خیر دهد
و فی الواقع دو مطلب عمده دارم که حصول ان را پیوسته از خدا طلبکارم یکی ملازمت صاحبقران که فی الحقیقت
عمده ترین مطالب است دویم مواصلت این ماه خوبان که در هجر او من می دانم که بر من چها می گذرد معقول گفت
ای شهریار کم عاشقی در عالم گذشته باشد که بمراد خود رسیده از دنیا رفته باشد کلیم عشق هر کس را
که در راه طلب سر میدهد :: اولش از پا در آرد آخرش بر میدهد :: شاهزاده مشتری گفت الحمد لله
که از دو رفیق حال یکی که تو باشی بمن رسیدی اکنون ان رفیق دویم که عبارت از کام کنور باشد نیز حق
تعالی بمن برساند راستی این که مخلص راسخ المحبت او را یافته ام و گویا بر من عاشق بود معقول گفت او کنیز مخلص
شهریار است و البته که بشهریار خواهد رسید بعد از ان شاهزاده احوال خود را از ابتدای رسیدن
بآن جزیره و ملاقات کردن با کلروز سوداگر تا الیوم هر چه بر سرش گذاشته بود باجمال و تفصیل پیش
معقول بیان کرد معقول گفت الله اکبر ای عالمیقدار حقا که تو صاحبقرانی و بغیر صاحبقران این قرانات کسی
نمی کند راستی طلسم شکستی از دیوها و غول را بان شرارت کشتی تنها فوجی را برهم زدی و ملکها را مسخر کردی
کار صاحبقران همین می باشد بعضی از ابنای این زمان یکی ازین کارها کرده خود را صاحبقران لقب داده اند
علی الخصوص فتح طلسم بی منصب صاحبقرانی صورت نمی بندد غلام چنین شنیده است مشتری گفت بندهٔ
ضعیف خدا و غلام صاحبقران اعظم شاهزادهٔ خورشید تاج بخش کام القصه بخانه نو روز آمدند و او را از حقیقت

حال

حال مطلع ساختند نوروز بن کلروز با مهتر معقول معانقه کرده گفت من و تو هردو خواجه تاشانیم بنده
بارگاه سلطانیم اما راه بگو دید که شوهر دایه مهارانی روپ سنگاران سخنان از بیراگی شنیده بخانه رفت
و با زن خود ... تقریر کرد زن پیش سندر سنگار گفت سندر سنگار اگرچه نخست برآشفت اما آخر
گفت اگر تقدیر چنین رفته باشد چاره چیست ما را سبز بختی رانی می باید دیگر هرچه در قسمت اوست البته
خواهد شد مهارانی باید تا آخر عمر شاد و خرم و از خانه داری خود بهره مند باشد این سخن را بعضی از کنیزان کوچک
شنیده بمهارانی نیز رسانیدند که بیراگی در حق شما این چنین می گفت مهارانی بسیار تند شده و دشنام
به بیراگی داد اما چون غصه او فرو نشست خود بخود بخاطرش این تصور صورت گرفت که آیا بیراگی راست گفته یا
دروغ و این چه گونه دروغیست که او از طرف خود بر هم بافته خاید ما زین دروغ با وجه بود کسی با من سخن
چیزی نمیداد بلکه شوهر دایه دشنامش داده از جا بجا کرد و پس راست گفته و آنچه از عالم غیب بر و
منکشف شده اظهار کرده پس بان تقدیر که بر آمده آیا آن شاهزاده ملک مغرب چه گونه کسی باشد
بیراگی گفته که بسیار صاحب جمال و صاحب کمال است سبحان الله نسبت دختر مشرق و پسر مغرب با هم کشیده
بودم اینجا مقرر است آیا مذهب و ملت او چه باشد شنیده ام ملت مردم آن طرف ما ورای ملت اهل هند است
اگر این نسبت واقع شود یا مرا موافق ملت خود می کند یا خود بملت ما در آید باید دید چه صورت واقع شود بیراگی
عجب سخنی گفته رفته القصه این تصور تا دیری بخاطرش بود آخر خود را در شغل دیگر انداخت و چون از آن
شغل فارغ شد باز تصور دامن خاطرش گرفت مجملاً این تصور اکثر اوقات در فکر میداشت لیکن خاطر
او با این تصور قرین ملال نمی شد بلکه سروری از حالت این تصور قرین فکر او می گشت آخر ضبط این راز او را ممکن
نشد دایه را در خلوت طلبیداشته گفت ای دایه سخن بیراگی که شوهرت نقل کرد فکر او مرا از خورد و خواب انداخته
هرچند می خواهم که این فکر از من دور شود صورت نمی بندد و اکنون بشوهرت بگو که آن بیراگی را هرجا که باشد پیدا
کند تا از دلیل دعوا پرسیده شود اگر بکشف اظهار کرده کشف دیگر شاهد آرد و اگر بعلم نجوم یا امثال آن گفته
نزد ارباب علم آن دعوی را بکرسی نشاندو الا او را باید بسزا رسانید که ... دایه گفت ای مهارانی التفصیل ست
وای در حسن و جمال لاثانی والده شما تاکید برای پیدا کردن بیراگی امر فرموده لیکن ندانسته شد که بر آسمان
رفت یا در زمین فرو گشت که اصلاً نشان او پیدا نیست مهارانی گفت پس چه باید کرد که این فکر مرا و زندگیش
میدارد از منجمی که عالمترین این فن باشد باید پرسید دایه گفت بغیر از منجم باشی هر رت که درج بیاس باشد دیگری از عهده
این بر نیاید رانی گفت خوب گفتی اکنون کجاست گفت رانی مگر قصه خانه خرابی او را نشنیده که چه آفت در مهلی
بند ربوطنش رسید فرنگیان تاختند و تاراج کردند و دختران اش را با اسیری بردند زنش با برهنه بگریخت

بعد دیگر رفت باری او که محفوظ ماند دوج بیاس بیچاره آنجا بود و پدر رشما در مشق سونا گرفتار بود که اصلاً
با حوال بندر مذکور خبر داشت چون پدر رشما بیگاکول رفت دوج بیاس رخصت گرفته بوطن رفت مهارانی
گفت بهر حال اکنون مرغی را باید فرستاد والده هم بنویسند و نوشته بمهر ما هم بپرد داو را بر خلاع
استعجال بر داشته بیاورد و این قدر مبلغ از سرکار برای او بپرد و عذر خواهان مرغ هر دو نا مهارا مع زر
گرفته بجانب هگلی بندر روان شدند و دیگر که اکنون چون سطر احوال کام کنور اگر تحریر یابد مناسب مقام است
اما در محلی که کام کنور بر تخته پاره از مشتری جدا شد با و تخته او را بهر طرف می برد ناگاه سوداگری چند که سرگرده
آنها خواجه بهلول نام داشت لب بر رفت کام کنور رسیده او را از تخته برکشتی گرفتند و از نظر خواجه مذکور
که بسر فرتوت بود گذرانیدند خواجه امر بنگاه داشتن و تیمار او فرمود بعد از چند روز کشتی خواجه بهگلی بندر
رسید کام کنور احوال را در یافته یکی از غلامان خواجه بهلول انگشتری یاقوت که پنهان کرده بود داد و گفت
این مژده قدم تست لیکن طلبکه برای من از بندر خبر خانه دوج بیاس کسان او که منجم باشی مهارای ارجن بآن
گفته می شود بیاوری غلام او را خواهش مسکنت قبول کرد و روز دوم خبر آورد که دوج بیاس از چند روز بخانه
آمده زن او از فلان ده باو رسیده ظاهر ساخته او را فرنگیان غارت کرده دخترانش را باسیری
برده اند اکنون از سر نو ستم بر منزل مشغول است و برای دختران زن و شوهر شب و روز بگریه و زاری میگذرانند
کام کنور دوباره باو گفت ای بشارت تو فی الواقع برادر پنهانی منی و اگر من قابو یابم ترا نیز آزاد میکنم
اینقدر کن که رفته بیا در بیدا امکان نجات دارد لبشارت قبول کرد و بهانه بشهر رفته دوج بیاس را آگاهی
داد دوج بیاس با چشم گریان بیاد دختران هزار روپیه را برداشته روان شد غلام خبر بکام کنور
رسانید کام کنور که تا حال با هیچکس حرف نمیزد الحال پیش خواجه بهلول رفته سلام کرد و گفت ای خواجه
در حق من چه اراده داری گفت اراده فروختن که گنج آب آوردی کام کنور گفت ملت شما چیست گفت
عیسویم کام کنور گفت الحمد حضرت مسیح فرموده که مثل من کسی بفروشی رود بچه دلیل مرا میفروشی
خریده مرا یا نا آب نجات بخشیده اتفاق شود گفت من مسلمانم بیع مسلمانان جایز نیست اکنون
بیا مرا بمن فروش کوتاهی سخن چون خواجه فی الجمله بر احوال او اطلاع یافت فرزندش گفت و چیزی
نگرفت بلکه بشارت غلام را برای خاطر او آزاد کرد و باو بخشید و کام کنور را حواله دوج بیاس نمود
بعد از سه سال دختر و پدر هر دو همدیگر را دیدند و او را بخانه آورد مادرش کام و تاری بدیدن دختر بیهوش
شد القصه چون بهوش آمدند از گریه فراق و وصال فارغ شدند دوج بیاس احوال پرسید
که ای فرزند اکنون بگو که درین چند مدت کجا بودی و بر تو چه گذشت گفت ای پدر اول سوال مرا جواب گوی

بدوج بیاس بگو که بخت برگشته
دزد گم شدگان بشما در این قافله
رسید مع زری بر داشته

و تفصیل [illegible]

بعد از آن

بعد از آن من احوال خود را خواهم گفت آیا قاعده است که منجمین و ستاره شناسان زایچه بر احوال فرزندان
خود می‌نویسند همین علم ایشان مخصوص دولتمندان است دوج هاس گفت چرا می‌نویسند گفت پس
زایچه احوال ما را نوشته‌اند یا نه گفت نوشته‌ام و در صندوقچه فولادی گذاشته دفن کرده‌ام برو از فلان موضع
برداشته بیار اگر مانده باشد تو بنمایم کام کنور اشاره بکنیزان کرد تا برکنند آوردند محفوظ بود از او برکشود
مرقوم بود که این هر دو دختر را آفت در نصیب است باید در فلان سال عمر ایشان گردد گفت دیدی هر چه نوشته
ام درست بر آمد الا مقدمه صحبت [illegible] که شاید غلط کردم یا هنوز باید دید گفت هرگز
غلط نکرده‌ای اکنون قصه ما را گوش کن که تا چه آمد بر سر ما از قضا خوب کرد آخر ولی با ما خدا از نصیب خویش
راضی گشته‌ایم بی‌منجر از حال ماضی گشته‌ایم بر شاید کس به تقدیر خدا باید او را بود راضی از قضا لیکن اکنون
یک مرادی مانده است منجمد دل را گشادی مانده است دوج هاس از کلام دختر شگفته شد و گفت آخر
مفصل بگو و اگر از احوال خواهر خود نیز خبری داشته باشی از من مپوش که من نسبت بتو از قضا راضی‌ترم کام کنور از ابتدای
اسیر شدن و بفروش رفتن و گریختن خود و ماندن سیام کنور با ملک افریقیه و رسیدن خواهرش با افریقیه و رسیدن
خود نیز بنزد مشتری و ماندن سیام کنور پیش مالک افریقی بعزت و همراه شدن خود با مشتری و رفتن خود
به سقط بدعای نمرود و رسیدن مشتری به سقط برای نجات او و فتح نمودن طلسم خنزل و کشتن شاه جادوی
سقط و نجات یافتن و نقل کردن خود قصه مهانکر و سیکاکول و داستان حسن رای و رو بشکار و عاشق شدن شاهزاده
مشتری بر رانی از آن گفتار و آخر بخوابش دیدن و از خود رمیدن و برای او توجه بجانب دکن کردن و در کشتی
نشستن و کشتی شکستن و سه کس بر تخته‌ها در یای شدن و باقی متاع غرق گشتن تا رسیدن خود باین مقام
همه را بیان نمود دوج هاس و زنش از این قصه غریب در حیرت [illegible] رفتند و خدا را بپاکی یاد کردند بعد از آن
کام کنور گفت ای پدر اکنون من بکار تو [illegible] نیایم چرا که اگرچه از مرد دیگر هنوز محفوظم اما دست شاهزاده به بدن
من رسیده و او مرا بدولت دین عیسوی رسانیده و این ملت مرا خوش آمده هرگز از اعتقاد خود برنگردم و آرزوی
که از حق تعالی دارم این است که بار دیگر چشم مرا از جمال مشتری روشن گرداند اگر محبت فرزندی در دلت
جاگیر است و اسطرلاب را برداره احوال مشتری ملاحظه فرما که در کجاست و بر وی چه گذشت و اگر سلامت
از دریا بر آمده معاملت او با مهارانی چگونه خواهد شد اگرچه یقین میدانم که او البته سلامت از دریا بیرون آمده
باشد چه بزرگی از این قوم که از عالم غیب خبرها و میرسید و کارها و کرامت‌ها از و بظهور می‌آمد فرموده بود
که بصاحبقران اعظم ملاقات کنی و مرادات تو همه حاصل شود القیا بزرگوار امام دارد چنانکه در قصه طلسم احوال او را
گفتم دوج هاس پاره‌ای فکر کرد و آخر حق بجانب دختر دانسته گفته او را قبول نمود گفت ای دختر تفاوت بین المذهبین

با ایشان بسر و چند وطن ملک ادیسه رسمیت زر ایشان
و صحبت ایشان بیگانه ملت ایشان

در عملیاتست و در اصول فرق اصطلاحی والا در توحید وصفات باری و ارسال رسل برای هدایت بشر یکیم اگر بی
تعصب از میان برخیزد ظاهر شود که خواب بکجا البته باشد مختلف تعبیرها شد و آنچه در قسمت تو بود بتو رسید
و خواهرت نیز الحمد لله به سلامت و عزتست منکه این احوالات را سابق دیده بارها از آن نوشته ام لیکن زایچه
را زیر خاک پنهان کردم که مبادا کسی پیش از وقت اطلاع یابد و در ماجرا جسارت نکرد و بعد از آن اسطرلاب
و تقویم را برداشته بطالع مثلث گرفت و شروع بدر یافت احوال شاهزاده مشتری نمود منجم زبر
دست بی بدل بود و حق تعالی از در قبض بر روی او بگشود چنانکه در عرصه سه روز تعبیر و تطبیق احوال شاه
زاده معلوم کرد مبتهج و مسرور و خرم و خندان پیش دختر نشست و نخست چشم او را بوسید که تو حال چنین
شاهزاده عالیمقدار بلند اقبال را دیده که بطالع بلند او کم کسی درین چند سال متولد شده و ظاهرا رفیقی نیز داشت
که برتبه از و بزرگتر بود اکنون فیمابین جدائی افتاده و این شاهزاده تلاش او را از همه ام میشناسد و شب و روز
از فکر او غافل نیست در هر حال فکر او را دارد کام کنور گفت بلی آن ذات ملکی صفات عالی درجات شاهزاده
کائنات صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش است که داستان غرابت بیان او دل هر صاحب
دل را کباب میدارد حقتعالی او را بمقصود رساند و چشم مراد شاهزاده من مشتری را بمهر تو مهر رخسارش
روشن گرداند بحق خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم دوج بهاس از احوال خاتم الانبیا پرسید کام کنور آنچه
از مشتری شنیده بود بیان کرد دوج بهاس گفت کتب ما از بعثت آنحضرت صلعم خبر میدهند و دین روشنش
او عالم را بتدریج فرو میگیرد مانند آفتاب که تا وسط النهار تمام عالم را منور سازد ای دختر اکنون هم آنکه چنان
دریافتم که شاهزاده تو از دریا برآمده قدم در ملک دکن گذاشته بعضی ملکها را بتنهائی تسخیر نموده و بمصیبتی نیز
گرفتار شده و از آن مصیبت بضرب شمشیر خود بفضل الهی غالب گشته و نجات یافته اغلب که حالا در مهاکر باشد
و مهارانی روپ سنگار البته در قسمت او است و فتح بعضی بلاد و مسلمان شدن بعضی مردم بالفعل بنظر می آید
مگر دیده این احکام برآوردم دیگر عالم الغیب او تعالی است این علم ظنی است یقینی نیست اگر تمام عمر احکام
منجم راست آید و اصلا خطا در احکام او واقع نشود باز هم این علم را یقینی نگویند و ظنی گویند بالفعل آنچه دیدم
پیش تو عرض کردم دیگر خدای داند مستقبل جهان را کام کنور گفت ای پدر مهربان حق تعالی ترا هدایت
کند مارا ازین کلمات گلگشت غنچه دل شکفت یارب رسان بمقصود پیوسته دوستان را القصه چندی برین برآمد
و کام کنور پیوسته پدر و مادر را از اصول و فروع و قصص انبیا علیهم السلام آگاهی می بخشید و دوج بهاس
در اکثر مقدمات تصدیق میکرد و مدتی برین بگذشت ناگاه قاصد رانی سندرسنگار و رانی روپ سنگار
رسید نامها را بدست دوج بهاس داد و هندوی مبلغ را نیز تسلیم او نمود و او را بتعجیل طلب داشت چون نا

مطالعه

مطالعه ورا ورد منذیح بود که اکنون بودن شما در جبلی هند لطفی ندارد بهتر اینکه قبایل را نیز برداشته بیا ورید باز
خواهید رفت دوج بپاس بفرزندگرامی خود کام کنورکه عاقل ودرانش هیدالنست نموده طالب مشورت کردید
کام کنورگفت البته می باید رفت که جمیع مطالب ما هم انجاست القصه کارسازی خود را دیده روان شدند
ایشان را در راه گذاشته با ... ستان رانی رو ... رجوع نماید که آن ملکه خوبان هندوستان
را شب و روز درهمین فکر میگذرد که ان پیراکی چه گفت سابق معروض شده بود که این تصورا ملول نمی سازد
بلکه بال و پر شوق بمرغ دل میدهد درهمین فکر شبی بخواب دید که موسم آمدن طوطیان رسیده فقرا
در پای غرفه او با طوطیان رسیده اند و اصل این مقدمه آنست که سالی یکمرتبه رانی فقرای هند را طعام و زر میدهد
ازان جمله جمعی ازان قوم طوطیان از هر قسم گویا و رنگین گرفته دست آموز کرده از هر جا برای مهارانی می آورند
ورانی بهر کس انعامی داده امرا خوشدل میساخت و ازان طوطیان هر که بسیار رنگین یا گویا می بود در قفسی کرده
پیش خود نگاه میداشت و باقی را در منارها که جا بجای آن جا طوطیان ساخته بود میفرستاد ... دید
... خواب او که دید گویا موسم طوطیان رسیده و فقرا نیز رسیدند و طوطیان را گذرانیدند ازانجمله
فقیر نوخاسته دو را ستاده بود و طوطی بر دوش او نشسته بود که بآن رنگ و بآن خط و خال طوطی
در تمام عمر خود ندیده بود اما فقرای دیگر از خود پیش رانی میرفتند و طوطی را داده زر میگرفتند وان فقیر نوخاسته
بگوشه استاده تماشا میکرد و پیش رانی نمیرفت هر چند مردمی که برای تماشای طوطی دور او هجوم داشتند
باو میگفتند تو هم برو چرا نمیروی طوطی تو که بهترین طوطیان عالم است هر چه خواهی خواست رانی بتو خواهد داد
لیکن رانی طوطیان گویا را دوستتر میداشت و آن قسم سبزان یکرنگند یا بعضی سفید هم لیکن گویا غیر از طوطی
سبز رنگ دیگر نمیباشد اما ان فقیر جوابی نمی گوید تا اینکه خبر گویا برانی رسید آدم برآدم فرستاد و آن
فقیر را بسماجت تمام طلب داشت چون نزدیک غرفه رسید اول مرتبه نظر رانی بر طوطی افتاد و همان طوطی را در
نظر داشت تا بپای غرفه اش رسانیدند نگاه رانی بر همان طوطی بود چون نیک نظر کرد طوطی دید که در
عمر خود ندیده بود و از کسی هم مثل ان نشنیده یعنی از نصف سر تا دم یکبازو بخط عدل سبز زمین و سرخ خال
اما خالها بشکل گل یاسمین و رکال خولی و نصف دیگر سرخ زمین و سبز گل و درگردن طوق زرد و قدری از دم
برنگ بنفش و کلهای کوچک زرد در میان رانی که چنین طوطی بوالعجب دید زرد یک بود که از حیرت قالب
تهی کند و مرغ دلش از شوق چنان پرواز کرد که زباد ه بران تصور نتوان کرد آواز تحسین از جمیع مردم حرم
برخاست ما در رانی را نیز طلبداشتند نظر او تا رسید اول مرتبه بر صورت فقیر افتاد و دل او نزدیک بود که
از سینه برآمده بتصدق او شود و فریفته حسن او گردید والقدر از خود رفت که مناسبت و عدم مناسبت

سخن از دست داده بی اختیار مهارانی گفت ای نور چشم طوطی را چه میبینی حیرانی پیش منست اندک نظری
بجمال صاحب طوطی کن و قدرت خدا را مشاهده نما مهارانی بحکم مادر نظر بجمال صاحب طوطی انداخت نظر کردن
همان بود و از دست رفتن همان چنانکه از حالت او خبر میدهد مهارانی نظر نا داشت بر خال و خط طوطی مهارانی
بخال و خط طوطی تا نظر میداشت از غرفه ∴ بشوق دل ز صد جان بود مردم طالب طوطی ∴ که ناگهانش نظر افتاد
بر آینه روی ∴ که از طوطی گذشت و شد کنیز صاحب طوطی چنان بیخود شد که پشت بتکیه داده چشمش خود بجانب
همان جوان کشاده بود اما هوشش نداشت رانی سندر سنگار گلاب بر چهره او پاشیده گفت ای
نور چشم معلوم شد عاشق شدی حق بجانب تست خدا کند این شخص راجه نسبی باشد یعنی شاهزادهٔ ملکی از
ممالک عالم باشد که کفو تو از شد دیگر این نسبت را من بهر قسم میکنم مهارانی گفت ای مادر مهربان
عشق کفو و غیر کفو را نمی بیند ∴ عاشقی چیست بجان بندهٔ جانان بودن ∴ دل بدست دگری دادن و حیران بودن
مواظب شب یار نیز رسیده گهی عاشق زار ∴ نظری بر رخ او کردن و شادان بودن ∴ سندر سنگار
تصدیق قول او کرد مقارن حال طوطی از دوشش او پرواز کرده نزدیک رانی آمده بر بلندی نشست و گفت
ای مهارانی ∴ چه شد روزی که میگفتی نیم من طالب شوهر ∴ که باشد اگر باشد مثل من در حسن و زیبائی ∴
کنون خود را چگونه بینی ای ماه جهان آرا ∴ کجا رفت آن غرور و کبر و استغنا و رعنائی ∴ رانی که این مضمون
در زبان خود از آن طوطی شنید یعنی باین مضمون گفتی یا دو بهره از جان و دل عاشق طوطی شد و گفت ای خوش
طوطی هم در سرکار محبوب من بهم رسیده دیگر در عالم کجاست و خواست جوابی بطوطی گوید که چشم از خواب
میست و بیدار شد و دو ساعت از شب باقی بود آه از جان مهارانی برآمد و آن واقعه باین طول و تفصیل
چنان بخاطرش بود که گویا معاینه دیده بی اختیار اشک از چشم او جاری گردید و آهسته چنان آه میکشید که
گویا بیمار صد ساله است دایه و کنیزان که پیرامون او در خواب بودند بیدار شدند و این نالهٔ جانگداز را شنیده
برگرد آن شمع انجمن خوبی چون پروانه جمعیت کردند دایه تصدق شد و گفت ای جان جهانیان اینچه حالتست
که در تو مشاهده میکنم ای من بقربانت زود بگو و الا نزدیکست که از غصه هلاک شوم مهارانی خاموش بود و
اشک از چشم او جاری بود خبر برانی سندر سنگار رسید سر و پا برهنه دوید تا رسید تصدق شد و دختر را
در بغل گرفته زار نالید و گفت ای چراغ هندوستان وای شمع دودمان هندوان این سخن از آن ∴
گفت که مهارانی بموجب تاریخ خود از نسل ارجن که از پنج برادر رشته پیوست بود رانی با فاقت آمد دید که قباحت
لازم می آید ان خواب چگونه پیش هر کس بگوید شرم دامنگیر شد و بر جا نشست و گفت ای مادر امشب یک دلم
چنان بر داشت که بیتاب شده ام هر چند خود داری کردم میسر نگشت اکنون خیر است صبح هم شد تصدق

بسیار

بسیاری از روز بر رانی داد و ندو همه تصدق فرستادند قریب سه لکه روپیه نقد و جنس بتصدق رانی
بفقرا و مساکین رسید و رانی اگرچه بظاهر خود را نگاه داشت لیکن از سوز محبت چنان برشته که تحریر در
نیاید اکثر اوقات خلوت میگزید و زار زار میگریست آخر دایه او طوطی که پیوسته رنگ رخسار او ملاحظه
میکرد دید که روز بروز رنگ او تغیر می یابد و لاله رخسارش بردم صد برگ می شود و اشتهای نیز
قصوری پیدا کرده گمان جن زدگی کرده تعویذ و طومار آورده پاره سوخت و پاره بیازوی او بست ملکه چند روز
دیگر دور انداخت و گفت تو مگر دیوانه شده منکه صحیح و سالم اینکاغذها را چرا بر بازوی من میبندی آخر دایه
روزی در خلوت او رفت اول بیرون استاده گریه و ناله او را ملاحظه کرد بعد از آن اندرون رفته بر
قدمش افتاد و گفت ای مهارانی یا از راز خود مرا آگاه کن یا مرا بکش و اگر تو نمیکشی من زهر خورده خود را
هلاک میکنم و زهر آورد گفت اینک ببین و قسم بافریدگار و بجان گرامی تو هر راز که تو بپرسی من
نهی ماند جان پنهان دارم و تا مقدور در تدارک آن بکوشم رانی در اظهار آن ناچار شده وآی کشید
که نزدیک بود آنجانه را آتش گیرد و بعد از آن گفت :: دایه دایه زسرم دست بدار :: چه ازین شوخته دل میخواهی ::
دایه بار دیگر تصدق و بلا گردان شده در کتمان راز قسمهای مغلظه خورد ملکه خواب خود را که از تغیر بخاطر داشت
تقریر کرد و گفت من درین حیرت گرفتارم که این پری چنان گفته غایب شد و حرف او نزدیک
عقل هم از شایبه دروغ می شود والبته که وضع ولباس و ملت شاهزاده مغرب ماورای وضع اینملک
ست ومن در خواب آن نونهال باغ خوبی را در لباس فقرا با آن طوطی گدائی دیدم که در عالم نه آن طوطی پیدا
می شود نه جوانی بآن حسن و جمال در گمان میرسد حالا این اندیشه مرا میکشد که من عاشق الصورت
شده ام و ثانیا الحال بقول پری که شاهزاده مغرب در قسمت من باشد چکنم مگر اینکه خود را هلاک کنم دایه
گفت رانی احتمال دارد که آن پری کوت برهنه دروغ گفته باشد گفت اینرا خدا داند اما سخن او مثل العقل
خالی از غرض بود که این سخن او را گفتن میداد مگر اینکه دیوانه باشد و تا حال دیوانگی او ظاهر نشده دایه گفت ::
قربانت شوم الصورت که در خواب دیدی اگر تصرف وهم باشد چه باید کرد برای اینکه مثل آن طوطی در
رنگ و سخن گوئی که سخن بآن بلندی و شعر آن بآلینرگی خواند هرگز هیچکس ندیده رانی گفت طوطی اگر
وهمی باشد بجهنم مرا کاری نیست اما اگر صاحب طوطی وهمی باشد مرا باید مرد ای دایه قسم بخدا اینکه جان من
در قبضه تصرف اوست اگر گمان شوم البته بیابان که در خوابش دیده ام خواهم شد والا درین غم هر قدر
زود تر از دنیا بروم بهتر ست عمر یکه تلخی گذرد کوته به :: دایه نیز بگریست و دست بر داشته بر بالای
که داشت در حق او دعا کرد و گفت بنازم بخداوندی که تیر دلها بدست اوست شخصی که مجوز انیمعنی

نباشد که در شهر او مردان آمد و رفت نمایند کوچه و بازار را بدختران آباد سازد لیکن یک چنین مدام عشق
گرفتار شود آخر گفت رانی الغدر باید صبر کرد و بخوشی بسر برد که دوج پاس بیاید باید دید او درین باب
چه میگوید رانی گفت اینرا درست گفتی هر چند صبر ندارم اما جز صبر چاره هم ندارم القصه چون چند روز برین بگذشت
خبر آمدن دوج پاس مع قبایل برانی رسید خرم گردید نیز شنید که از دختران باسیری رفته او یکی که کوچک
بود پیدا شده مهارانی فرمان داد که خانه در روپ نگر برای دوج پاس خالی کنند و بانجا فرود آرند روز دیگر دوج
با قبایل داخل روپ نگر شد و دران خانه فرود آمد ضیافت از طرف سندرسنگار و روپ سنگار برای او آوردند
روز دیگر مهارانی کام دهاری زوجه دوج پاس را با دختر اندرون طلبید کام کنور سابق در هفت سالگی بخدمت
رانی رسیده دو سه ماهی هم بازی بود در روپ سنگار هر دو خواهر را بواجبی میشناسد از ان هر دو کام کنور همین را
میشناخت از حدت حافظه صورت او نیز در تصور رانی بود اکنون بعد هشت سال اتفاق ملاقات افتاد القصه
این هر دو پیش سندرسنگار رفته نذر گذرانیدند و ملازمت بجا آوردند سندرسنگار کام کنور را در کنار گرفت
و گفت ای فرزند خبر اسیری ترا شنیده من گریه کردم رحم بحال خود نبود و پدرت هم که آنجا بود باری شکر الهی
ترا باز سلامت دیدم و سندرسنگار از رنگ روی کام کنور دریافت که مهر او نیز قایم باشد در گوش
کام دهاری گفت او گفت رانی درست فهمیده اند قایم است گفت این محض فضل الهیست از کام کنور پرسید
که از خواهر خود هم هیچ خبر داری گفت هست و نیست پرسید چه معنی گفت باینمعنی که در عالم هست و هرجاست
عزیز است اما بجناب والدین هیچ نیست که دیدن او اینها را میسر نیست واین قصه طولی دارد در محل خود عرض کرده
خواهد شد اما کنیزان روپ سنگار برای طلب کام کنور متعاقب هم می آمدند و آخر خود برخاسته آمد
کام دهاری نذر گذرانید و ملازمت مهارانی بجا آورد و کام کنور نیز بدستور مهارانی چون کام کنور را دید
محبت قدیم او جوش زد و مانند جان در برش کشید و بسیار پرسید و او را برداشته بمنزل خود
برد هر دم در دل رانی محبت او زیاده می شد تا بمرتبه رسید که یکلحظه بی کام کنور نمیبود و بسبب اینکه دختر
دوج پاس سابق بود و اکنون ازین سفر بلایی روزگار رسیده آمده است هر چند بخاطر دارد که باید و شاید
غم رانی بسیار غلط شده اما رنگ رخسار او بحال نیامده آخر دایه بکام کنور گفت ای دختر منهم باشی هیچ
میدانی که بر مهارانی چه حالت رو داده است و پدرت را بچه کار باین زودی طلبداشته اند گفت
میدانم بسبب آشفتگی حال پدر و تاراج خانه مادر گفت القصه در ضمن قصه دیگر هم پرسیده خواهد شد اهم سوالات
و ارادات تازه است که تو ازان خبر نداری چون ترا بسیار عاقله یافته این راز با تو در میان نهادم که شاید
تدارک آن از تو آید گفت پس آنرا باید گفت گفت من طاقت ندارم که بگویم از خودش سوال کن که از تو

مخفی

مخفی نخواهد آمد معنی زنگ و روپیش را بهمین رنگ دیده بود اگرچه مدتی برین گذشت لیکن از عاقلان مخفی نمیماند
کام کنور گفت بخدا که راست میگوئی دایه گفت از وقتی که تو آمده اندک غم او غلط شده آه و ناله را موقوف داشته
اگرچه باز هم بعضی اوقات در خلوت آه و ناله میکند کام کنور گفت از نجالت چنان ظاهر میشود که بر کسی عاشق شده
والا او را چه علت گفت آفرین بر فراست تو حالا هر قسم دانی تحقیق کن که درست یافته کام کنور روزی قصه که
مبتلی عشق بود بتقریبی پیش رانی نقل کرد مهارانی را فوراً از شنیدن تغیری در حالت بشره ظاهر شد
کام کنور گفت این چه حالتست مثلی از رنگ رخسار و وضع اطوار شما سابق نیز یافته ام اما امروز چون آفتاب
روشن شد مهارانی گفت چه روشن شد گفت اینکه تو جای عاشق شده اگر چنین نباشد خون من حلال
و چه معنی که تا حال از من پوشیده داشتی اکنون راست بگو آن کدام سرو رسنبل نهاده دام بهایت
که برده دل ز توای دلبران شهر فدایت مهارانی اگرچه نخست خود را در کشید اما آخر غیر از اظهار چاره نیافت
اول سخن بیراگی را تقریر کرد و آخر خواب را بتفصیل بیان نمود و موجب حیرت و وحشت خود را نیز نقل کرد و گفت
پدر ترا بسبب از برای همین طلب کرده ام که ازین قضیه استعلام نمایم کام کنور گفت اغلب اینکه بیراگی از
راست گویان باشد من اینک میروم که تمام احوال مستقبله شما را از پدر خود نوشته میآرم سه روز
مرا رخصت دهید مهارانی او را بسر خود قسم داده رخصت داد که روز چهارم نماند و هر روز آدم میفرستاد اما
کام کنور پیش پدر آمده از احوال رانی او را اطلاع داد و جواب بار دیگر طالع مسئله دید آنچه سابق یافته
بود دیگر سر مو از آن تفاوت ندید بدختر گفت البته در قسمت رانی روپ سنگار مشتری نوشته اند باید
عقد این دو گوهر دریا خوبی واقع شود کام کنور احوال خواب گفته طالب تعبیر گردید گفت ممکن است که رانی مشتری
خود را بدینصورت دیده باشد کام کنور آخر روز چهارم بخدمت مهارانی آمده نوشته بخط جوتشیان بامضمون
که بیراگی البته از راست گویان بود شاهزاده مغرب زمین البته که وارد اینملک شده و قسمت رانی با اوست
آنچه از گردش کواکب بر من ظاهر شده عرض کردم دیگر عالم الغیب خداست چون رانی آن نوشته را
دید خاطرش ازین جمع شد اما فکر خواب او را بدستور بود بکام کنور گفت تطبیق این هر دو چیز چگونه توان
داد که من بر کسی که در عالم مثال عاشق شده ام و از جان و دل کنیز او شده ام در لباس سلطانی نبود بلکه در
کسوت فقیر بود و طوطی داشت که در عالم مثل آن نشنیده شده خوش رنگ چنانکه شنیدی مع هذا گویا
بود و گویائیش بآن مرتبه که در شعر فصیح بر من طعن کرد کام کنور گفت در مقدمه طوطی من چه که پدرم نیز حیران
ماند اما شق دوم هم میتواند شد که شاهزاده مغرب بان وضع و لباس خود را برآورده باینملک رسیده باشد
ازین سخن یکبارگی اطمینان کلی بخاطر مهارانی راه یافت برخاست و کام کنور را در بغل گرفت و خواهر گفت

و مرتبه خواهران و جلوس وغیره با و بخشیده و گفت خدا ترا جزا دهد که محبت عقیده از دل من بیرون کردی و ملال را بخوشی

مبدل گردانیدی اگر این نکته بخاطر من میرسید هرگز بااین حال نمیرسیدم اکنون بجز از مواصلت آن شاهزاده غم دیگر

ندارم و همان وقت رنگ رانی از زردی به سرخی گرائیده پیوسته در اعزاز و اکرام کام کنور می افزود و اکنون

از محرمان راز مهارانی پنج کس [illegible] یکی کام کنور دویم دایه او طهمی سیوم خواص خاص او کامجوت چهارم رتن جوت

پنجم رتن کنور که اینها همه الان رانی و [illegible] عقلای روزگارند و بعضی دیگر از کنیزان خورد سال خدمتی هم هستند اما محل

اعتماد نیستند اما این راز از رانی سندرسنگار که مادرش بود نیز پوشیده نماند چه دایه او را مطلع ساخت اما تنبیهش

داد که در دل نگاه دارد و بر روی رانی نیارد سندرسنگار گفت وای من از این خوشوقتم که این دختر سابق از صورت مرد

نام کتخدائی بیزار بود و حالا عاشق شده خدا او را بمراد رساند دیگر کسی را که در قسمت او میگویند از احاد الناس

نیست بلکه شاهزاده است آمدیم بر سر دین و ملت میدانم که خالق کل بلاد و عباد یکیست در هر طریق که باشد آدم

باید طالب او باشد مرا با سازگاری و خوشحالی او کار است اما کام کنور بمهارانی گفت ای مهارانی اینقدر صبر باید کرد

که بعد از چند مدت موسم آمدن فقرا برسد شاید که آن نونهال باغ شوکت و اقبال و آن نو گل گلزار حسن

و جمال یعنی مشتری متاع سیما شاهزاده معزب نیز برسد و خواب شما را صدقی ظاهر شود رانی گفت بسیار

معقول گفتی دل من هم گواهی با این سخن واداما ای کام کنور تو حال حقیقت خود را نمیگفتی که چون با کسی رفتی و کجا افتادی

و مدت کدام صاحب مروت گرفتار شدی که سرمهر ماندی و دست صرصر حادثه بغنچه ناشکفته ات نرسید

کام کنور گفت مهارانی بعد گذشتن موسم طوطیان من هم عرض احوال خود خواهم کرد رانی گفت این چه دخل سبب جمعه دارد

گفتن احوال شما با آمدن موسم طوطیان و فقرا چه در کار است کام کنور گفت از این سبب که درین فکرم که خدا کند زود

آن موسم بیاید و صورت شاهد مقصود آیینه رانی نماید احوال خود را فراموش کرده ام چون آن موسم بیاید و مراد رانی

حاصل شود مرا هم احوال بخاطر میرسد رانی گفت این از کجا بر تو معلوم شد گفت از گواهی دل مهارانی گفت مسلم

لیکن باید بنرا نیز از پدر خود معلوم کنی که او بعلم نجوم استنباط نماید که بعد چند روز دیگر اینکار صورت گیرد کام کنور این را تحقیق

کرده بود گفت یکماه بلکه کمتر و چون حساب کردند بموسم طوطیان نیز همین قدر مدت باقی بود رانی از خوشوقتی در

پوست نگنجیده و در اشتیاق دیدن جمال شاهزاده گردون عظمت مشتری ستاره طلعت خورشید

جلالت نشست لیکن بنسبت سابق اکنون احوال و اوقات مهارانی بسیار خوب میگذرد رانی سندرسنگار

که یکلحظه از احوال دختر غافل نبود نیز بسیار خوشوقت و دعای حصول مقصود او پیوسته بر زبان دارد هفته دو روز بهانه گیر

پیش پسر خود کنور رتن رفته میماند و هر روز پیش دختر بسر میبرد اکنون [illegible] را نگاه دارم و داستان

تمهید مواصلت شاهزاده [illegible] نواست [illegible] فلک مرتبه مشتری [illegible] طلعت با ماه خوبان هند مهارانی

روز بهنجا

روپ سنگار بیان کنیم اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون دستور معظم صاحبقران اعظم
شاهزاده گردون عظمت مشتری ستاره طلعت با مهتر معقول عیار ملاقات کرده او را بخانه برد و با نوروز و لاوین
خواجه کار و ز ملاقات کنانید بعد از سه روز شاهزاده و این هر دو رفیق باهم نشسته صحبت شراب داشتند
مکرر معروض شده که شراب قبل از اسلام حلال بقول مشهور و من عند الله ممنوع نبود باین سبب مشتری نیز گاهی برای
غم غلطی چند جامی میخورد القصه چون دماغ شاهزاده رسید بیاد رانی روپ سنگار بگریست و گفت ای
برادر مهتر معقول ندانم که ام سبب مسبب الاسباب خواهد انگیخت که من بوصال محبوبه خود خواهم رسید این را گفته
بگریه درآمد و گفت هرچند او را بظاهر ندیدم اما در خوابش دیده ام لیکن یقین میدانم که همین ماه دل را و همین صنم زیبا است
که بعضی مقامات او را که در خواب دیده بودم بعینه اینجا دیدم القصه مشغول این سخنان بود که آواز سلام علیک
بگوش مشتری رسید حیران شد که کیست چون چپ و راست نظر کرد طوطی را بر گوشه بام خانه دیدند
مشتری گفت ای برادر و علیک السلام دانست که طرفه حیوانی است گفت چرا پیش نمی آئی و عقده از کارم
نمیگشائی که بعجب حالی گرفتارم طوطی گفت اینک رسیدم چه میفرمائی و نزدیک تر آمد مشتری گفت ای طرفه
چرا بصورت انسانی نشده در صحبت ما نمی نشینی چرا که جن بهر شکل که خواهد در آید گفت این قدرت با من نیست
و من غیر از طیور بشکل دیگر نمیتوانم برآمد که از آن جنیانم که از حق درخواستند که ما همین بشکل طیور باشیم اما از طیور
بهر شکلی و هر رنگی که خواهم برآیم لیکن برادرم صفیر جنی که از طلسم خطل او را مرخص ساختی این قدرت داشت
و من ندارم مشتری گفت تعجب است که از دو برادر یکی چنین و یکی چنان باشد گفت ما هر دو ابن عم یکدیگریم
جد من معتقد بشکل طیور بود خواست خود شد مشتری بحن برجای برادر کام گنور بخاطر آورده بر و آفرین گفت
که در علم [illegible] خود کامل بود باز مشتری گفت درین صورت این علم نظم و نثر که تو میدانی از کجا یاد گرفتی گفت
از پیش جنیان چون ما را می شناسند در تعلیم دادن مضایقه نمیکنند و من بسیار چیز خوانده ام و از اشعار
بزبان شوق بسیار داشتم بنابراین اکثر بخاطر دارم مشتری پرسید هیچ از احوال قبله و کعبه و مرشد
من القضای بزرگوار خبر داری گفت روزی که مراتبین شما کرده مرخص فرمود در بیت المقدس بود
و تفصیل این اجمال آنکه روزی من و صفیر بدیدن او رفتیم چرا که او بادعیه تسخیر اکثری از نوع ما دارد چون بصحبت
او فایز شدیم صفیر نیز بطبیعت من صورت مرغی گرفته بود ظاهراً آنوقت دعای ایشان خوانده بود و بدیدن ایشان
مشرف بر یاد شما شده بجا فرمودند کسی نخواهم که خبر فرزندم مشتری بیاورد صفیر گفت من میروم که بنده
قدیم دارم آن بزرگوار بنام ما هر دو قرعه انداختند بنام من آمد بمن گفت ظاهراً رفتن تو مناسب باشد
و این حقیقت را من امشب از روی مکاشفه معلوم کرده فردا بشما میگویم فردا باز بیائید چون روز دیگر رفتیم

فرمود که چنان گمان میبرم که مشتری بر دختر رای دکن عاشق شده بکشتی نشست کشتی او شکست از بندر
داخل دکن شده و بعضی سرداران بندر اسلام ان کرد و اکنون که تو میروی او را در دشتی که اهل دکن از زبان
خود دشت آفت نام گذاشته اند می یابی و گرفتار جنگ غولی خواهی یافت چنین و چنان بکو و بعد ازین بموجب
تلقین او باش و در کاری که او رجوع کند یاری کن آن بود ای شهریار که من آمدم و پیوسته از حال شما خبر دارم
مشتری گفت چرا این مقدمه را در اول ملاقات نگفتی گفت بر خود لازم نکرده بودم حالا گفتم و راستی اینکه بحال
نرسید که بتفصیل این را بیان کنم فی الواقع تقصیر مندم مشتری گفت خدا نخواسته این چه سخن است القصه
شاهزاده فرمود ای برادر اکنون در مقدمهٔ مواصلت انماه طلعت یعنی روپ سنگار بحال خود حیرانم نمیدانم
حکیم گفت ای شاهزاده مسکن من بیشتر در هند است از رسوم اینجا واقفم بعد از بیست و هفت روز موسمی
میرسد که فقرا طوطیان برای نذر رانی مذکور گرفته در پایین باغ سنگار باطری در پای غرفه او حاضر می شوند
تو نیز لباس مکلف بوضع فقرا بپوش و من بشکل طوطی خوش رنگ شده بر دوش تو می نشینم تو بگوشه
خاموش استاده باش اغلب که ترا بمنت طلب کنند و کار تو رونق گیرد مشتری و معقول را رای طرب
معقول آمد خرم شدند و در انتظار روز موعود نشست هر روزی می شمرد تا دو روز باین روز ماند فقرا از هر
جانب آمدند از آن جانب رانی و ازین طرف مشتری هر دو خرم بودند و رانی امسال اقسام طعام برای
فقرا نسبت بسالهای سابق بیشتر پخت فقرا قریب دو هزار کس جمع شده بودند لیکن از آن صاحب
طوطی صد کس بودند و از آن صد کس چهل کس طوطیان سبز گویا آورده بودند و باقی شصت کس
رنگین از هر قسم داشتند و از جملهٔ آن چهل طوطی چهار طوطی دو دو سه سه و بهره نجاطر داشتند
دیگی دو کبت و یک اشلوک بحافظه سپرده بودند و باقی دیگر حرف میزدند چنانکه متعارفست القصه
روز موعود مشتری لنگی زرنگار در کمال تکلف بسته چادری با اصطلاح اهل دکن از انرا پچهوری گویند بر دوش
انداخت و دستار بر تاج مکلف پیچیده بوضع فقرا برآمد و آن پچهوری حاشیه مروارید دوز بود و
شمشیر مرصع حمایل انداخته طیرک برنگی که در خواب رانی مذکور شد طوطی شده بر دوش او
نشست مهتر معقول بشکل کوچک ابدال برآمد صراحی نقره پر از آب گرفت و سه غلامان و یکی از
غلامان خواجه سرا و زرکه سن کم و بعزاست زیاده بودند بعضی از جهت با مثل مروحه وغیره که لازم فقیران باشد
مدبت گرفته روان شدند اول بمجمع فقرا که بیک گوشه بیرون باغ کنار جوی که خیمه رسید و تماشای مجمع
ایشان میکرد از آن فقرا نظر هر که بر جمال مشتری فقیر می افتاد و بحر حیرت غوطه میزد و همه میگفتند که تا حال
هم چنین درویشی باین حسن و جمال و باینجاه جلال نیامده و مثل این طوطی هم دیده نشده این مگر اوتارست که با صورت

ایستاده کرده بودند و فقرا دران خیمه جمع بودند صح

حسن و جمال

شده آمد

شده آمده و دران شهر باز هجوم میکردند مهتر معقول مردم را دور میکرد و میگفت ایشان از هجوم خوش نه

نیستند یکطرف بنشینید و متفرق شوید شور و مجمع فقرا افتاد مردم رانی که در طعام پختن وغیره کارها دران مقام حاضر

بودند اینها نیز الفقیر و الطوطی را دیدند قصه مختصر این خبر بسنه سنکار و روپ سنکار نیز رسید که میگویند مسافر فقیری

باطوطی حاضر شده که چشم فلک ازان هردو مثل هیچ کدام ندیده کام کنور از شغف در خلوت بمهارانی مبارکباد داد

دل رانی نیز اضطرابی که نزدیک وصل و پیش از وصل عاشقان را پیدا می‌شود پیدا کرد کام کنور را دربغل گرفت و روی

اورا از کمال محبت بوسید و گفت خاطر هنوز جمع نیست گفت اکنون خاطرم جمع می‌شود ولیکن دو کار خواهی کرد یکی اینکه

اورا بعد معاملت فقرای دیگر طلبکنی و ظاهرا هم بدون طلب نیاید دویم اینکه چون شخص موعود باین جمال خود را هم باو نمایی

تا او هم فریفته تو شود و اگر از حجاب با وسخن نکویی آدم خود را مخفی همراه او کن که منزل او معلوم کند که ثانیا حال بکار آید و این

کار را که من هم میکنم آدم خود را تعین بنما هم آدم تو مناسب هم نیست بعد ازان کام کنور یکی از کنیزان خود گفت

که فلان ملازم ما را که حاضر می‌باشد بگو که حاضر باشد کاری باو خواهم فرمود رانی انچه بکام کنور گفت همه را قبول

کرد القصه موافق ضابطه از دو ز طعام دادند و صبح روز دیگر مشتری باز آمد شب در انجا ماند نجا نرفت

انچنین هم برانی رسید تمام شب در اضطراب بود کام کنور او را تسلی میداد و صبح شد شنید که در دولتسرای

عالیجناب باز آمد چون وقت شد بجلدی حکم کرد که صاحبان طوطی باشند و فقرای دیگر آمده خیرات گرفته

بروند یکیک دو دو می‌آمدند و لعله بردار رانی کسی را ده روپیه و کسی را پنج روپیه علی تفاوت شخصیت

داده رخصت میکرد و اینها متفرق شده بعضی میرفتند و بعضی لیکن روز دیگر میماندند چون ازینها فارغ شد تمام

کرده فرمود صاحبان طوطی همه باشند و باقی بروند مشتری نیز بدستور در آتش شوق می‌سوخت

طیرک او را تسلی میداد که فردا صبح بازحاضر میشوم خاطر جمعدار که حصول مدعا تو بر من روشنتر از آفتابست

اما کسی کام کنور از مهارانی بیشتر بود که طالب مشتریست و انجا هنوز او را ندیده صبر دارد القصه چون

امروز هم گذشت صبح روز سویم که روز دیدن طوطیان بود رانی صبحی در کمال اضطراب و شوق بغرفه برآمد سندر

سنکار و دیگر همه خواتین هند و کنیزان همه دور رانی روپ سنکار برای تماشای طوطیان جمعیت کردند مشتری

متاع رانی نیز بعد از عبادت الهی روان شد طیرک هم از طرفی پروازکنان بر دوش او نشست

مهتر معقول وغیره خادمان نیز همراه بودند اما مشتری باشاره طیرک از همه دورتر و عقب تر در سایه درختی

در کمال استغنا ... برروی غرفه بایستاد کام کنور از دوربینی در کمال خوبی و صفا طلبیداشته با خود حاضر

داشت اول اینها یکدفعه آمده نزدیک غرفه ایستادند و ناظر بموجب حکم یکیک را زیر غرفه می‌برد و او طوطی

خود را انچه یاد داده بود عرض میداد طوطی حرف میزد یا نام تعریف کسی از او تار هنود میگفت رانی اشرفیها موافق

رفته رفته

کام کنور بموجب اشاره او منزل مشتری را تحقیق کرد بنوعی که بر و بعلم نشد و در اضطراب

طوطی را تماشا میداد و مرخص میکرد و نگاه بجانب صاحب طوطی نیز میکرد لیکن کام کنور از دوربین بغرفهٔ دیگر رفته نگاه بصحرا انداخت
در اول نظر جمال جهان آرای شاهزادهٔ گردون عظمت مشتری را دید بشناخت چون خود تیز دم از عشق
او میزد آهی کشید و از هوش رفت اما چون عاقل بود خود را نگاه داشت و از آنجا برخاسته پیش
رانی آمد و در گوشش گفت زود این گیدیها را چیزی داده مرخص ساز تا تماشای تو بینیم رانی فهمیده همه را
مرخص کردانید نوبت بان پنج طوطی رسید که دوهره و کبت میخوانند رانی صد صد اشرفی بهر کس
و سه صد اشرفی بصاحب طوطی کبت خوان داده آن طوطیان را گرفت و این پنج طوطی را حکم شد که در قفص
کرده حاضر دارند و باقی را فرمود که در منارها مقام دهند بعد از آن فرمود که آیا فقیری دیگر هم صاحب طوطی هست
یا نیست ناظر عرض کرد که عمر مهارانی دراز باد یک درویشی که مثل او در تمام عمر اینجا دیده نشده با طوطی
که قرینهٔ آن نسرین فلک هم ندیده باشند سه روز است هر روزه می آید و با کسی حرف نمیزند صاحب
غرور و عالی دماغست من امروز مکرر باو التماس کردم که تشریف بیارید و پای غرفه را بنور جمال خود منور
سازید هرچه خواهید در بهای این طوطی حاضر است تا آنجا که زمینداری و صوبه داری رانی از شما دریغ نخواهد
کرد او که سخنی نگفت اما خادمش گفت ایشان را غرض باین چیزها نباشد چرا داخل دیگران شوند و رشتهٔ خود را
از دست دهند فقیرانند برای تماشا آمده اند رانی دوربین را گرفته ملاحظه کرد چون نیک نظر کرد همان بلای آفت
جان را دید که در خواب دیده بود و طوطی را نیز بهمان رنگ یافت آهی کشید و از هوش رفت و دور
بین از دستش بیفتاد و سنگ رسیده تصدق شد و گفت ای جان ما در تراجه شد کام کنور تبسم کنان گفت
شما این هجوم را گرفته بدولت تشریف ببرید تا من بگویم چه شده دایه نیز اشاره کرد که بروید رانی نیز فهمید
که چه چیز است برخاسته رفت مهارانی مهمانان بحال بود کام کنور گلاب پاشی او را بحال آورد گفت ای
ظالم عنان اختیار از دست مده میخواهی خود را رسوا کنی گفت :: از دم ازل بود لاله سان داغ عشق یار در دلم نهان :: لی
نبرده بود هیچکس پی آن بر ملا فکند گریه راز من :: ز رسوای چه ترسانی مرا ای ناصح همدم :: ز بام افتاد اکنون طشت
من و اند همه عالم :: کام کنور گفت بس کن ای ظالم تا اینجا هم خوب نیست من ترا عاقل میدانستم میخواهی ناموس
سلطنت از دست دهی رانی گفت ای کام کنور از من چه میخواهی :: کنون عشق در جان ما کرده جا :: سلامی ز ما ننگ
و ناموس را القصه کام کنور بهر قسم خاطرنشان کردانید لیکن او هردم بیتابی میکرد و میگفت ای کام کنور بناظر بفرما
که او را در پای غرفه بهر قسم که داند بیارد کام کنور بناظر گفت برو بدرویش بگو که در دادن و ندادن طوطی
شما مختار اید ما نمیخواهیم بجبر از کسی بستانیم اما در پای غرفه بیائید که رانی تماشای طوطی را بکند از مروت بر کس
بعید است که گفتهٔ مارا نشنود چه جای آنکه شما فقیر باشید دانشمند بیمروتی کنید اما از جانب مشتری جدا آتش

اضطراب

اضطراب می سوخت و میمرد میگفت ایکاش کسی که تا حال بطلب ما نیامد معقول گفت حالا می آید اما
شاهزاده باید که باستغنا کار فرماید مشتری گفت بس کن استغنا باخر رسید حالا طاقت ندارم
اگر کسی نیاید خود میروم درین سخن بودند که ناظر رسید و پیغام ملکه بند کذرانید مشتری دیگر گوش بسخن چین و النسر
نکرده روان شد و در قدم مشتری که پیش آمده رانی از خود رفته و بخود پیش آمده سوی دلبری نظر میداشت
تخم مهر پیش بدل میکاشت و می کشید آه و اینجا میکرد و پیش حق عرض مدعا میکرد که الهی بجاه و
عزت خویش و بجلال و کمال قدرت خویش این جوانرا با من محرم من و جلالی انیس و همدم من القصه
چون شاهزاده در پای غرفه رسید کام کنور بناظر گفت ناظر جیو شما اندک کناره شوید که مهارانی میخواهد خطوطی
را بهر قسم واندستاند که عاشق شده ناظر گفته رخصت میدانم عاشق شده اما نه بر طوطی بلکه بر صاحبش القصه
چون در پای غرفه خلوت شد مشتری نیز الغلام را باشاره رخصت کرد اما مهتر معقول را نگاه داشت و اندک
دورتر استاده کرد کام کنور هم که معقول را معقولیت ناخت برانی گفت حالا تو بشنو که من چه حرف میزنم
اما بشرطیکه یک لمحه هم تنها بگذاری که در غرفهٔ دیگر رفته با او سخن بگویم و او را رام تو گردانم و چنان کنم که مثل
تو مشتاق تو شود روب سنگار گفت یک لمحه نه بلکه دو لمحه در برین فرود گرفتارم رواست :: کام کنور ازانجا
برخاسته بغرفهٔ دیگر که باندک تفاوتی بود رفته فریاد کرد که ای درویش بمیروت چرا طوطی برای ما میگذارنی
حیوانی از جنس انسانی عزیز میداری که مثل او در تمام عالم در حسن و جمال نباشد مشتری این آواز را بسیار
بگوش آشنا یافت بمهتر معقول گفت صحبت که بگوش من هم آشنا آمد چرا که مشتری او را از معقول
سخن او را باصواب باید گفت شاهزاده گفت اگر رانی شما در حسن و جمال عدیم المثال روزگار است بجاچه کام
کنور است معقول پیشتر رفت و گفت اینجا هر من ترا شناختم کام کنور نیز بر پرده برداشته سلامی بمشتری کرده
باز انداخت مشتری القدر خرم شد که حساب نداشت و شکر پروردگار بر حصول مقصود به تقدیم رسانید
کام کنور معقول را پیش طلبید حقیقت طوطی پرسید گفت طوطی نیست حیوان هوائیست یعنی جنیست
که از انقیای بزرگوار برای اعانت تابع شاهزاده کرده اکنون مقرر شده که بشکل طوطی که هست قصهٔ شاهزاده
رالطریق افسانه بسمع رانی رساند کام کنور این رای را پسند بر ادب گوید که ازین سخنان که در میان
این است کس گذشت هیچکس مطلع نشد بعد ازان پیش رانی آمد و گفت طرفه دانائی دارد این
درویش که هیچ شاهزاده نداشته باشد و اغلب که این شاهزاده مغرب زمین باشد که دیگری این علو
مزاج ندارد اکنون در حضور شما طوطی را ازو طلب میکنم کام کنور معقول را گفته بود که برادر تو در خواهی رفت
که میخواهم جمال رانی را بشاهزاده بنمایم القصه مشتری را بازپیای غرفه طلبداشتند کام کنور گفت ای درویش

این طرف بیائید مشتری رفت کام کنور او را
نزدیکتر طلبید گفت ای درویش

اگر برادر باز اینجا مقصد و مشکل مقصد نشود و داد
کراین آواز نیز بسیار بگوشم آشنا آمد
معقول گفت صح

بگوش میدید بعد ملکی کرد و گفت شهر با آواز
کام کنور میباید لاکا کسی باید بیاید و جواب صح

گفت هر چه هست برای شماست
هر یکی نیست ازین سخن مشتری
یقین شد که کام

عالیمقدار طوطی را بمهارانی بده که از تو ممنون می شود شاهزاده گفت بخدا که طوطی ملک من نیست صاحب اختیار خود است
بطریق مهمان پیش من آمده کام کندر گفت ما هم درین صورت نمیخواهیم داغ تملیک برو گذاریم چه مضایقه چند روزی
مهمان رانی هم باشد شاهزاده فرمود از خودش بپرسید اگر راضی شود من مانع نمی شوم کام کندر گفت ای طوطی دو
سه روز مهمان مهارانی باش و از کلام خود او را بهره مند و خوشنود ساز طوطی ازین سخن باین مضمون بسخن آمد ::
مرا چه کار برانی و با مهارانی :: منم رفیق بزرگی که نیستش ثانی :: بشوکت و بجلالت برتبه و بجمال :: ببین بطلعت او گر توانی
نمیدانی :: طوطی این مضمون را بزبان هندی در نظم ادا کرد رانی و آن همکسی که با او بودند در حیرت ماندند لیکن کام کندر
چون از سر کار واقف شده بود میدانست که طوطی پری است اما چون طوطی این نظم اظهار کرد مهارانی بهبهانه محبت
طوطی خود بسخن آمد و گفت ای خورشید فلک درویشی این طوطی خود مهمان ما نمی شود کام کندر گفت ای درویش
زهی طالع تو که مهارانی با تو سخن گفت و این طوطی سحر آفرین از کجا آوردی که بدولت او بدین دولت رسیدی
شاهزاده گفت حیف انسانی که بسبب حیوانی متوقع دولت باشد هر کاری که برای من می شود بفضل الهی
و بطالع من می شود مهارانی گفت حقا که راست گفتی باز گفت ای شاه درویشان تو خود بفرما تا طوطی دو سه
روز مهمان ما باشد که شنیده ام افسانه میداند در عمر خود نشنیده مشتاق آنم شاهزاده بطوطی گفت
ای عجوبه مخلوقات الهی چه شود اگر دو سه روزی مهمان مهارانی باشی آخر ما در ملک او آمدیم رعایت او
بر ما واجب است و رعایت ما هم واجب باید دید تا ما از طرف خود آدمیت بجا آریم طوطی گفت
حکم توام اما پرده را بالا کنند تا من نزدیک رانی روم کام کندر و رانی وقت و قابوی به ازین نیافتند
که روی رانی نیز مشتری نماید طرفه که از دوش مشتری پرواز کرد و کام کندر بجلدی نصف پرده برداشت
چنانکه از کمر تا سر جمال رانی بنظر مشتری جلوه کرد :: دیدیم آن آفت جان و دلست :: دیدیم آن زینت
هر محفلست :: دیدیم آن رونق هندوستان :: دیدیم آن تو گل این بوستان :: دیدیم آن خانه برانداز
خویش :: دیدیم آن محرمک راز خویش :: دیدیم آن ماه که دیدش بخواب :: داشته در فرقت او
اضطراب :: رفت ز سر هوشش و ز پا افتاد :: لیک نظر کن چه بجا افتاد :: در قدم سرو سمن سای خویش
در قدم ماه دل آرای خویش :: ماه دل آرا چو بآن حال دید :: عاشق خود را ز خود او هم رمید :: القصه هر دو
از نظاره هم بیهوش شدند از آن طرف مهتر معقول و ازین طرف کام کندر هر دو را بهوش آوردند و پرده
انداختند طوطی بر زانوی رانی رو بشکار نشسته همان دو بیت که رانی در خواب از زبان طوطی شنیده بود
در ظاهر این طوطی تکرار کرد اگر چه سخن مکرر لطفی ندارد اما مقام مقتضیست نوشتن مضایقه ندارد طوطی گفت ای
مهارانی سه چهار روزی که میگفتی نیم من طالب شوهر که باشد آنکه باشد مثل من در حسن زیبا :: کنون خود را

مهمان

چه سان میبینی ابلاه جهان آرا :: کجا رفت آن غرور حسن و استغنا و رعنائی :: القصه رانی اگرچه بحال آمد اما دل و پاو
دو ویت در انتظار مواصلت او بود درین اثنا سندر سنگار هم برای خبر کسی فرستاد و کام کنور هم دیگر بودن
شاهزاده بپای غرفه مناسب ندید رانی را نیز فهمانید و بزبان عربی فریاد کرد که اکنون تشریف ببرید یار باقی صحبت
باقی مشتری نیز چون بجانب ایشان دانست معقول نیز مصلحت در مراجعت دید مشتری برگشت اما بزبان
حال باین مقال گویا بود مصرع رفتن ز در تو کار من ولنگران نیست :: گر گشته شوم خوشم ازین کوی روان نیست
او گاهی خطاب بمحبوبه کرده این مضمون را ادا می کرد بیت میروم اما دل حیران چو نقش پا :: بخاک
کوی تو بنشست و هرگز بر نمیخیزد :: القصه ازین قبیل سخنان میگفت و میرفت تا از نظر رانی پنهان شد رانی غایب شد

رانی تا رو مه منتظر بود نظاره میکرد و در دل قربان می شد اما چون شاهزاده مشتری از نظر

دو باره آه کشید و بیخود گشت درین اثنا سندر سنگار رسید کام کنور رانی را بهوش آورده بود مهارانی
مادر را دیده خود را متوجه طوطی ساخت و گفت ای مادر مهربان ببین که طوطی گویا باین رنگ در عمر خود دیده
سندر سنگار گفت مادر قربان مهارانی دیدن چه که بشنیدن هم نیامده رانی اشاره بطوطی کرده فرمود ای شاه
طوطیان عالم و ای مهمان کرم لطف نما و دل مادر را بکلام خود مسرور ساز طوطی بمضمون این کلام که منسوب
بشاه قلندران شاه شرف بوعلی قلندر است ترزبان گردید :: گر عشق نبودی و غم عشق نبودی ::
چندین سخن نغز که گفتی که شنودی :: گر باد نبودی سر زلفش که ربودی :: رخساره معشوق بعاشق که
نمودی :: گر عشق نبودی بخدا کس نرسیدی :: این ذوق محبت بجهان کس نشنیدی :: و امثال
این چند کبت و چند اشلوک و چند دوهره و سورتهه و برامنی چنان بفصاحت خواند که سندر سنگار و غیره
مردم حرم رانی نزدیک بود که از حیرت قالب تهی کنند سندر سنگار گفت الغرض این طوطی نیست دیوتا است
که باین صورت برآمده بحکم خالق خود اطاعت شخصی میکند یا رفاقت او را اختیار نموده برای اینکه از احاطه عقل بیرون است
که امکان چنین طوطی تجویز نمیکند کام کنور گفت از انجا باید دانست که صاحب طوطی چگونه شخصیت که چنین طوطی
مطیع او باشد سندر سنگار گفت بخدا از هر جنس که باشد واجب الاطاعت است بر هر که فضل الهی باین
مرتبه باشد البته اطاعت او بر همگنان واجب است القصه دو روز باین صورت گذشت و طوطی اوقات
رانی را بخواندن اشعار آبدار در زبان هند و عجم خوش میداشت روپ سنگار شعر فارسی نیز خوب می
فهمید برای اینکه اولاد ملوک را ضابطه بود که بزبان غیر نیز تحصیل کمالی می نمودند و استاد هر زبان پیش
ایشان نگاه میداشتند و ایشان را در هر زبان ماهر می ساختند آخر رانی در کمال طوطی متعجب شد گفت
انجواهر کام کنور فی الواقع جای تعجب است که حیوانی باین کمال باشد ترا بسر من قسم که اگر از حقیقت این طوطی مطلع
باشی پیش من بیان کن کام کنور گفت چرا از خودش نمیپرسی که مرا قسم میدهی رانی گفت اکنون که طوطی

بباید بر رسم ضابطه خود چنان طوطی مقرر کرده بود که بقید قفس با دست اصلا نمیرفت لمحهٔ حاضر و لمحهٔ غایب
می‌شد و چیزی در خانهٔ رانی میخورد هرچند خوراک طوطیان از شیر و برنج وغیره پیش آدمی آورده ملتفت
نمی‌شد و میگفت این تکلیف بمن مکن که صاحب من هم نمیکند و خوردن نوع ما را کسی ندیده رانی
را بکار خود کار بایسته بخوردن من چه کار رانی ناچار شده القصه مهارانی بکام کنور گفت که اکنون طوطی چون
بیاید احوال او را از سوال کنم و ایکام کنور تو هم وعده کرده بودی که احوال خود را بعد از گذشتن موسم طوطیان خواهم
گفت اکنون آنموسم هم گذشت بوعده وفا کن و احوال خود را پیش من تقریر کن که کجا رفتی و روزکار بر تو
چون گذشت کام کنور چون میدانست که مقرر شده که طوطی احوال شاهزاده را بوضع افسانه پیش رانی
بیان کند [illegible] مذکور کام کنور نیز خواهد آمد گفت اینمرتبه طوطی چون بیاید از وی افسانه بشنویم بعد از آن دراین ضمن
من احوال خود را عرض کنم مهارانی گفت دو سه چیز در خاطر من میخلد یکی احوال تو که میخواهم سرگذشت
ترا معلوم کنم دوم احوال این طوطی که اصل او چیست سوم احوال مطلوب که کیست بقول بیراگی و بدرت حضرت
ما شاید شاهزاده از ملک مغرب باشد و موافق خواب و بیداری دل ما را این شاه درویش لباس
برده سر این نیز اگر زود منکشف شود خاطر ما جمع گردد کام کنور گفت ایمالکه خاطر جمع دار که عنقریب همه عقدها
[illegible] از دلت بیرون میروند اما طوطی تا چون غایب می‌شد بخدمت شاهزاده مشتری رفته احوال
جزئیات رانی و صحبت خود با او نقل میکرد و اینمرتبه نیز همانجا رفته احوال را گفت مشتری گفت ای برادر
طوطی وای مهتر معقول ضابطه عاشقانست که تا نام و نشان معشوق نمیدانند جویای اند و چون از آن
مطمئن شوند طالب دیدار گردند و چون بدیدار او چشم را روشن کردند طلب صحبت و شنیدن کلام او
و او را بجمال میدارد و شکل را بیع راکه بالفعل من هم طالب آن نیستم تا بخدمت صاحبقران سعادت اندوز
نشوم و از احوال این شهریار مطلع نکردم و وصال محبوبهٔ حقیقی خود را آرزو نکنم اکنون طالب صحبت اینماه خوبان
و مشتاق کلام وی این شاه شیرین سخنانم یارب که مرا میسر گردان ای برادر طوطی خدا ترا جزا دهد و در خلوت
بمخلصهٔ صادقه ما کام کنور از طرف ما بگو که آرام را با تمام رسان و بگو نیز از سجدهٔ شکر بر پیدا شدن تو کرده‌ام
و چون جان ترا دوست میدارم و دوستی تو بسبب محبت و وفا و فراست پاینده‌تر است قسمی بکن که
من بوصال این نازنین برسم و از جمال و کلام او دلخواه بهره اندوزم طوطی گفت ای شاهزاده ظاهرا بعد از
گفتن افسانه که باهم مقرر شده اینمدعا نیز بحصول پیوندد که حسب و نسب تو نیز ظاهر شود القصه طوطی
باز در خدمت رانی حاضر شد رانی در انتظار بود بدیدن طوطی خرم شد و گفت ع مرحبا ای طوطی
شکرشکن ؛ قل فقد اذهبت عن قلبی الحزن ؛ ای طوطی بیا بیا که مشتاق تو بودم بگو کجا رفته بودی ظاهرا محبت

صاحب

صاحب خود رفته باشی بگو چه حال دارد طوطی گفت شما را دعا میکند گفت من هم دعاگوی او هم اما از آن
روز مهمانی از سرکار رانی برای شاهزاده بهروز میرود بعنوان طوطی که چنین طوطی دارد القصه کام گوز بطوطی
گفت ای طوطی مهارانی میخواهد چند چیز از تو بشنود که مشتاقست یکی میخواهد افسانه از تو بشنود دوم حقیقت
ترا دریابد که از نسل کدام طوطی صاحب کمالی که باین کمال و جمالی سیوم میخواهد سرگذشت مرا معلوم کند چهارم
احوال صاحب شما را نیز میخواهد که از کدام نسلست و از کدام ولایت اند و نام ایشان چیست از چند
مدت فقیر شده اند کوچک ابدال گشته اند چیست فقر ایشان چیست در صورت شما که اعقل حیوانات اید
بفرمایید که چه باید کرد طوطی بخندید و گفت من چه دانم چه باید کرد کام گوز گفت هر گاه نمیدانید افسانه
که بخاطر دارید بگوید که مشتاق آنیم مهارانی گفت خوب گفتی طوطی گفت میگویم بشرطیکه غیر از محرمان خاص
دیگری از اندرون و بیرون شریک شنیدن آن نشود مهارانی روز دیگر بباغ رفت و در خلوت غیر از کام
گوز و دایه و آن سه کس محرم دیگر که اسامی ایشان مذکور شد دیگری را بار نداد و چهار کنیز بچه خورد برای
خدمت که نیک از بد فرق نمیکردند در میان غرفه مجلس منعقد ساخت و بطوطی گفت ه الا ای طوطی گویای
اسرار :: مبادا خالیت شکر ز منقار :: بگو افسانه که گفتن آن :: رساند مستمع را فرحت جان :: طوطی پرواز
کرده بر بلندی نشست مانند سخنوران اول زبان بحمد و نعت کشاد و گفت :: بسم الله الرحمن الرحیم
بیت هست کلید در گنج حکیم :: اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در مغرب
زمین ملکیست آنرا گنبد کویان نام ست پادشاهی داشت روشن گهر شاه نام او بود این پادشاه
و با پادشاه دیگر که در رتبه و سلطنت از و بزرگتر بود اخلاص و بندگی زیاد داشت قضارا آن پادشاه بزرگ
مرتبه که در سواد اعظمی بود شکار کنان بسرحد روشن گهر آمد اتفاقا از روز در خانه روشن گهر فرزندی
متولد شده بود روشن ضمیر نام کرده بودند روشن گهر آن پادشاه را چون شنید که باین سرحد آمده استقبال
کرده بملک خود آورد و مهمانی کرده فرزند را از نظر او گذرانید پادشاه بزرگ رتبه او را فرزند خواند و در ملک
خود برد همین این در خانه بزرگ رتبه نیز پسر سیف الدوله بهرام شاه نام کردند چون هر دو بزرگ شدند
بزرگ رتبه پسر را بر تخت نشانید و پسر خوانده یعنی روشن ضمیر را وزیر او مقرر فرمود در میان این
هر دو برادر که شاه و وزیر بودند اخلاص بحد بود لیکن مدتها لا ولد بودند بعد از مدتی در خانه وزیر فرزند شد
شاهزاده مشتری نام کردند حکیمی بپادشاه ... رسیده عملی کرد که او را نیز فرزند داد خورشید تاج بخش
نام و صاحبقران اعظم لقب او مقرر کردند چون هر دو بسن چارده رسیدند صاحبقران در خواب محبوبه را
دیده عاشق شد شاهزاده مشتری برای برادر بدو ملغ بود و آخر تبلاش محبوبه برد و بکشتی نشسته دریایی شدند

کشتیِ صاحبقران و شاهزاده جدا افتاد اما شاهزاده مشتری بملک افریقیه افتاد و مالک افریقی ملک
انملک بود راوی گوید که ازینجا قصه مشتری طرک جنی بتفصیل تمام و آب و تاب لاکلام بیشتر ازانکه
درین کتاب بقیه قلم در آمده شروع نمود حاجت تکرار نیست اما چون باینجا رسید که کام کنور نام دختر
هند به دست او بآن نوع آمد و شام کنور خواهر او پیش ملک افریقیه رفت ملکه در تعجب شده گفت
انجواهر لعینه نام ترا و نام خواهر ترا برد بلکه قصه شماست سه چه بار از من که برآید بیک کرشمه دو کار .: کام
کنور بخنده بود و گفت ای ملکه باین نام مردم در عالم بسیارند بهتر باید شنید که چه میگوید مهارانی متوجه شد
و گفت ای طوطی شیرین سخن آخر چه شد گفت اینکه آن شاهزاده به عقلی که داشت هر دو را یکجا کرده برزبان
هر دو مطلع شد و کام کنور اگرچه عاشق نشد چرا که عشق مرتبه بالاتر از محبت دارد اما نظر بعقل و شعور و ملاحت
و صباحت آمیز او محبت خاص باو بهم رسانید و او را محرم خود ساخت بغیر از یک کار که زن و شوهر
با هم دارند محرمیت دیگر باو بهم رسید گویا خواص او متورث شاهزاده چون بخوبان اخوب اطلاع
یافت ازو احوال پدر و مادرش با احوال وطن پرسید گفت من دختر دوج پاسم و قصه کام کنور
چنانکه مرقوم شد نقل کرد مع تمام احوال اسیری و احوال دکن و قصه مهارای و فتنه انگیزی هیم سین
و نقل سنگار باڑی و طوطیان و بیان جمال رانی روپ سنگار مع نام و نشان و آنچه کام کنور پیش
مشتری گفته بود طوطی پیش رانی گفت هوشش از سر رانی رفت و بر صحبت کام کنور را در بغل گرفت
و گفت ای فتنهٔ روزگار اینچه طوطیست و چه قصه میگوید مرا از حیرت کشتی تمام احوال مرا و پدر مرا و ترا و پدر ترا
بیان کند برای خدا این راز بر من آشکارا کن کام کنور گفت عجب صحبتیست من چه دانم ایرانی آدم بادم
نقل بنقل بسیار شبیه میباشد و تو که حکایت بلطف می کنی اول تمام و کمال را بشنو بعد از ان اگر عقدهٔ
لاحل ماند نگران باید مبتسم طوطی آزرده شود که در میان سخن او سخن می آری دیگر تو بهتر میدانی که چگونه طوطی آست
در حکم کسی نیست رانی بترسید و خاموش ماند اشاره بطوطی کرد فی الواقع طوطی اظهار آزردگی کرد رانی
معذرت خواست و قسم خورد که دیگر حرف نزند عذر رانی طوطی پذیرفت و باز شروع کرد که چون کام کنور
احوال ملک دکن و مهارای وغیره بیان کرد شاهزاده مشتری ستاره طلعت را در گلشن خاطر گل عشق مهارانی
بشکفت و داغ محبت مفرط از ان خورشید لاثانی در فضای دل او گل کرد ولیکن خودداری کرد و بعد
چندی چون املاسش برادرخواندهٔ خود که باعتبار رتبه صاحبقرانی او را آقای خود را غلام او میدانست پیش
نهاد همت او بود از مالک مرخص شده بروم رفت و کام کنور را بخانهٔ دوستی گذاشته با مهتر معقول نام
عیاری که تازگی حلقه غلامی مشتری در گوش کشیده بود بجزیره سوسن برای سیر رفت و قصهٔ جزیره

دمقدمه رانی سونا و آمدن رام داس
با دسته گل و زلف بسته شد رانی راجه
بر سونا دختر بهیم سین

بود

بوسن و شاهزاده هرمز رومی و عشق فرنگیس تمام و در ضمن این قصه نقل کرد و گفت غائبانه مشتری ان حرام
زاده کام کنور را بدغا بسقط برد و این نقل نیز مشروحاً بیان نمود و گفت مشتری چون مراجعت کرد احوال را
دریافته بسقط رفت آنگاه تمام قصه سقط و حنظل جادو و فتح نمودن طلسم بیاری القیای بزرگوار و حصه منصوبه
و غمزه سحر آفرین و خمار افزا همه را من و عن چنانکه گذشت بیان کرد رانی مهیفره و غیره از کام کنور از حیرت صورت دیوار
بودند رانی گفت اکنون که ما قسم خوردیم که حرف نزنیم شما هم خاموش نشوید طوطی گفت ای مهارانی
بعد از فتح طلسم و قتل حنظل و تدبیر ملک شبی شاهزاده مهارانی را در عالم واقعه بوضعی که شنیده بود و بعشق
او یکی در صدد گردید عاشق واقعی شد تلاش برادر خود را موقوف داشته با معقول و کام کنور بعزم هند
در کشتی نشست قضارا کشتی او شکست هر سه کس بر تخته پاره علیحده از هم جدا شدند از انجمله مشتری به بندر
سورتی رسید و قصه خواجه کلوزور ربانیدن پسرش از دست شیر نیز گفت بعد از ان گفت مشتری پیش
پاسی پندت نام شخصی درس بید خواند و عالم این فن شد رانی با خود گفت معلوم شد قصه قدیمیست
برای عالم شدن این فن سالها می باید جوان پیر شود تا عالم شود و مطلوب من که هنوز نوجوانست باز با خود
گفت باید شنید که آخرش کجا میرسد القصه طوطی گفت بعد از ان مالک رام دیوان و قصه فیل جنگی
و غیره و از دات او را تمام نقل کرد آنگاه قصه دشت آفت و گشتن از درها و غولان و رسیدن خود را
گفت بعد از ان قصه بدست آوردن ابلق کوه پیکر با اسلام زن سنگه بمعرض بیان آورد تا اینجا که بملک
مهانگر رسید روپ نگر را اسیر کرد عیارا و بشکل بیراگی شد الغرض پیش گوهر دایه رانی گفت و رانی را در فکر
انداخت درج پاس را طلبداشت تا او با قبایل و یک دختر که کام کنور باشد رسید و از روی نجوم
احوال رانی را معلوم کرد بخط خود نوشته داد و تصدیق قول بیراگی نمود و رانی نیز در خواب جمال شاهزاده
مذکور را در لباس فقرا با طوطی مثل من دید عاشق گردید بعد از ان درج پاس او را تشفی بخشید کام کنور
در خدمت او بود موسم طوطیان آمد مشتری با لباس مذکور در پای غرفه آمد رانی طوطی را از و گرفته مهمان
خود ساخت و طوطیکه طرک چیست تمام حکایت شاهزاده را بیان کرد اما اگر رانی بپرسد که کام کنور بعد شکستن
کشتی چگونه به بندر خود رسید طوطی بگوید که عالم الغیب خداست من آنچه شنیدم و دانستم گفتم کام
کنور در خدمت حاضرست از و بپرسید که تتمه قصه خود را بگوید رانی بجانب کام کنور بحیرتی نگاه کرد که کام
کنور بی اختیار بخنده افتاد و سر بپای رانی گذاشت و گفت ای من بقربان نگه کردنت چه بحیرت فرو رفته
هرچه گفت این طرک راست گفت تتمه قصه را از من بشنو که چنین بود اگر رسیدیم و آخر بهلی مندر آمدیم عرض
قصه خود را تا الیوم نقل کرد بعد از ان گفت ای مهارانی دیدی که یک حکایت که بسمع همایون رسانیدم

جمع جیرتهای ترا از دل برطرف ساختم اکنون که خاطر مبارک بالکل جمع شد هرچه باید بکن طرک گفت حالا من
نیز رخصت می شوم که انچه ذمه من بود بجا آوردم و ظاهرا که از شاهزاده نیز مرخص شده بمقام خود روم کام کنور
گفت الغدر صبر کن که چشم تو بعروسی صاحبت روشن شود طرک گفت باید و بدا ین مرا گفته از رانی
مرخص شده پیش مشتری [illegible] رفت و احوال را من و عن شرح داد و اشتیاق رانی الغدر
بیان کرد که مشتری اشک شادی ریخت لیکن رانی در خلوت بکام کنور گفت ایخواهر من بقربان تو که با مطلوب
من حسب دلخواه صحبت داشته میدانم تو هم صاحب حقی اول از تو بعد از ان از من نه پنداری که من رشک
خواهم برد بخدا که از اهل انصافم و حق حقدار را می شناسم و من و تو بلبل یک گل و پروانه یک شمعیم خدا ما هر دو را
بمراد برساند لیکن ترا میسر است که هرگاه خواهی در بزم انشراح انجمن خوبی در آیی و صحبتی که همیشه داشتی
بداری چرا که پدر و مادرت از احوال تو مطلع شده اند و بدین شاهزاده نیز در آمدی ترس کسی نیست اما فکر من
بیچاره جگر پاره کن که در آرزوی این دولت که تو داری بیتاب و بیقرارم ایخواهر کام کنور سه تو میدانی نخستین
عاشق زار :: طلب میدار و از معشوق دیدار :: چون دیدار او را گشت حاصل :: بگیرد شوق صحبت دامن دل ::
کنون از شوق صحبت بیقرارم :: بجز این شوق من شوقی ندارم :: تو ای خواهر بکن فکری درین باب :: که بادا از تو خرم
جان احباب :: کام کنور گفت کار باینجا که رسیده دیگر هم آسان می شود خاطر جمع دار اکنون مرا مرخص کن که
شاهزاده را در خانه خود طلبیده اشتیاق شما را پیش او نقل کنم و پدر و مادر خود را بملازمت او برسانم مهارانی
او را رخصت داد و کام کنور بخانه آمده احوال را بپدر خود گفت دوج پاس مشتاق ملازمت شاهزاده شده همراه
ان آدم که منزل شاهزاده را دیده بود رفته سعادت ملازمت حاصل کرد شاهزاده از احوال او مطلع شده او را
عزت بسیار کرد و چون از کمال علم او مطلع شده برابر سابق عزیزترش دانست دوج پاس او را فرزند داد
وانچه از روی نجوم معلوم کرده بود بعالیحضرت او گذارش کرد مشتری گفت انشاء الله تعالی شریک غالب
این دولت شما خواهید بود دیگر در میان دوج پاس و مشتری مطارحات بسیار در مقدمه دین و آئین آمد
دوج پاس نیز بدستور پاسبندت بتصدیق اقوال مشتری نموده در اعتقادات موافقت فرمود و یک
نوعی مذهب خود را نیز بکسی نشاید که شرح ان درین مختصر نگنجد و گفت ناسخ جمیع ادیان و ملل سابقه دین روشن
حضرت خاتم الانبیاست صلی الله علیه و آله و سلم خواهد بود و در ان وقت هرکه غیر دین او دینی داشته
باشد کافر است و ان حضرت پیغمبر بشیر است مشتری تصدیق او کرد و او را در علم زیاده تر از پاسبندت
یافت بعد از ان در خانه که سابق در شهر مهانگر داشت برخصت رانی با کام کنور و مادر او برای مهمانی شاهزاده
در آمد و لوازم ضیافت انچه اهل ملک رسوم داشت بقدر مقدور بتقدیم رسانید بهتر معقول و نوروز دلاور

در ان

دران ضیافت شریک بودند بعد از ان شاهزاده را در خلوت نشانده دست کام کنور را گرفته آورد و مادر
کام کنور نیز همراه بود و گفت ای دختر از روز اول کنیزی شهریار عالیمقدار در قسمت نوشته بودند باین سبب
غلام هم برضا و رغبت بکنیزی شهریار میدهیم دیگر غلام چه عرض کند که خواهر خود روشن هنده پروری
مشتری بسیار خجالت کشید و صد آفرین بر حسن و اعتقاد و شعور زباد و رضای او برضای رب العباد
نمود و فرمود چه این بخشش است او انیس و محرم و مونس و همدم منست و محبت او سبب وفا و حسن
خدمت و شعور و نظرت او اصلا زوال پذیر نیست بعد از ان دوج بهاس گفت که صیغه عقد کنیزان را اگرچه در
کار نیست لیکن بسبب بدنامی اقدام باین نمیتوانم کرد شاهزاده موافق رسم و ملت خود نیکو میداند و از من
که همان یک بخشش است که بکنیزی داده ایم و من کیم که بدهم یا ندهم شما خود او را خریده اید القصه عذر معذرت
بسیار از جانبین بمیان آمد بعد از ان هر دو بیهانه برخاسته رفتند و خانه را برای راز و نیاز ایشان
خلوت ساختند چون خانه خلوت شد مشتری کام کنور را در بغل گرفته از فرط محبت چند شفتالوی
ابدار از لب او بر بود و گفت ای دوست جانی وای معدن وفا و مهربانی هزار شکر پروردگار که ترا باز بساحل
نجات رسانیده در کنارم نشانید اکنون تدبیری برانگیز که من بوصل رانی روپ سنگار که بدولت تو این
دولت مرا میسر شده برسم و چنانکه از جمال او اندک بهره یافتم از کلام او نیز بهره مند شوم و این صحبت
که در میان من و تو هست در میان من و او نیز واقع شود کام کنور عرض کرد که ای عالیمنزلت رانی این آرزو
از شما بیشتر دارد و من از هر دو زیاده اما بالفعل تدبیری که با صواب اقرب است اینست که رانی بباغ
خود می آمده باشد و انجا خلوت می تواند شد اما شما را یکایک چگونه انجا طلب نمایم که پاسداران
دور باغ بسیارند و بیگم شبها اینها را دور نتوان کرد که درین موجب بدنامی و هتک حرمت و ناموس است
و این امر مرتبه رانی نقص تمام دارد شهریار این مراتب را نیکو میشناسد مگر طریقی بهم رسد که از ان بطور اخفا
شهریار داخل باغ تواند شد و دیگر خللی نیست و درین مقدمه تدبیرات بسیار بخاطرم رسید آخر رایم
بران قرار گرفت که شهریار را بلباس زنان برآریم و بیهانه همراه خود ببرم بشرطیکه جناب عالی
راضی باشند مشتری گفت منکه مرتبه درین ایام بعشق ان نازنین گرفتارم که هرچه فرمائی بجا آرم اما بهتر
معقول را نیز طلب میدارم که چون عیار پیشه است که از و مصلحت جستن منظور نست در همان خلوت او را نیز
طلبداشتند و حقیقت گفتند معقول فکری کرده گفت فردا جواب میدهم آخر روز از دوج بهاس مرخص
شده بمنزل خود رفت دوج بهاس تحفها نزد مشتری آورد و عذر خواست که خانه غلام در جهلی بند تاراج
رفت و الا تحفهای خوب داشتم مشتری از تحفها غیر از یک اسطرلاب که بسیار خوب ساخته بودند

چیزی نگفت اما روز دیگر شاهزاده مشتری مهتر معقول را طلبیده از مهاجرت و شوق صحبت مهارانی شکوه کرد
و گفت حالم بسیار تباه است فکری باحوال من باید کرد باری وعده کرده بودی که فردا جواب بن بیگویم چه تدبیری کردی
گفت کردم شاهزاده چون خوش وقت شد و گفت بفرما گفت دیروز که از پیش شما بر آمدم بباغ رانی رفتم بفاصله
نیم فرسخ از آن باغ گنبذی عظیم الشانی دیدم پرسیدم که این چیست گفت زنی در اینجا ستی شده یعنی با شوهر سوخته
این گنبذ او است زمین را نیز تا باغ خاطر خواه یافتم از انجا نقب میزنم و بخلوت رانی میرسانم شب بار بار ام
تمام هر شب برو و صحبت دار و کسی خواهر نگهبانان گرده مشتری او را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسید
و تحسین زیاد کرد معقول گفت فکری باید کرد که کسی داخل گنبذ نشود مشتری گفت در کمال سامنیت برانی
پیغام می کنیم که بهمان وضع فقرا چند روز در این گنبذ باشیم الکاه دو درا احاطه میکنیم تو و آن سه غلام که بدستور
خادمان باشند روز بوضع اهل فقر بگذرانیم و شب بهر لباس که مناسب باشد پیش رانی برویم معقول گفت
معقولست و استان مواصلت شاهزاده مشتری [illegible] باز رانی [illegible] سنگار [illegible]
و [illegible] و استان مهارانی و [illegible] رسیدن [illegible]
سنگار [illegible] خورد [illegible] غم و الم [illegible] نمائی کردن او بخدمت مشتری
و حوادث دیگر که تمام و شرح شده [illegible] اما راوی این اخبار و ناقل این اذکار فرحت اثار و ملالت گذار
محمد تقی [illegible] چنین روایت کرده که چون شاهزاده مشتری و مهتر معقول مشورت نقب زدن کردند
مقارن حال طرک رسیده رخصت خواست شاهزاده فرمود ای برادر همراه تو حکمی نیست اما اگر رضای
مرا میخواهی چند روز دیگر تشریف می آورده باشی که موانست کلی با تو دارم طرک گفت فرمان بردارم
بعد از آن انچه مقرر کرده بودند با و هم گفتند گفت مناسبست مشتری رقعه بخط خود بکام کنور نوشت و از
مافی الضمیر و از آن تدبیر اعلام کرد کام کنور این رای را پسندیده و سوار شده بدون نگر پیش مهارانی رفت
رانی در انتظار او بود بعد از معانقه محبت آمیز احوال پرسیده در خلوت او نشستند کام کنور احوال را با تدبیری
که شاهزاده اندیشیده بود بیان کرد رانی مشعوف شد القصه در ظاهر روز دیگر رقعه شاهزاده برانی رسید
که درویشان را آب و هوای این صحرا خوش آمده چند روز اراده سکونت ست گنبذ فلان ستی برای بودن
خود مقرر کرده ایم اجازت از رانی ضرورست ناظران رقعه را موافق ضابطه خوانده اندرون فرستاد در جواب
قلمی شده برامد که شما را تماشای طوطی خود بمرتبه مشعوف ساخته اید که اگر ملکی خواهید دریغ نداریم گنبذ چه چیز است
البته هر جا خاطر مبارک خواهد نزول فرمایند و هر عمارت دیگر در پیش او خواسته باشند خانسامان و میرعمارت
رجوع شود و برای ایشان بسازد چون جواب رقعه بشاهزاده رسید بهمان وضع که در پای غرفه رفته بود طوطی

بر دوش

بر دوش و غلامان زنده بوشش برخاسته گنبد مذکور نزول اجلال فرمود میر عمارت رانی حکم
شد مهتر معقول نخست لب ساختن احاطه وسیع و باغچه پاکیزه و چند حجره فرما نداد و تاکید کرد که بجلدی
باید تیار شود او بجای یک راگز ده راز ده مزد و تعیین کرده بساختن عمارت اشتغال نمود و مهتر از جانب نقب
از اندرون گنبد آغاز نقابی کرد بهمن و اسفندیار غلامان خواجه کلرو زنجاکشی اشتعال داشتند تا
در چند روز نقب باندرون باغ رسید انگاه شبی مهتر معقول بفن عیاری داخل باغ شده خلوت
رانی صحیح کرد و نقب را بهمان جا رسانید و دران محوطه چند قفس طوطی و قمری و غیره معلق ساخت مردم
ملازمت شاهزاده هر روز می آمدند و روز بروز هجوم الناس بمشتری شد شاهزاده هرکرا در میان ایشان
عاقل و بردبار میدید بنصایح سود مند او را مسلمان میساخت و در اخفای این مذهب او را وصیت
میکرد تا در چند روزی قریب پانصد کس از وضیع و شریف بدولت مشتری بدایره اسلام درآمدند
و دو وجه پاس نیز اکثر در خدمت شاهزاده حاضر می بود و بودن او باعث ترویج اسلام شد اما همه را
وصیت باخفا بود تا دم نقد فسادی لازم نیاید و خلل در پیش نشهر یار نشود اما چون نقب چنانکه
باید آراسته و پرده زمین شکافته زیر تخت رانی برآمد و نجارات زمین نیز برطرف کرد بر شبی
مقرر شد که ملاقات عاشق و معشوق باهم واقع شود اما پیش از ملاقات کامکنور برای برأت وقت
خود دایه رانی روپ سنگار را با خود متفق ساخته پیش سندر سنگار رفت و گفت از حقیقت دختر
خود چه خبر داری گفت من بگفته شما را میروم احوال او را از شما معلوم میکنم کامکنور بر رانی ظاهر کرد
که این فقیر صاحب طوطی همان شاهزادهٔ مغرب زمین است که بسبب تقدیر رانی حقیقت اوست گفت
بلی این را هم شنیدم گفت فضل و کمال و قدر و جلال آن سپهر شوکت و اقبال نیز دانستی که در چه مرتبه است
گفت بلی کامکنور گفت این هم معلوم کردید داستانی که طوطی گفت قصه او بود گفت از زبان دایه
شنیدم اما قصه از بعضی جا ناشنیده ماند که مادر را در آن خلوت بار نبود گفت من برای رانی میگویم انگاه
بطریق اجمال و تفصیل قصهٔ شاهزاده مشتری را بسمع او رسانید رانی از شنیدن اینکه اژدها و فیل و غول
را در هندوستان کشته رام دیو و ارجن سنگه و رتن سنگه را در ملت خود درآورد حیرت بسیار
کرد و گفت چنین کسی صاحبقران روزگار است و مویداز پروردگار گفت اینرا که شنیدید چنیان
با او ... دوستی میکنند و متابعت مینمایند چنانکه طوطی طرک جبی نام دارد گفت بلی حالا از زبان
تو شنیدم گفت چون اینهمه مراتب دریافتی افراط محبت دختر خود هم میدانید که در چه مرتبه است گفت
مکرر دریافته ام که بی یاد او لمحهٔ و ساعتی بر و نمیگذرد گفت هر گاه اینرا میدانی فکر مواصلت ایشان کن والا

دختر از دست خواهد رفت رانی گفت قسم بمعبود که کار خود که من اینکار خیر را امروز میخواهم و سعادت خود میدانم
اما ای فرزند کام کنور تو میدانی که تا مهارای زنده است بر جا باشد بدون رضای او چگونه اینکار صورت گیرد کام کنور
گفت خوب تا بسته شدن عقد و مناکحت مواصلت این دو گوهر خوبی با هم و بهره مند شدن ایشان از
مصاحبت و مجالست یکدیگر ضرور است سند رستکار گفت اول طریق این را نمیدانیم دوم میترسم که ناموس
چندین ساله بر باد رود چه در وقت خلوت و مصاحبت شوق جاهلی آتش فتنه برانگیزد و فساد در میان خیزد
کام کنور گفت هر دو ذمه من طریق مواصلت من پیدا کرده ام که هیچکس پی بآن نبرد و از این فساد که گفتی نیز خاطر
جمع دار که هرگز بی عقد شرعی دست خواهش شاهزاده بجانب رانی دراز نشود آنگاه تعریف عصمت و محافظت ستر
بسیار کرد و گفت از اینجا باید دانست که من مدتها در خدمت او ماندم و تا حال محفوظم خاطر سند رستکار از این
دلیل جمع شد هر دو را دعا داد آنگاه رضا داد و رضا دادش که در ایوان در کاخ :: نشیند با ماه گستاخ گستاخ
بشرطی آنکه نغمهای نجوید :: میان جمع گوید آنچه گوید :: کام کنور در گوش گفت در بوس و کنار مضایقه نکنی که این نوبر
بارغ ملاقاتست اما از مرد دیگر تا صد سال اگر عقد شرعی در میان نیاید دست شاهزاده بجان رانی نیالاید سند
رستکار تبسم کرد و خاموش ماند القصه چون شب موعود ملاقات در آمد شاهزاده مشتری با بخت
بلند و طالع مسعود عزم ملاقات دلدار عالیمقدار را بخاطر خود آورده کاکل شگفت و نوروز دلاور نیز هر روز می آمد
برای آنشب بجز بز مهتر معقول وغیره دوستان یکدست لباس در کمال تکلف معطر و معنبر همه در صندل رنگ
کرده عطر آلوده جامه در کمال تکلف تاجی مرصع بجواهر بیش بها همه حاضر کرده بودند که خنجر مرصع که شاهزاده خود دو تا
داشت یکی از قدیم و دیگری از طلسم حنظل بدست آورده بود القصه سر شب لباس پوشیده تاج بر سر
گذاشته مهتر معقول و بهمن و اسفندیار را با روشنی همراه گرفته روان شد از آنجانب مهارانی نیز
خود را بلباس فاخره مانند طاوس برآراسته با کام کنور و دایه و آن کنیز نام برده که کمال محرمیت
با ملکه هند داشتند در انتظار نشسته بود شراب و طعام با شیشه مرصع و جام و گزک مانند پسته و بادام
نیز حاضر ساخته بودند هر دم دل رانی در اضطراب بود که امشب با محبوب ملاقات خواهد شد از آنجانب
دل مشتری هم بهمین منوال ناگاه آواز از تخته که بر دهنه نقب بود برخاست کام کنور تخت را کناره کرده بود تخته را
برگرفت مهارانی احوال را دریافته پرده بر رو گرفت و سراپای خود را پوشید و این نوع پرده را در
اصطلاح زنان هند گهونگهت میگویند نوعروسان مدتها بعد از کتخدائی میدارند و آهسته آهسته که رام شوهر
می شوند دور میکنند القصه شاهزاده آمد کام کنور استقبال کرده بپهلوی رانی نشانید لمحه گذشت شاه
زاده متوجه رانی شده گفت ای خرمی بخش خاطر دوستان و ای نونهال چمن آرای گلشن هندوستان

خموشی تا کی ست توانم تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریبی :: بدان ماند که هم بزم ست تصویری به تصویری :: برای خدا حرفی هم بزم است

حکایتی باین مضمون ها نیز زبان گشت :: سوالی کن زمن امروز تا گو غالب شهر افتند :: که اعجاز فلانی کرد گویا مینربانی را وله

اکنون که تنها و بدست لطف ارنه ازاری بکن :: تیغی بکش سنگی بزن و تغافلی بگو کاری بکن :: به تبسم تکلم تغافل تغافل

نگاه :: می توان برد بهر شیوه دل آسان از من :: ای مهارانی ولد تا برق غمزه تو ز داتش بجان :: شد تیره

سقف چرخ ز دود فغان :: القصه شاهزاده مشتری هر چند از بیقوله سخنان گفت رانی از شدت حیا

و حجاب بحرف نیامد مشتری گفت ای مهارانی آخر آن روز که در مقدمه طوطی با من حرف زدی و من آواز

ناز نینت شنیدم امشب هم بر ده ازرو دور مکن اما در سخن گفتن که مضایقه مفرما بین که در مصیبت توجه فیها

کشیدم و در عشق تو چه بلاها دیدم اگر از دهامرا دیدم در دشت آفت در سیکشید در قدمت چگونه

میرسیدم و اگر غول مرا نابود میساخت چگونه ترا در بر میکشیدم کام کنور ازین سخن بخندید و گفت نظر به

او لیکا یک این او از من هم سر نمیزند تا اندک خود گرم نشود بعد ازان مشتری شیشه و جام برداشته

برکرد و بدست رانی داد رانی نگرفت مشتری خود کشید و چون دماغ او اندک گرم شد طبع او هنوز هم که در بر نشسته و مهارانی گفت در بر نشستن کسی است شاهزاده مشتری گفت

بنشاط آمد لکام کنور در زبان مغربی گفت اتفاق است که دل مشتاق صحبت داری میخواهد و این ماه خواب

بر دوری میکشد کام کنور همان زبان گفت احوال دلش از تو بدتر است اما شرم او کرده زیاده بر دیگر این قباحت

آنست در دل بسوز ند و در ظاهر لب از سخن بر دوزند خاطر جمع دار شید و حشیت البته آهسته رام می شود وحشی است

سه مطلب میرسد جویای کام آهسته :: ترا هم میشود محبوبه رام آهسته آهسته :: اما چون این جواب و سوال

درمیان کام کنور و مشتری بزبان مغربی واقع شد مهارانی بیتاب گردید و طاقت صبر نیاورد بی اختیار

گفت ای کام کنور بزبان آدم حرف بزن تا همه بفهمند آنچه زبان دیوان یاد گرفته شاهزاده را ازین سخن بسیار

خوش آمد و بر جست مهارانی را در بغل گرفت و برده جمال او بر دو درکرفت و لب او را بوسه داد و گفت

ایمن لقربان انیلب که چنین سخن شیرین از و تراوید کام کنور مقارن این حال جام را برکرده بدست مشتری

داده که این را تیز بزور در حلقش بریز تا طلسم سکوت بالکل بشکند و مجلس خموشان بزم نشاط گردد مشتری

نیز چنان کرد و دایه هم دمی رسانید که حال رانی میدانست القصه مشتری نیز او را در کنار خوابانیده بزور

خواست که دهن را واکند چون پیش رفت ندید و غدغه که باصطلاح اینها کدگدی میگویند بعمل آورد خنده بر رانی

افتاد و دهان نازکش وا شد مشتری شراب را ریخت کام کنور ترانه مبارکباد خواند رانی دیگر تکلف را بی لطف

و بیا مول سخنی که گفت لکام کنور تندی کرد و گفت هنوز پیر نشده و این شیوه را آموخته کام کنور گفت بلای

چون تو کسی مضایقه ندارد و بعد ازان چند جام متواتر بمهارانی داد تا دماغ او نیز رسید و زیر چشم نگاهی

بجانب مشتری خود کرده گفت ای شاهزادهٔ مغرب زمین عجب قصهٔ عجیب و حکایت غریب داری
راست بگو اینها راست ست یا برای تو ساخته اند مشتری ترا مده و کام کنور و دایه بر ظرافت رانی بخنده
افتاده اما مشتری ترا مدن را بر رو نیاورده بخندید و گفت مهارانی این قصهٔ بهیم دارجن هست که اصلا
عقل قبول نکند من و تو هر دو موجود ایم اگر قسمت باشد البته مثل ان دیگرم خواهی دید و شاهد فیل کشی رام
دیو و مردمش اسپ که در طویله موجود دارم و شاهدان نیز زن سنگ و مردمش موجود ند و شاید ساخته
هم باشد مهارانی بخندید و گفت اینها کلی راست اما حرف در قتل اژدها و غولست مشتر گفت کسی را
در دشت آفت بفرست تا جسد انها را ملاحظه کرده بیاید گفت آفرین ان بیچاره را ناحق بکشتن دهم مشتر
گفت پس چه قسم این فیصل شود رانی بخندید و گفت ای شاهزاده ما میخواستیم اندک شما را ترازیم و تماشا کنیم
خود میسر شد و دست او بوسیده گفت قربان ایدیست که از و چنین کارها سر زد و شاهزاده
لب ان سیم غبغب بوسیده لبش بوسید گفتا انگبین ست نشان داد دستش که جای بوسه
این ست القصه ان شب بهمین سخنان آخر شد قریب بصبح شاهزاده از رانی مرخص شده بمقام خود رفت بعد از
عبادت الهی قدری خواب کرد نوروز دلاور و غیره مخلصان بدیدن انشهریار آمدند نوروز محرم راز بود
شاهزاده در خلوت پیش او کیفیت شب را بیان کرد چون باز وقت شام شد شاهزاده تهیهٔ رفتن
داشت که مهتر معقول او را منع کرد و گفت اندک خود را سنگین کن تا حقیقت طرف ثانی نیز معلوم شود که محبت
او در چه مرتبه ست مشتری جبراً قبول کرد ساعتی از شب نگذشته بود که [illegible] کنیز خاص رانی بطلب شاهزاده
از راه نقب آمد مهتر معقول از دهنهٔ نقب خبردار شده او را در خلوت شاهزاده طلبداشت مشتری بگفته
معقول گفت صداع دارم فردا شب میرسم دعا که بیار از من برانی برسان او گفت رانی خود عزم
آمدن خواهد کرد دیگر شما دانید القصه رفت برانی گفت رانی بیدماغ شد و گفت ای کام کنور بد کردم که دیشب
انخسطبعی با شاهزاده کردم ظاهرا ازرده شده که امشب نیامد من در فراق او شب را چگونه بسر برم برخیز
بدیدن او برویم هرچند کام کنور گفت که نیم فرسخ راهست بر شما دشوارست چگونه پیاده خواهید رفت فردا اگر این
اراده باشد سواری مختصری تیار کنید که کنیزان بردارند آخر که والدهٔ شما ازین مطلعند که چهار کنیز دیگر محرم شده
باشند گفت مرا طاقت صبر فردا نیست بهر قسم باشد میروم اما مهتر معقول عقب مهاکنور آمده بود
این عزم جزم از رانی دیده بجلدی برگشت و گفت مراد من بهمین بود که او را بیازمائیم و اکنون متصدیع کسی
که تمام عمر صد قدم پیاده نرفته باشد چگونه مجوز باشیم و تصدیع او عین ایذای شما خواهد بود برخیز برویم
شاهزاده که از خدا میخواست برصحبت و روان شد بعد دو تیر راه رانی طی کرده بود که روشنی نمودار شد

ایستاده

استاده شد ازینجانب مهتر معقول نیز روشنی دید احوال را معلوم کرده بمشتری گفت القصه چون روبرو
شد مشتری دویده رانی را در بغل گرفته دست و پای او را بوسه داد و گفت ای من بقربانت
اراده کرده بودی که اینقدر مسافت پیاده طی کنی خدا نخواسته اگر قدم نازنینت ناگزیر میزد چه میکردم رانی گفت
حکم شما خود نیامدید و بهانه کردید ما از خوشطبعی ویشب پشیمان شدیم گفتیم مگر آزرده شده باشید مشتری گفت
معاذ الله این چه دخل داشت ؎ عاشق آزرده ز معشوق نگردد هرگز تو دشنام دهی بنده دعا بندارد ؎ ایلک خسروان
هندوستان اگر من از تو آزرده شوم پاکه دل خوش کنم و این مضمون شعر کمال اسمعیل را ادا کرد ؎ گر بر کنم دل از تو بردارم
از تو مهر ؎ این مهر بر که افگنم این دل کجا برم ؎ بعد از آن گفت اکنون بجرمانه این گناه که در خدمت حاضر نشدم ترا
زحمت دادم ترا در بغل گرفته تا بخلوت میرسانم مهارانی اگرچه در دل ازین امر ذوق تمام داشت اما در ظاهر
ساجت نمود مشتری قبول نکرد و قسم خورد که بسر مهارانی البته چنین خواهم کرد و آخر چنین کرد که اینقدر راه
تنگ در بغلش گرفته بوسه زنان بمنزلش رسانید مولف گوید که اینها هر دو چه ذوقی و چه حلاوتی
برداشته باشند اللهم ارزقنا جمیع المومنین القصه از آن شب مشتری هر شب پیش متاع خود میرفت و حظهای
می اندوخت لیکن مرتبه چنین هم شد که رانی سواری درست کرده بمنزل مشتری رفت و آن تکیه باغچه را
در شب مهتاب سیر کرد منازل خوب ساخته و عمارات مرغوب طرح انداخته بودند باقی شبها شاه
زاده بلاناغه میرفت رانی سندر سنگار بر احوال هر شبه مطلع میشد و بر خوشی حال دختر خوشحال بود و از طرف
بیناموسی خاطر او بالکلیه جمع شده بود که واقع شدنی نیست اکنون زن عاشق معشوق را ... که هم
صحبت [illegible] نشسته دو کلمه حقیقت ... مهارای ... [illegible]
گوش کنید اما راوی این حکایت شیرین و مولف این کتاب نکبین محمد [illegible] متخلص بخیال این
عقود لآلی را چنین برشته مقال کشیده که چون مهارای ارجن بان بسبب سحر گوپال بد فعال علیه اللعنة والنکال
فریفته حسن رانی سونا بنت بهیم سین شده با دو لکه سوار متوجه بسیکاکول شد راجه های عمده و سرداران
نامدار از هر جا و هر مقام نظر بنزرگی او کرده باستقبال او می آمدند و کسی از آن راز مطلع نبود که بقدم نصیحت
پیش آید اکثر از راجه ها همراه بودند تا مهارای را بسیکاکول رسانیدند بهیم سین باستقبال برون آمد
و در باغی که پریم بازی نام داشت راجه را فرود آورد از مدتها در تعمیر این باغ اشتغال داشت برای
همین روز بود و در بنیان بعضی از منازل خاصه او بجای رنگ آب لی دمیده با فسون سحر ریخته بودند تا هر چه بهیم سین
بگوید مهارای قبول نماید و این بهیم سین نیز بذات پهلوان بی نظیر صاحب داعیه بود القصه راجه را در آن
منزلها فرود آورد و راجه مهارای فریفته تر شد و تشنه محبت مذکوره دو بالا گردید کوتاهی سخن اگر گوپال

حرام‌زاده که اکنون مدار المهام و کل اختیار بهیم سین است مهاندار راجه مقرر شد و پنجابی از طرف رانی سونا و
وکیل عقد نیز او بود میگفتند این قرمساق خالوی رانی سونا است این زنکه را مهارانی خطاب داده بودند
راجها را نیز بهیم سین نگذاشت و مهمان کرد قریب چهار لکه سوار بود آنگیدی یعنی بهیم سین بسبب طمعی که داشت
سرخزاین گشوده همه را مهمانی کرد آخر چون ذکر عقد درمیان آمد کوپال گفت تا مهاکروب نکر جمیع
قصبات و متعلقات آن به مهر من ندهی این نسبت قبول ندارم راجه که مبهوت و مسحور بود هرچه گفتند
قبول کرد و جلدی در مواصلت مینمود اما بعضی از دوستان و اقربای رانی سندرسنکار بودند گفتند ۱
پس براجه کدام ملک میمانند گفتند همه از راجه است مال زن و شوهر جدا نیست گفتند زن و دختر من
گفت هرجا خواهند بروند رانی میگوید اینجا بیائید پارچه نانی برای او نشان خواهد بود بخورند و رانی سونا را دعا کنند
رانی میگوید اگر با این شرط عهدنامه و کاغذ مهر بنویسند و جمیع سرداران راجه و راجهای که همراه آمده اند مهر کنند
قبول دارم و الا راجه راه خود گرفته برود این نقصان که ما در ضیافتها و غیره کشیدیم تصدق راجه کردیم مهارای
این سخنان از آن وکیل ذلیل شنید از بسکه در قید سحر او بود و حواس عشرهٔ ظاهری و باطنی مطیع و محکوم او بودند
بدست و پای هریک از راجها و سرداران خود افتاد و گفت من آنچه میگوید قبول کردم و بجان و دل بنده
رانی سونا هستم و یکی را چکار که درین مقدمه حرف زند هرکه خاطر مرا میخواهد باید برضای من راضی باشد و الا
خونش بگردنش کهاندی رای نامی از طرف داران رانی سندرسنکار و مهارانی بود با وجود
این سخنان قبول نکرد و گفت هرگز راضی باین عهد و باین مهر نشوم و این برای انصاف نیست پدر سندرسنکار
راجه شهید بود و رتبه او با رتبه بهیم سین باید سنجید زمین تا آسمان فرق است امروز دختر او بی حق شود و سونا
حق او غصب نماید مهارای که هوش ندارد خدا او مدار او راجه شده چون مهارای این سخنان از او شنید
آتش غضبش مشتعل گردید و او را غافل کرده بیک ضرب تیغ از میان برداشت دیگران باز دم نزدند
و عهدنامه نوشتند که مهاکروب نکر و سنکار باری مع چارصد شهر و هفتصد پرگنه و غیره که از مضافات
آنجا بود در مهر رانی سونا واجب الادا بطریق مهر معجل نوشتند همه راجها و ~~[illegible]~~ و سرداران عمده مهارای
بران مهر و گواهی کردند و بدست کوپال سراپا ضلال دادند او میگوید که کوپال لعین اگرچه بذات خود هم سالار
زبردست است مع هذا چارصد جا دیگر زبردست را از کن پرت که نام کوهیست بمواجب دلخواه البته از قوم
خود ساخته برداشته آورده است و بخانهٔ خود جا داده و کمر خدمتگاری شان درمیان جان بسته و وقت طعام
و شراب و هرچه هرکس میخواهد خاطرخواه او میرساند و بندگی خود او و خدمت هر زبردست از
خود در سحر چنان ظاهر میکند که ما فوق ندارد القصه چون عهدنامه بمهر گواهی همه ها تیار شد نوبت خانه در باغ با بت

همراهی

کتندـ لیکے زیاده بر معمول کذاشتند و تا یکماه بهیم سین براجها طوئی میداد و موافق مرتبه ضیافت کرس از طعام
و پارچه و جواهر بجا آورد ظروف و طلا و نقره را واپس نکرفت مجملاً الغرمساق بتوقع محصول مهانکر و زر دیکر
خانه خود را درین عروسی بر باد داد و آخر چنانکه عنقریب رقم زده کلک بیان میکرد و خرباد بدبختی نماند
بلکه جان او نیز بر باد خواهد رفت القصه چون رسوم … ان همه بتقدیم رسید رانی سونا را با مهارای عقد کرده
در کنار ایشان نشانیدند و کاغذ مهر علحده نوشته دو پاره مهر و گواهی انجام رسانیدند مهارای در ان
باغ بعیش و عشرت و خورمی مشغول شد بعد از … دو شب شب سوم چون مهارای کام دل از سونا طلب کرد
سونا بتعلیم کوپال و پدر خود گفت امشب بدست تو نیایم تا آنچه بمن داده تسلیم من نکنی مهارای گفت من
در تسلیم آن مکر مضایقه دارم اما ملک آنجا و من اینجا چگونه بر داشته بدست تو دهم سونا گفت با نیقسم
که فردا من برادر خود را که سورسین نام دارد به نیابت خود بمهانکر میفرستم تو باید جمیع سرداران عمده خود را در
حضور خود طلبیده بدین و آئین و سر خود قسم داده ایشانرا مامور سازی با ینکه عمل به برادرم دهند و سندر
سنکار و روپ سنکار را باینصوب روانه نمایند که من از ملک پدر خود قدری بطریق فراخور با ایشان بدهم
که مادام الحیات اوقات بگذرانند برفاه و دیگر تا شما هم میکنم مهارای کیدی که اصلا بحال خود نبود این را نیز قبول
کرد سونا گفت فردا صبح تو این کار بکن فردا شب با تو هم بستری نشوم القصه هر چند مهارای قسم خورد
که البته میکنم الغدار ره بدست نیامد روز دیگر صبح بهیم سین و کوپال و غیره سورسین را گرفته پیش مهارای حاضر
شدند راجهها اکثر رخصت شده رفته بودند بعضی که بودند اینها نیز آمدند دیوان عام شد سرداران نیز همه آمدند
مهارای دست سورسین را گرفته بسرداران قسم نمک خود و مهادیو و امثال آن داد که شما این فرزند
مرا گرفته بمهانکر برده او را بر تخت سلطنت بنشانید و رخ سنکه را با مادر و خواهرش روانه اینصوب
نمائید و اگر عدول حکم نمائید قید کرده بفرستید و پیوسته مدد و معاون سورسین باشید و محصولات آن ممالک را
فصل بفصل بسرکار رانی ارسال مینموده باشند همه قبول کردند و مهارای بدست خود تاج بر سر سورسین گذاشت و تکیه
داد و دست او را گرفته بدست سرداران داد چون دربار آخر شد مهارای در حرم رفت و احوال بسونا
گفت سونا گفت صح من و تو دخل ندارد مهارای او را در بغل گرفت او نیز تنگ در بغل در آمده بوسه چند داد اما بهیم سین

مگر من و تو با هم زن و شوهر نیستیم عاشق و
معشوق یکدیگریم من از تو و تو از من
دیگری در میان نه

چون خاطر خود را جمع کرد صد هزار سوار مهارای و صد هزار سوار خانگی خود همراه پسر کرد و کوپال نا لکار نیز چار جادوگر را
که سردار آنها کالاکتی نام داشت همراه سورسین کرد و این نالکار سورسین نیز بذات خود بهادر بی مثل و پهلوان
بینظیر بست فنون سپاهیگری را از پدر خود که بهیم قدیم را در پهلوانی و هنر سپاهیگری شاگرد خود میداند آموخته
بود بهمین سبب شیر بحر و میده قوت او دو چند شده بغرور تمام برای جلوس بر تخت مهانکر روان شد بهیم سین از کر

خود پسر داران مهارای زرها داده امید وار ملک و مال جان نثار پورسین خواهیم کرد و او را بر تخت خواهیم نشاند بهیم
سین بعد از رخصت پسر بکوپال گفت ای برادر باری بتوجه تو کارها بسامان ساخته شد کوپال گفت هنوز خاطر وقتی
جمع شود که یکسال بر استقلال پورسین بگذرد مهارا را نباید گذاشت که اراده مهانگر کند بهیم سین گفت او بعیش
خود مشغول است کاری بهیچ چیز دیگر ندارد اما بهیم سین سابق تر دولتی نداشت لکن خزانه از قدیم الایام بسیار داشت
که از هفت پشت خرج ایشان کم و دخل ایشان زیاده بود و این صد هزار سوار در ایام مهاراجهای مهارای بگفته کوپال
نگهداشت والا همیشه بیست[20] هزار کس در رکاب او بودند القصه کوپال بعد از رخصت پورسین به بهیم سین
گفت خزانه چقدر داری گفت اینکه چندان ندارم اما بخشش پادرم لا تعد و لا تحصی است کوپال گفت بان لکاته
بگو مال برای امروز بود بکار دو فوج بر قدر بهم رسد نگهدار و از راجهای دیگر اطراف هر کرا ضعیف یابی
ملک او تصرف در آر من هم رفیق توام کاری که بازو بر نیاید بجا دو برارم قصه مختصر باین حیله در عرصه شش ماه
سه لکه سوار و چندین راجه بر در او جمع شدند و رتبه سلطنت او عظیم شد باز هم در نگهداشت فوج بود و
پورسین کوچ بکوچ می آمد مقام بمقام میکرد اکنون [illegible] تدبیر ترتیب کردن فوج [illegible] ولد [illegible]
باین [illegible] گذاشته [illegible] دیگر [illegible] راوی شیرین سخن گوید
که شاهزاده گردون عظمت مشتری ستاره طلعت بارانی روپ سنگار که فی الحقیقه پادشاه خوبان
کل هندوستان توان خطابش داد بعیش و عشرت بدستوریکه مذکور شد مشغول و رانی سندر سنگار
نیز انبساط مانی دختر شاه داشت روزی سندر سنگار به دیدن پسر مهانگر رفته بود که سه قاصد گرد آلوده از
سیکاکول رسیده بر در دروازه محل سرا استاده شدند و گفتند ما قاصد فلان و فلان راجه‌ایم و نام سه عورت
بردند یکی از این سه عورت آن بود که با زن دوج بهاس خویشی داشت و دو کس دیگر بودند که دوستی
قدیم بخانواده رانی سندر سنگار داشتند حقیقت تقریر شرایط را در نامهای خود درج نمود و مقدمه کوپال
و سونا و بهیم سین و آنچه واقعی بود نوشته ارسال داشته بودند و آن قاصدان بعد از تحریر عهدنامه روانه شدند برای
اینکه ایشان را دو سه روز دیگر دیر شد و تاریخ این تحریر پیش از تحریر عهدنامه بود القصه یکنامه برای
زن دوج بهاس بود و دو نامه برای سندر سنگار فی الحال زن دوج بهاس نیز از روز در خدمت رانی سندر سنگار
بود القصه نامها را گرفته اندرون فرستادند و بر مضامین آن اطلاع شد که چنین مقرر شده که مهانگر و دوج
نگر از شما بگیرند و شما را در سیکاکول هلاک کنند فردا پس فردا عهدنامه نوشته می شود و قاصدان گفتند
ما آنجا بودیم که نوشته شد فلان روز و فلان تاریخ از این خبر وحشت اثر آه از جان رانی سندر سنگار بر آمد بزن
دوج بهاس گفت الکامدهاری چه غضب نازل شد آنرا صبر کردم که شوهر زن دیگر کرد و التفاتی بحال پسر من و دختر

من

کوه تبت [illegible] گفتند [illegible]

در رسیدن قاصدان [illegible] عهدنامه [illegible]

چنین نکرد وقت رفتن با ایشان سخن نگفت همه انکار کردم و صبر نمودم اما حالا که میخواهند مارا جلای وطن کنند
و ملک موروثی را از دست ما بیرون کنند چگونه طاقت بیارم که فرزندان من بگدائی افتند و ملک در تصرف
بیگانه رود تو خود بگو گوارا می تواند شد او گفت از ادنی تا اعلا بر هیچکس گوارا نیست رانی گفت زود
برو و بشوهر خود بگو که اکنون بزرگ این سر تویی و چون تویی که منجی و هم مدبر هرچه فرمائی بجا آرم و استقبال
این امر و سرانجام کار و چون را نیز دیده باید که من پرده کرده او را اندرون مطلبم و اگر رو بروی او هم نشوم مضایقه
ندارد که قدیمی و بجای برادر بزرگ منست کام و ناری پیش شوهر آمد احوال گفت او نیز ازرده شده و گفت
من تا اینجا نمی دانستم اگرچه انقلاب عظیم دیده ام و محاربات نیز بسیار معلوم کرده بودم بهمه حال استعداد
و تقدیم گرفته تا سه روز بکار خود اشتغال داشت روز چهارم بر در حرم سرا حاضر شد زنش اندرون بود
پرده کرده دوج هاس را طلبید استشتند رانی سندر سنگار گفته ای برادر اکنون تو مرا بمنزله برادر بزرگی ببین
چه ظلم بر من و فرزندان من میرود دوج هاس گفت حق بجانب شما است اکنون بدانید که من انقلاب و محاربات
درین سرزمین دیده ام و بشما میگویم که رجوع باید کرد و هرچه او بفرماید بعمل باید آورد رانی قبول کرد دوج هاس
گفت من هم حاضر می شوم مقارن حال دو قاصد دیگر آمدند و حقیقت عهدنامه و تاریخ تحریر او آوردند رانی
از اتین بمطالعه در آورده پیش دوج هاس انداخت و گریه آغاز کرد و گفت ببین که نوشته اند همه سرداران
درباران و راجها مهر کردند دوج هاس او را تسلی داد و گفت خاطر جمع دار و آنچه من گفته ام زود بجا آر
کار شمشیر و تدبیر دامادت این آتش فتنه فرو خواهد نشست و مدعیان بسزای اعمال ناشایسته خواهند رسید
رانی قبول کرد و همان روز سوار شده بروپ نگر رفت مهارانی بطوری که میدانی در سنگار باڑی بود رانی
نیز بباغ رفت دختر استقبال کرده مادر را آورد سندر سنگار او را در بغل گرفته رویش بوسید
و بگریست مهارانی سبب گریه پرسید رانی گفت ای فرزند تا قبل ازین از احوال تو بجمیع وجوه اطلاع دارم لیکن تا حال
برروی تو نیاوردم که ضرورت نبود اکنون ناچارم هیچ از حال بد بسیج گرفتار خود هم خبرداری و از ظلمی که بر ما
تجویز کردند آگاهی یافته اینک خطها را ببین و احوال را دریاب رانی چون هرچهار پنج خط را ملاحظه کرد آتش
در نهاد او افتاد و گفت سبحان الله سنگار باڑی برای این تیار شده بود که سونا و برادرش دران
عشرت کنند و ما بیگانه گول در قید هیچ سین باشیم سندر سنگار گفت اکنون دوج هاس چنین مشورت
داده که ما پیش شاهزاده اظهار کنیم و هرچه او بفرماید بعمل آریم روپ سنگار گفت بسیار خوب است یقین
که حالا وارث ملک با اوست یا برادرم و چون پدر که از کار رفت حکم دیوانگان دارد امشب که او تشریف
یارد شما پیش او بیایید با از پشت پرده احوال اظهار کنید او تسخیر کننده ممالک دکن و سیر کننده دشت آفت

[illegible]

وکشنده اژدها و جفت غول و بدست آرنده ابلق کوه پیکرست رانی در باغ ماند اما دوج پاس چون از محل سرای
رانی برآمد بکراست بمقام شاهزاده مغرب رفت و او را از حقیقت حال آگاهی داد شاهزاده هم برآمد و گفت دوست
از کالنه سر پهم سین و سورسین و جمیع جادوان و حامیان ایشان بتوفیق خدا بیرون میکنم اما اکنون من برای رانی انچه
تجویز کنم بعمل آرد دوج پاس گفت من باو گفته ام و او البته حکم ترا بجا آرد چون شب شد شاهزاده از راه موعود مقرری دوج
پاس از راه دروازه داخل شد و با شاهزاده بنشست کامکنور در خدمت حاضر ماند رانی و مهارانی پشت پرده
نشستند اما دوج پاس برانی گفته بود که شما بندگی خواهید گفت که اگرچه باعتبار این نسبت بزرگی شماراست اما باعتبار
صاحبقرانی و منصب کشورستانی رتبه او زیادست و معهذا اکنون غرض شما باو متعلق ست و فی الحقیقت صاحب
شوکت و واجب الاطاعه ست رانی چنان کرد لیکا مکنور گفت از طرف من بندگی بگو و بلا گردان شو بعد از ان احوال
گفته خطها را بنظر انور شاهزاده گذرانید و در خود اظهار نموده طالب و دوا شد شاهزاده فرمود ایا در مهربان و ایرانی
رانیان خاطر جمعدار که ان شاء الله تعالی پوست از کالنه سر دشمنان بیرون میکنم اما بدو شرط یکی انکه ورجن سنگه را
پیش من بیارید از زبان او اقرار این نسبت بگیرم دوم قبول اسلام کن و از کفر بیزاری جوئی سندر سنگار گفت
شما چند کلمه در توحید ذات الهی و صفات او پیش من بیان کنید و دیگر اعتقادات دیگر را ظاهر نمائید
مشتری بیان کرد اگرچه در توحید ذات و صفات اتحاد یافت اما فرق در نبوت انبیا ظاهر شد سندر
سنگار و روپ سنگار هر دو از سر صدق کلمه خوانده مسلمان شدند مع کنیزان خود سندر سنگار گفت ای
شاهزاده چون ترا باین شخصیت و قدر و جلال دیدم و دانستم که این مذهب حقست که مثل تو عاقلی اختیار کرده است
دلیلی برای ما ناقصان به ازین نیست القصه سخنان بسیار در میان مشتری و سندر سنگار گذشت
شاهزاده بهمه وجوه خاطر او را جمع کرد بعد ازان روز دیگر پسر را بروپ نگر طلبیده پرسید که از احوال پدر خود چه
خبرداری گفت هنوز خبری بمن نرسیده ورجن چارده ساله در آن وقت بود و عقل درست داشت صاحب
تمکین و متانت و رای رزین بود سندر سنگار خطها پیش او انداخت که اگر نشنیدی اینک ببین ورجن سنگه
خطها را ملاحظه کرده بگریه افتاد و گفت چه باید کرد گفت ما این فکرها کرده ایم دوج پاس را طلب کرده ازو
بپرس که چه میگوید او مستقبل احوال را نیز دیده است گفت هرچه او میگوید باید کرد که خردمندی بهتر ازو ما نداریم او را
طلبداشته پرسیدند او گفت در علم خود چنان دریافته ام که شاهزاده ملک مغرب درانجا رسیده بلباس
درویشان در فلان مقام منزل گزیده گفت تعریف او و طوطی او را بسیار شنیده اما حالا دانستم که او
شاهزاده ملک مغربست مشتاق ملاقات او بودم گفت او بعشق رانی روپ سنگار اینجا آمده و رانی بحسب
قضا و قدر بر قسمت اوست اکنون او اگر متوجه احوال شما شود کار شما صورت گیرد و ملک کوه گونلی بدست شما ماند

لیکن

لیکن بایدین او قبول کرد و درجن سنگ گفت در مقدمهٔ نسبت اختیار والده و خود مهارانیست سندر سنگ کار
گفت چون ما از زبان منجم قدیم خود شنیده‌ایم که بحسب تقدیر چنین واقع شد نسبت کردن بحکم تقدیر نهادیم
و قبول کردیم هم من و هم خواهر تو دیگر العزیز زنده مشوق از عجائب نمی باشد خواهر تو از مدتها او را در خواب دیده بجان
و دل پسندیده است گفت من هم قبول کردم بعد از انفصال این مقدمه این نسبت میکنم پیشتر هم شده که دختر
شاه مشرق به پسر شاه مغرب نسبت شده در این مقدمه اختیار تقدیر است دوج باس بر او آفرین کرد اما در مقدمه
دین گفت تا من او را نه بینم و کیفیت دین او معلوم نمایم ترک دین چندین ساله آبا و اجداد نتوانم کرد دوج
باس گفت سخن معقول گفتی و در دانای سعی مقرر شد که فلان روز دوج باس کنور را گرفته بملازمت شاهزاده
رساند القصه روز موعود سوار شدند در اثنای سواری دو قاصد از سیکاکول رسیده نامه بدست
درجن سنگ دادند که فلان سردار شما نوشته درجن سنگ آن نامه‌ها را گرفته بخدمت شاهزاده آمد شاه
زاده به تعظیم او برخاسته با هم معانقه کردند مردمی که همراه درجن از [illegible] موزنترے که مدیا چند [illegible] نام داشت و غیره
هر که بود مید النست بعد از لمحهٔ خلوت کردند غیر از دوج باس و مدیا چند که بجمیع وجوه خیرخواه و تربیت کننده
درجن و صوفی مشرب بود دیگری همراه نرفت دوج باس با ~~...~~ اخلاص زیاد داشت و او را محرم این راز
کرده با خود همداستان ساخته بود اتفاقاً [illegible] در خلوت سخنان بسیار گذشت درجن سنگه گفت ای شاهزاده علم نجوم
و منجم موروثی ما با مرتبه حادث شده ما را رجوع بشما فرموده اند و اکنون ما از صواب دید شما بیرون نیستیم و هر مطلبی که شما
از ملک خود تشریف آورده اید ما را معلوم شده از تقدیر کسی چاره نیست بنده بهرحال تابع حکم تقدیر است شاهزاده بر زبان
و کوبائی ادا آفرین گفت و گفت خاطر جمع دار کسی را چه قدرت که نگاه با نمک تواند کرد و خطها وا کرده
فتح سنگ نامی سردار نوشته بود که ای کنور درجن مگر خود کن بدرست مهمانکر و ... مکر را در مهر سونا داده خبر است که
سور سین پسر بهیم سین بر سر شما می آید و شما را اخراج نماید همه سرداران بدرست با او متفق شده اند و قسم خورده اند اگر تدبیر
از والدهٔ شما تواند شد بهتر والا برای اطلاع منکه نوشتم و من هم مهر عهد نامه کردم و کماندی رای بسبب هوا
خواهی تو گشته شد از مطالعهٔ این خط آه از جان درجن سنگ برآمد و شاهزاده او را تسلی داد که چرا
اندوهناک می شوی دنیا را چنین ساخته اند دوج باس گفت یک ملاقات من در باغ با او ضرور است
که میخواهم بعضی سخنان بگویم موافق گفته باید عمل آرند تو هم بیا ما در سخن نیز حاضر شود دوج باس بکنور گفت کنور قبول
کرد روز دیگر بباغ رفت شاهزاده که آنجا تشریف داشت دوج باس و سندر سنگ نیز آمد بحکم شاهزاده
مدیا چند را نیز طلب داشتند شاهزاده فرموده ای دوج باس چنانکه مسلمانان مسجد جامع دارند هندوان هم جای
دارند که هفته یکبار یا ده روز یکبار مردم در آنجا جمع شده باشند گفت بتخانهٔ کلان که در وسط بازار ساخته اند

ماهی دو مرتبه مردم در انجا کثرت میکنند و تمام روز میمانند و عمارات بسیار دارد شاهزاده فرمود که روز
پیشتر ازان روز منادی کنند که فردا کنور درجن روساء شهر را در شبخانهٔ بزرگ مهمانی میکند باید خاص و عام
همه حاضر شوند و شیرینی بسیار طلبید و از روز کنور از صبح در جای مرتفعی که معبر خلایق باشد بنشیند و توپاچه
چند بر جنبر بدیهانک بلند بگویند که ای بندهای خدا مهارای لسجر کوپال دیوانه شده غیر از سوءنیت بهیم سین چشم
او در تمام عالم کسی را نمی بیند چنانکه چون فرزندان خود را بفرزند بهیم سین بخشیده سور سین با دو لکه سوار
می آید که بر تخت مهانکر نشیند و زن و فرزند مهاراج را البته به بیکاکول فرستد برای خدا از روی انصاف
بگوئید که خوب کرده یا نامعقول کرده و ظلم کرده اغلب که خلایق از صغیر و کبیر این کار را بظلم نسبت کنند انگاه
بگوئید مهارای که در میان نماند و وجود او کالعدم شد اکنون سلطنت درجن سنگ شما را قبولست یا نه
سورسین پسر بهیم سین ببنک شق اول اختیار کنند انگاه تخت و چتر که همراه برده باشید درجن را بر تخت بنشانید
و چتر بر سرش بگردانید و مهاراجه درجن سنگ خطاب دهید و او دوج بناس را وزیر دست راست و
و بدباچند را وزیر دست چپ همان وقت مقرر کنند و پیش از جلوس محضری مشتمل بر احوال مهارای و ظلم او بر فرزندان
نوشته تیار دارید و آن محضر را بمهر همه اعیان برسانید انگاه فرزندم درجن را بر تخت بنشانید و مهاراجه کنید و نوبت
زنان داخل رام گره شده بر جای پدر نشینید ابواب خزاین را کشاده هر یک از اعیان مراعات کنید و
و فوج نگهدارید من هم سه راجه را مطیع خود کرده ام مطلبم سور سین چون بیاید بسزا اش میرسانم دیگر هر چه خدا خواهد
دوج بناس دست شاهزاده بوسید و بدباچند بر بالیش افتاده و رالی کس را فرستاد تا تصدق
شد همه گفتند قسم به پروردگار که به از این تدبیری نمی باشد آفرین برین رای رزین و تدبیر متین تو باد آخر
بعد از سه روز که آن روز آمد همچنان کردند و درجن را بر تخت نشاندند مهاراجه خواندند تمام مردم شهر از جان و دل
جانب دار درجن سنگ بودند مهارای را بد گفتند و بهیم سین و اتباعش را دشنام میدادند و نفرین میکردند
شاهزاده مشتری همان روز سه نامه بمهر خاص خود تیار کرده بدست معتمد این برادر بود و درجن سنگ
و رتن سنگ فرستاد و چون نامها بایشان رسید سامان خود را درست کرده هر کدام با سی هزار و بیست
و پنجهزار سوار روان شدند خواجه کلرو ز نیز در خدمت دوازده هزار کس را نوکر کرده بود از انجمله پنجهزار کس را
از اهل هند بدایرهٔ اسلام در آورده بود و بعد ازین منتظر حکم نشسته بود آمدیم بر سر داستان انگیزی سور سین
که ان مادر قحبه با دو لکه سوار منزل بمنزل می آمد تا نزدیک مهانگر رسید شنید که انجام لقمهٔ چرب منیت بلکه مردم
شهر و اعیان درجن سنگ را راجه داده اند و سکه بنام او زده اند در غضب شده لکا ماکنی سا گفت شنیدی
شرارت اهل شهر و اعیانان و درجن و غیره حالا قسم میخورم درجن را با مادرش و خواهرش بقتل رسانم
دیهاس

و بایس و بدیارا خبر باران کنم کما گفت کم بختی اینها رسیده که این اندیشه بخاطر اینها راه یافته تدبیر است که نا
بالیشان بنویس و بایس و بدیارا تهدید بلیغ و دران نامه درج کن و سمندر سنگار را نیز تهدید بنویس و زبردستی را
از نوکران خود بایلچی گری تعین کن که اگر قضیه رو دهد عاجز نباشد من هم ساحر را تعین ایلچی میکنم که سحر خوانده قوت از دست
و پای مردم بارگاه و رجن سنگ کم کند و بنیضمن ایلچی هر کاری که باشد تواند برد ببر دستور سین خوش وقت شد و گفت معلوم
میشود و حاجت بجنگ ما را نخواهد افتاد همین ایلچی مهم را کفایت کند القصه کوه ساحر و نا هر سنگ نامی که پهلوان
نامی که پهلوان بخود مغرور و بشمشیر زنی مغرور بود باین مهم نامزد شده و از دو منزل جهانگیر ایشان را با ده هزار سوار مرخص
کردانید اما مضمون نامه سور سین که بطور رجن سنگ نوشته این بود که اما بعد ای کنور راجن فی الواقع طفلی که بگفته مفسد این بود
در همین حیات پدر بر تخت نشستی و کمر عداوت با بخت و دولت خود بستی ملک و مال همه را السبت هر که خواست
بخشیده تو و مادر و خواهرت چه میرسد که راضی نباشند بهمه حال اگر خیریت میخواهی بدیدن نامه تیغ و در گردن خود
انداخته درجه بنایس و بدیا چند را که مایه فساد و بند دستها بسته پیش انداز و بیا پیش من اگر خود نمی آئی اینها را بعزت
ترا کس فرستاده بعزت خواهم طلبید آخر ما و شما با هم خویشیم رعایت تو بر من واجبست خبر دار بگفته مفسدان
دولت بنای خانه خود را آسیب نرسانی بعد از آن نا هر سنگ گفت ای بلی ترا من فرستاده ام برای همین که اگر درج
را مطیع بیابی برخاسته خود دست درج بتاس و بدیا چند بسته بذلت تمام بیاوری و اگر دیگران مانع شوند
اینها را بضرب شمشیر بسزا رسانی و آن هر دو را نیز کشته سر اینها را بیاوری دیگر معلوم است که در مجلس درجن سنگ
که از دست او کاری تواند شد همه همراه ما رای رفته اند کوه ساحر با دو همراه است که بیک جنبش لب تمام مجلس را
بیحس خواهد کرد نا هر سنگ لاف نازده برآمد راوی گوید که مهتر معقول عیار بهمن و اسفندیار نیز ترتیب کرده فن
عیاری آموخته است اسفندیار بالا دو پهیا میکنند و خبرها می آرد بدستور بهمن این مرتبه اسفندیار خبر گفتار و آمدن آن
هر دو نابکار آورده بمهتر گفت مهتر به شاهزاده رسانید رای شاهزاده بران قرار گرفت که خود را بشکل سپاهیان
بنده آراسته در مجلس درجن بنشیند بروپ سنگار دیگر گفت دل مهارانی ازین در اضطراب بود که مبادا بسبب
چشم زخمی بآن شهریار رسد در دل بمناجات مشغول شده و در مکانیکه دیوان برای ملازمت ایلچی مقرر شده
غرفه بحرم سرا داشت سمندر سنگار و روپ سنگار و کام کنور هر سه مع خواصان خاص دران غرفه قرار گرفتند و
شاهزاده نیز بوضع سرداران اوسط و کن خود را برآراسته بگوشه بر کرسی قرار گرفت یاری آمد آمد ایلچی شد بحکم شاهزاده
کسی باستقبال نرفت اما شاهزاده دعای القیاکه بدفع سحر بکار می آمد خوانده بر ایلچی دمیده معقول داد
تا بچار گوشه دیوان پاشید تا هیچ کس بسبب آن ماکس متضرر نشود اما چون نا هر سنگ داخل دروازه جهانگیر شد
و دید که کسی برای استقبال نیامد بسوخت و عالم در چشم او از غصه تیره گردید بکوه ساحر گفت طرفه سلوکی با ما کردند

این بود

کودهرما این مضمون بر زبان راند که چون تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نباید بکار و گفت بجمیع وجوه
کج‌بختی ایشان رسیده و هیچ چاره که طفلست و زنها ناقص عقل و هیچ مقیاس و بد با چند احمقا شنید این توقع
از ایشان معلوم نا هرسنگه گفت بگمان من آنکه از بیم من و تو اینها دست و پا را گم کرده اند رسم استقبال
را فراموش کرده اند کودهرما گفت خوب گفتی ما را چه پروای ایشان و استقبال ایشان البته القصه
در غضب و طیش سوار اسپان می آمدند تا به بارگاه رسیدند مهتر معقول آب باطل السحر دمیده برور
بارگاه نیز پاشیده بود و استاده میدید که اینها تا رسیدند فرود آمدند سر زده خواستند داخل بارگاه
شوند مهتر معقول که منصب درگه سالاری داشت نهیب با اینها داد که ای قرمساقان شما کیستید که در
دولتخانه سلاطین چنین سرزده میروید کودهرما و نا لکا را از نهیب مهتر که خنجر در کمر زده و عصای مرصع در دست
گرفته شمشیر حمایل انداخته بصورت قهاری بود چنان واهمه برداشت که سحر خواندن فراموش شد و نا هرسنگه
که از پی سلوک مبهوت گردید و نطق او بند شد آخر یکی از ملازمان ایشان گفت این هردو ایلچیان راجه سورسین
پسر راجه بهیم سین اند مهتر گفت پس استاده باشند چون حکم شود بگذاریم این را گفته اندرون رفت این
هردو اندک بحال آمدند لیکن در آفتاب استادند آخر ملازمان ایشان زین پوشها برای ایشان انداختند
و گفتند شما اینهمه پوشش را باخته اید سبب چیست بنشینید نا هرسنگه بکودهرما گفت فی الواقع ما را چه شد
و حالا اگر من شمشیر کشیده با پاجی چند در افتم مناسب نیست تو چرا سحر نخواندی که درگه سالار قدر عافیت
میدانست کودهرما گفت همه جا و همه وقت سحر نمی توان خواند خوب اینهم ذلت بالای آن باشد یکجا فهمیده
خواهد شد درین اثنا مهتر از اندرون برآمد فریاد زد که ایلچیان سورسین کجا اند مهاراجه طلب میفرمایند اینها نظر
همدیگر دیده آهی کشیده روان شدند و داخل دیوان عام گشتند مهتر بترتیب تمام بارگاه را بصف
پیاولان و غلامان خاص آراسته بود که هیبت از آن می بارید القصه در کمال حیرت و غضب و خوف
میرفتند خوف اینها سبب این بود که نا هرسنگه از آبروی خود مضطر رسید که مبادا از من کاری نشود و سحر
این کیدی هم کاری نکند باز چکنم و اصل اینکه خوف خود بخود در دل ایشان مستولی شد چون از سلام گاه قدم
پیش گذاشتند مهتر گردنی بر کودهرما زد که ای کیدی گنوار نا واقف کجا پیش میروی سلام گاه همین است
درد در دل جادو پیچیده و عالم در نظرش سیاه شد بطرف مهتر بغضب دید لب بسحر جنبانید مهتر گردنی
دیگر زد که کیدی ساحر من از احوال تو مطلعم که ساحری اما احمق این را نمیدانی که سحر در بارگاه بادشاهان عظیم الشان
علی الخصوص در حضور ایشان اثر نمیکند از این سخن افسون سحر غلط شد بلکه فراموش کرد و آخر بسبب حماقت
سخن مهتر باور کرده در کمال ذلت و خفت مجرا نمود نا هرسنگه نیز سلام کرده خواست پا را پیش گذارد

مهتر

مهتر عصا بر پاشنهٔ او زد که باش تا حکم رسد اهل مجلس بر حالت ایشان زیر لب خنده میکردند که بچه غرور آمده
بودند و بچه ذلت گرفتار شده اند بالجمله شاهزاده اشاره کرد که بیایند داخل ایوان شدند دیگران بر کرسیها بودند
برای ایشان قالیچه انداختند که بنشینند ایشان با زاری کشیدند ناهرسنگ آهسته بگوش مها گفت کبیدی
سحر تو برای کدام روز بود و من مناسب نمیدانم که نامه نداده شمشیر بکشم و اگر بکشم گرا مکشم قابوی باید جادو
گفت ترکی منکر تمام شده مگر افسون سحر از من غلط شده نشنیدی عرض بیکی چه گفت البته که راست
گفته اکنون از تو اگر کاری برآید بکن و الا تو دانی و بهتر آنکه هر ذلتی که رو دهد بکشیم و لشکر رفته تدارک بجا
بجا آریم امروز در ساعت نحس سوار شده بودی گفت تو که جادو بودی چرا نگفتی گفت این کار منجم است بابست
از دوج بپاس برسید طلبی گفت مرا حکم راجه ست که سرش را بردارم گفت هرگز این اراده نکنی که او برای خود
ساعت نیک دیده سوار شده آمده باشد در اصل اکیدی اکنون از ترس جان او را منع میکنند میداند سحر منکه
موقوف ماند عند الفساد هر دو کشته نوند اگر مهنا ناهرسنگ فیلی باشد در زد و روقوت
بشه چو بر شد بزند فیل را :: مبادا با او کو هر با جهنم رود سپاهی دلیر بود جادو بود مهتر رسید القصه ناهرسنگ
گفت بهر حال اکنون مناسب نیست و هر ذلتی که در قسمت ما نوشته بود در رسید ببینیم مآل کار بکجا
میکشد آخر گفت ای مهاراج راجه سورسین برای شما نامه فرستاده گفت بده بمنشی و آنچه در جنگ میگوید
بتعلیم شاهزاده ست ناهرسنگ گفت مناسب نیست که نامه چنین کسی که حاکم اینجا شده آمده باشد خود بستانی
شاهزاده از کرسی خود گردن برافراخت و گفت مهاراجه شان شما از آن ارفع است که باین فرومایه خود حرف
زنید جواب و سوال او را بمن بگذارید گفت ای ناهرسنگ متوجه من شو ناهرسنگ جوانی نوخاسته و رسن
بتر ده دیده که در جمال او متحیر ماند لیکن بسبب غصه که داشت جمال شاهزاده بکار او نیامد گفت بگو چه میگوئی گفت
تو گفتی حاکم اینجا شده آمده که کیدی که گه خورده که او را حاکم این سرزمین کرده گفت راجه مهارای شاهزاده گفت
نزد ما بثبوت پیوسته که مهارای لعین سحرکو پال و غیره ناکاران گرفتار است گفته او محل اعتماد و اعتبار نیست
و اگر او بحال خود می بود چگونه فرزندان را باین قدر و منزلت موقوف داشته ملک به بیگانه می بخشید
هیچ هنوز خود هنوز زنده ست گفت بزن خود بخشیده زن و شوهر از هم جدا نیستند شاهزاده گفت اکیدی
حرف فهمیده بزن سونایی لکاته زن او مقرر شده و رانی سندر سنکار با آن قدر و منزلت بیگانه شده
اینها همه عنقریب بسزای خود خواهند رسید و مهارای قیدی سحر را که چه بگویم ناهرسنگ چون این گفتگو شنید
از غصه بر خود بلرزید و دیگر تاب نیاورده جسم و جسه شاهزاده را صغیر و حقیر دیده کار بجرات فرمود شمشیر از
غلاف کشیده رو بشاهزاده آورد و مردم خواستند که بر او هجوم کنند شاهزاده بانگ بر ایشان زد که خلا

چه کارست چه نامردیست که یک کس را اینهمه مردم در میان گرفته اند مردم از هیبت شاهزاده کناره شدند و ناهرسنگه
دلیر شد با خود گفت اجل این بیچاره رسیده که چنین سخن از و سر زد لیکن من البته او را بیک ضرب دو نیم کنم تا موجب
عبرت دیگران باشد نزدیک رسیده شمشیر انداخت شاهزاده از جای خود اصلا حرکت نکرد و تغیری
در وضع او پیدا نشد تا اینجا که حمقا گمان کردند که از بیم خشک بر جا مانده اما چون شمشیر نزدیک رسید دست یلی
دراز کرده بند دست او را گرفته بفشرد که شمشیر از دستش بیفتاد و بدست دیگر گردن او را از عقب گرفته
مانند کره بر داشت مهتر معقول گفت تا دستش بست حکم کرد که هر دو گوشش او را ببرید و بدستش بدهید
که جواب نامهٔ ناخواندهٔ اوست ناهرسنگه بعجز آمد و گفت ای دلاور دوران و ای شیر یار عالمیان نمی دانستم
کیستی زمینی گمان کردم آسمانی بوده ام چرا مرا خفت میدهی و موجب قتل من میشوی عوض گوش بفرما سر مرا بردارند و الا
مرا در خدمت خود نگاهدار که تا زنده ام غلامان ترا بنده ام و از حکم تو تجاوز ندارم صاحبقران بوی صدق و غیرت
از و استشمام نموده بمهتر رند بازان مغربی گفت این را بعزت قید کن اگر مسلمان شود سپاهی خوبست
بعد از آن متوجه کود هر ما شد فهود تا آن مادر قحبه را بستند شاهزاده فرمود شنیدم ساحری و آمده بودی که بسحر
زور ما را بربائی باری سحری بخوان تا تماشا کنیم آنکیدی از وحشت و دهشت سحر را مطلق فراموش کرد اما تهدیدات
مدرجن سنگه کرد شاهزاده فرمود تا نامه را خواندند در جواب بر پشت نامه قلمی فرمود که ای نابکار کیدی احمق و نیارا
چنین ساخته اند که بر قرمساق برخیزد و حق و بکر برا متصرف شود و تو بسیار نامعقولی کردی که آمدی حق تعالی برای درجن
سنگه نیز حامیان بهم رسانده که او را خواهند کرد تو اگر جرئت خود میخواهی برگرد و بدر قرمساق خود را با گوپال
سرا با ضلال و هر جادوی که همراه او باشد برداشته بیار تا یک جنگ پیش نباشد و الا تو دانی
اول ترا بجهنم میفرستم بعد از آن دیگران را و خدا مرا از غیب برای حمایت مهاراجه درجن سنگه فرستاده است
پوست از کاسه سر شما بیرون می کنم کید بیچاره فهمید اما این را نوشته بگوید هر ما گفت کید معلوم شد چه چیز
بوده تو که سحر نخواندی ما چرا حکم قضا بر تو جاری نسازیم فرمود تا گوش و بینی او را بریده با جواب نامه در گردنش
انداختند و روی او را سیاه کرده و وارونه بر خری سوار کرده فرمان داد که مردم همراه او شده تا به لشکر
او برسانند مهتر گفت ده هزار سوار همراه اینها آمده اند خیمه های ایشان بیرون شهر است و سرداران همه
بر در بارگاه ایستاده اند در بارهٔ اینها چه حکم است شاهزاده فرمود بناهرسنگه اسلام عرض کن اگر قبول کرد
بگو از این ده هزار کسی هست که گفتهٔ ترا قبول کند و در اسلام در آید غرض هر چه او بگوید بمن عرض کن مهتر معقول ناهرسنگه
گفت او گفت من از جان غلام شده ام و خود را بدست او فروخته ام هر دینی که او دارد مرا قبول است اکنون
دانستم که برکت دین اوست که چنین غلبه او راست داده مهتر بر او اسلام عرض کرد ناهرسنگه از سر صدق مسلمان شد

گفت

گفت این سرداران و فوج که همراه تو آمده اند چه کس با تو متفق اند گفت مقدمه تبدیل و نسبت بر من معلوم نیست
لیکن اکنون اگر مشورت دانید مرا خلعت داده سرفراز کنید و گوده مارا به هر قسمی که دانید مرخص کنید من ملک گرفته
ملحق شده نخواهم گفت جادو و هداواتی که در لشکر خود رسید بعد از آن در سه چهار روز سرداران را در خلوت
و جلوت طلبیده بوعده و وعید و تهدید و امید بدین اسلام در آرم بعد از آن بخدمت شریف حاضر شوم
و اگر مصلحت باشد بالفعل همین را بگویم که چون بهمه وجوه حق بجانب راجه در جن سنگ من نوکری ظالم لاجرم گذاشته
رفاقت او را اختیار کردم با ین گفتن همه رفاقت مرا اختیار کنند و آهسته آهسته بدین اسلام انشاء الله تعالی توان
در آورد چون پیغام بصاحبقران هند رسید سخن دوم را اختیار کرده بر و آفرین گفت و خلعت خاص با کمر خنجر
از مهاراجه ودیا سنید و رخصت ارزانی فرمود او ل آواز بارگاه بیرون نشده بمردم خود رسید همه خبر دیگر شنیده
بودند اما چون سردار خود را با ینحال دیدند خوشوقت شدند تا هر سنگه ملک گراه مردم احوال پرسیدند گفت
خواهم گفت اما شاهزاده گوده مارا با ین صورت از دروازه دوم شهر همراه مردم خود ملک گر سورسین فرستاد
روز دیگر رسیدند آخر روز داخل لشکر او شدند چالدوزی هم بر بالش زده بودند تا در راه سخن نخوانند
با ین سبب حرف هم نمی توانست زد مردم او را داخل لشکر کرده برگشتند اما مردم لشکر سورسین که آن صورت
سیاه بینی و گوش بریده دیدند او را تصور بلای کرده اول بچوب و چماق خوب او را ضیافت کردند
و آخر او سلام های بسیار اشاره کرد که این چالدوز از زبانم برآرید تا بگویم کیستم چون چالدوز را
کشیدند آن مادر قحبه بزبان لکنت آمیز بسخن در آمد و دشنام بآن مردم که او را زیر لگد گرفته بودند
داده گریست و گفت ای مادر قحبه ها من گوده ما جادو ام [illegible] شنا کرد کاما کنی و سیت مردم کشیدند
و او بهمان شکل تا بدر بارگاه سورسین آمد سر زده داخل بارگاه می شد که دربانان یکفصل چوبکاری کردند گوده ما
از غصه سحری خوانده بر ایشان دمید که بمجرد نوفتن شکم همه جاری شد و دروازه بارگاه را نجس و متعفن ساختند
بمرتبه که بوی تعفن اندرون رفت سورسین و غیره دماغها را گرفتند گفت اینچه بوی است خبر بگیرند
از کجا می آید درین اثنا گوده ما گوش و بینی بر باد داده قدم اندرون نهاد و مردم عقب او دشنام
گویان و فریاد کنان رسیدند و گفتند ای راجه در باب این بلای مبرم ما را از کجا رسیده خواست
داخل بارگاه شود ما مانع شدیم ما را با ین حال رسانید در اثنای این سخن با نرمان سحر هیچ دیگر در شکم ایشان
شده و بارگاه را نیز نجس کردند سورسین مبهوت شد لکاما گفت او متوجه گوده ما شده چون مطلق این چه ماجراست
این کمان بحالت او نداشت و او را با ین شکل دید اول او را نشناخت گفت ای او رچود تو ساکن کدام
مرکبی که با ین صورت برای بهوک خود آمده ندانستی که کاما جادو اینجا است گوده ما گفت این کوه ما

مادر چه دست کرد کاما بیچ چه دواست کاما او را اکنون شناخت و گفت ای مادر قحبه انچه شکل ست که بخود قرار داده
گفت عجب قرمساق احمق هستی کسی باختیار خود این شکل بخود قرار میدهد بپرس که ترا باینصورت که براورد
کاما گفت زود بگو گفت مرا باینحال کسی رسانیده که میخ در تیرجای تو و سورسین خواهد کرد بدانکه یکی از دیوتاها
بصورت انسان بزمین نزول کرده حامی درجن که شده شما زود بگریزید والا حالا حال شما بدتر از حال من خواهد شد
وانیک جواب نامه درگردن من آویزانست ببینند چه نوشته باری گرفتند و خواندند و حیران شدند
شکل و شمایل شاهزاده پرسیدند گفت شکل شمایل او چه میپرسید زور و قوت او بپرسید که ناهرسنگ را
چگونه کرخت و حقیقت را گفت حیرت ایشان زیاده شده و گفتند ما ده هزار کس همراه او کرده بودیم
یک سوار از انها برنگشت مگر همه مردند گفت اوشان را قید کردند و مرا باین حال براوردند و از در دیگر بیرون
کرده او همهای خود را همراه داده فرستادند دیگر از حال او خبر نداریم گفتند چرا سحر نخواندی گفت از رعب
ان دیوتا فراموش کردم کاما گفت در اصل دل نداری چه شد که جادو آموختی برو در شو چون سوخته
دل بودی دشنام از تو شنیدیم درین اثنا پیاده رسید احوال ناهرسنگ را بیان کرد که در حضور من او را
خلعت ملکت با کمر خنجر مرصع داده رخصت کردند و او داخل لشکر خود شد سورسین بخندید و گفت
آخر دیوتا جیو مع درجن از ما ترسیدند و بقباحت عمل خود وا رسیدند نوکر ما را خلعت دادند و او را
نگاه داشتند که جواب نامه دیگر نوشته رخصت نمایند آرد بی ناهرسنگ ما غنیمت ست که سردار ده هزار
سوار بود گودهرما قرمساق اگر بیحرمت شد چه مضایقه و در اصل الکاما حرمت جادوگر بجادواست چنانچه
حرمت سپاهی بشمشیر چون او جادو را فراموش کند البته بیحرمت می شود و اغلب که سخت گفته باشد
پیاده گفت بلی شنیدم که بدرجن سخت گفت و از طرف شما تهدید بسیار کرد باز گودهرما را طلبیده پرسیدند
سخت گویی هم کرده گفت بلی از غصه که داشتم گفتم گفت اگر سحری خواندی پیش میرفت باز از شکل و ترکیب
و قد و قامت شاهزاده سوال کردند گودهرما بیان کرد کاما گفت جای حیرتست که باین قامت و حقارت
جثه چگونه بر ناهرسنگ غالب گشت شاید جادوگر عمده باشد گودهرما گفت از وضع او که جادوگری ظاهر نیست
اگرچه لباس هندی داشت اما من گمان دارم که مردم هند نباشد از مردمان انطرف دریا باشد گفت ظاهرا
ساحران انطرف باین وضع میبوده باشند سورسین گفت هرکه باشد اخر از ما ترسید و باین قامت
چه از و برآید اگر ساحر است از تو زیاده نخواهد بود و اگر پهلوانست با ما چه تواند کرد بالفعل باید دید که با
ناهرسنگ چه سلوک می کند و جواب نامه دیگر چه می نویسد و اکنون تا ناهرسنگ نیاید ما را پیش رفتن
مناسب نیست از ناهرسنگ عرض کنم که غلام با اخلاص شاهزاده شد و کلمه عیسوی خواند القصه بلشکر خود

آمده

آمده شب ده سردار خاص را که فدای او بودند و بجمیع وجوه تابع او بودند طلبیده اشتهاء احوال اسلام آوردن خود بیان کرد و القدر تعریف شاهزاده کرد که اینها غایبانه حلقهٔ غلامی او را در گوش کشیدند و گفت میتوانم گفت که تا رست که با دین نو بهند آمده مطیع او رستگار و عاصی نارستگار است غرض هر ده کس مسلمان شدند و مسلمانی اینها صرف خواندن کلمهٔ طیبه بود بعد از آن روز دیگر بار عام داد و جمیع سرداران را گفت من غلام آن شهریار شدم که از غیب مدد در حق رسیده حق نیز بجانب در حق است سورسین و پدرش ظلم می‌کنند حقیقت کوبال و غیره جادوان مخفی نیست هر که با من رفاقت کند علوفه او دو چند و هر که نکند مختار است و من سورسین از تن جدا میبینم ازین سخن همه راضی شدند و شاید دو سه صد کس از ده هزار سوار برگشته باشند و باقی همه رفاقت ناهرسنگ کردند شاهزاده پروانهٔ طلب بخواجه کلروز نیز نوشته بود باد واز ده هزار مسلمان و غیره مسلمان حاضر شد حکم شاه هرسنگ رسید که تو نیز ملحق بخواجه کلروز نو بیست دو هزار سوار جمع شدند سردار همه نوروز دولاوه رشید خواجه داخل شهر شد بعد از آن بصوابدید شاهزاده مهاراجه در جی سنگ نیز خیمه بیرون زد و سامان جنگ را آماده ساختند شاهزاده نیز در خیمهٔ علاحده فرود آمدند و هر روز عیزاز در جی سنگ همه بمجرای شاهزاده میرسیدند و در جی را انجناب خود منع کرده بود روزها پیش او تشریف می برد و شبها پیش شاهزاده او حاضر می شد و هیچ پاس پیوسته حاضری بود و مژده نوید فتح میداد اما مردمانیکه قبول رفاقت ناهرسنگ نکرده بودند پیش سورسین رفته حقیقت حال ظاهر ساختند دود نخوت از دماغ او برآمد و گفت از غصهٔ که بخاطرم رسیده خرابی مهاراجه منظورم می آید من نمی خواستم تا حال آنرا ملک خود میدانستم لیکن اکنون ملک دشمنش میدانم کاما گفت اندیشه بخاطر مرسان در میدان همه چیز فیصل میشود کو دهرما حاضر بود اصل از زبان او براتر میدانم فیصل شد بست آنچه من آن جوان را دیده‌ام شاید تنها بر همه شما غلبه نماید و جادو ظاهرا کاری نکند کاما را بدآمد و گفت این ما در بخطا لشکر را نامرد میکند و ما را ازین سخنان خفت کرد رعایت شما کردی تا کجا بکشند این را آخر کشتند و سورسین از انجا کوچ کرده شش فرسخ از لشکر ظفر اثر رسیده خیمه زد با او اکنون یکصد و نود هزار سوار است و با مهاراجه در جی همه جهت پنجاه هزار سوار ند بیست دو هزار از نوروز و دولاوه و ناهرسنگ که بعد از اسلام آوردن ناهر دل خطاب یافته بود و تتمه از مردم شهر و اطراف چراکه فوج همه همراه مهارای رفته بود اما از اطراف و جوانب مردم هر روز بلشکر مهاراجه ملحق می شدند اما سورسین و کاما بهم مصلحت کردند که چه نوع با ایشان جنگ کنیم فوج ما بسیار و از ایشان کم و مغلوبه روز اول کار تمام میکنیم سورسین بکاما گفت گرما بصف جنگ[۲] با بدآراست و جنگ بطور عجم باید کرد تا پهلوانی هرکس معلوم شود قدمای ما هم چنین جنگ میکردند

[۲] عاجزیم که روز اول بنای مغلوبه کند

الغرض میدان جنگ را درمیان داده مقابل یکدیگر فرود آمدند سورسین دو باره پیغام بدرجن سنگه
کرد که بگفته گمنامی مجهول النسب با ما بساط مقابله آراستی خوب نکردی نتیجه اینرا خواهی دید مهاراجه جواب فرستاد
که نام آن گمنام سپهر احتشام عنقریب در میدان روشن شود و پاره پیغام تهدید آمیز بنا بر دل نیز فرستاده
بود او هم جواب شافی فرستاد با جمله شب طبل جنگ زدند و روز دیگر صف آراستند گربال سنگه
نامی از بهادران لشکر سورسین قدم جرات بمیدان نهاد ناهر دل نومسلمان برخصت شاهزاده بمقابله او
رفته بعد رد و حملات بیکضرب شمشیر کار او را ساخت هندو سنگه و کافر سنگه وغیره هشت نفر را بدرک
اسفل رسانید لیکن از دست کافر سنگه سهل زخمی برداشت و او را درهمان حالت کشت شب طبل
بازگشت زده مراجعت کردند روز دیگر باز صف کشیدند سورسین پیش کاما از روزگار گله کرد که
ناهر سنگه از ما بود از نبهاشه و روز اول از ما هشت نفر کشته شدند ازین همه ملولم کاما گفت خاطر
جمعدار که من امروز انتقام میکشم کیدی با جادوگری دعوی پهلوانی و سپاهگری هم دارد القصه بمیدان
آمد و حریف طلبید شاهزاده از مهتر معقول که مکرر بلشکر ایشان رفته از احوال سرداران واقف بود پرسید
که این قرمساق کیست که بوالعجب وضعی دارد گفت کاما جادو که خود را کاما بلی نبزمی خوانند همین ست
که بال او را همراه سورسین کرده که عند الاضطراب بکار او آید القصه کاما حریف خواست و فریاد زد
که ای لشکر درجن مرا صرف جادو مدانید پهلوان زمانم هرکه دعوی پهلوانی دارد خوش باشد مهاسنگ نامی
از دلاوران و سرداران درجن سنگه برخصت شاهزاده بمیدان رفت و زخمدار برگشت بهمین دستور
شش نفر را زخمدار گردانید و درین اثنا سحر نخواند بالاخر فتح سنگه نام بهادری بمیدان او رفت و هر
حربه که کاما انداخت بزور سپاهگری رد کرد آخر دست بکشتی فرو گرفتند تا دو ساعت تلاش
کردند آخر آثار عجز بر کاما در نظر همگنان ظاهر شد کاما سحر خوانده برو دمید قوت از دست و پای فتح سنگ رفت
کاما کنی او را برداشت و بسته از میدان برد فتح سنگه احوال را معلوم کرد که مرا بزور سحر بسته اند چون وقت شب
او را نزد کاما برداشته آوردند گفت ای فتح سنگه من ترا چگونه بستم گفت خود میدانی در خلوت با و گفت
من ترا در مجلس سورسین میطلبم باید گوئی مرا بزور پهلوانی بسته و الا ترا میکشم و اگر بگفته من عمل کنی ترا سرفراز
کنم فتح سنگ قبول کرد و در مجلس بر طبق التماس او بعمل آورد و منظور آن ساحر بدین اظهار پهلوانی خود بود که نام دیگر
دارد و سحر چندان پیش ارباب قبیله هر قوم رتبه ندارد چون مجلس برخواست کاما فتح سنگه را بخانه آورده
و خلعت فاخره مع جیغه مرصع با خنجر مرصع بخشید و خیمه برای او استاده کرده ضیافت فرستاد و امیدوار
نیز ساخت اما آخر شب فتح سنگه از بستر برخاسته یکراست بلشکر راجه درجن آمد صاحبقران هند آن وقت

بعد از شش

بیدار شده بود بخدمت آنجناب بهشت سرور قدم او سود و احوال گرفتاری و شب جواب سوال
خود بیان کرد صاحبقران هند فرمود بسیار خوب کردی که با مکار دروغ گفتی و هر قسم بود آمدی فتح سنگه
گفت ای شهریار من صاحب همت بزرگ هستم که همه خویش و قوم و ناموس منند با همه فرمان بردار تو می شوم
و این را نیز میدانم که جناب عالی مؤید از جناب خدا اند امیدوارم که قسمی بشود که من این جادو را بکشم
صاحبقران ملک هندوستان یعنی شاهزاده مشتری ستاره طلعت روشن روان ملتمس او را
باجابت مقرون گردانید نخست بر او اسلام عرض کرد او با هفت پسر خویش مع خویشان و قوم خود
از سر صدق مسلمان شد بعد از آن شاهزاده دعای القبای بزرگوار که بکار در سحر می آمد عاریت باو تعلیم فرمود
سه روز محنت کرد تا آن دعا درست یاد گرفت و چهار روز دیگر نیز ازبر خواند تا نصاب او کامل شد و در پنجم روز جنگ بود و کامای نابکار اکثری را از لشکر ذرمل
سنگه زخم زد و بعضی را بجان کشت همیشه سحر می خواند و مردم را میکشت روز هشتم چون طبل جنگ نواختند
کاما بمیدان آمد فتح سنگه را شاهزاده رخصت میدان داد و خود نیز بر جام آبی آن دعا خوانده باو
خورانید فتح سنگه که اکنون فتح یزدان نام یافته در مقابل کاما آمد کاما بخندید و گفت ای گریز پا از روز
صاف گریختی امروز چه تصور کردی که باز بمقابله من آمدی فتح یزدان گفت هر تصوری که کرده ام هم اکنون
بر تو ظاهر شود کاما گفت امروز ترا امان ندهم و بهر قسم دانم ترا بکشم القصه اول جنگ اسلحه کردند فتح یزدان
غالب آمد نوبت بجنگ زور رسید باز کاما چون خود را بعد از دو سه ساعت مغلوب یافت آغاز
خواندن سحر نمود دو سه بار افسون سحر خواند و بیفایده نمی کند سحر دیگر افسون دیگر میخواند و میدمید فتح یزدان
نیز بچشم میدید که میخواند و میدمید بر سرش زد و گفت قرمساق از روز بزور پهلوانی باعتقاد خود مرا
زبون کرده بودی امروز چه شد این را گفته دست بکمربندش انداخت و خدا را یاد کرده یک از خانه زین
بر داشته بر زمین زد و بر سینه پر کینه او نشسته سرش را مانند سر سگ بر کند شور در لشکر افتاد
سورسین بسیار بیدماغ شده و شمشیر کشیده بر سر فتح یزدان تاخت و او را جر دار کرده شمشیر انداخت
او سپر پناه کرد اما زخم منکر خورد و طبل مراجعت کوفته برگشتند شاهزاده بدیدن فتح یزدان آمد از زخم پرسید
گفت از قتل کاما چنان شعف دارم که از این زخم چه پرواست خدا تعالی بر عمر و دولت شاهزاده بیفزاید و
مردم را بقبول دین وصیت میکرد از روز در جنگ مع مردم محل و جمعی از روسای شهر از سر صدق مسلمان
شدند و اکنون نسب و حسب و دین و ملت شاهزاده شهرت تمام گرفت و روز بروز مردم بدایره اسلام
می آمدند سورسین سه روز ماتم کاما گرفت و حقیقت حال نوشته بپدر خود ارسال نمود و کیفیت شاهزاده
چنان قلمی ساخت که یکی از سلاطین زادگان مغرب بعشق روپ سنگار وارد اینجا شده دین عیسیان رواج میدهد

روپ سنکار و برادرش و مادر او همه اطاعت او را کردند و بدین او درآمدند کا ناگهی کشته شد و مستعد
قتالم است باید دید چه میشود هر فلک یکی از شما تواند شد بکند روز چهارم طبل زد و تا شش روز سرداران او می آمدند بمیدان
و از دست غازیان بدار العدم می پیوستند آخر سورسین خود اراده میدان کرد و در ده روز قریب چهل سردار
اسلام را مجروح ساخت نو روز دلاوران نامرد و فتح یزدان همه از جمله زخمیان بودند شاهزاده دید
که اکنون کسی نمانده که بمیدان سورسین رود خود عزم صمم کرد سورسین ده روز مهلت خواست و خود را تیار
ساخته طبل جنگ زد روز دیگر که خسرو خاور تخت فیروزه فلک را بتاج یاقوت زر برآراست ۵
دو لشکر سوی رزمگاه آمدند :: بر یکدگر کینه خواه آمدند :: خنک برگذرگاه کین ریختند :: نقیبان خروشیدن
انگیختند :: ز نسم ستوران دران پهن دشت :: زمین شش شد و آسمان گشت هشت :: القصه چون
معرکه کارزار بسعی یلاوران و نقیبان چابک کارآراستکی یافت اول کسی که عزم میدان کرد سورسین
ولد بهیم سین بود که هم بزور بازو و هم باعتبار خوردن اغذیه با آب سحر پرورده پهلوانی شده بود که فی الحقیقت
اگر رستم و افراسیاب بمقابله او میرفتند قدر و عافیت میدانستند و اگر بیژن و اسفندیار
در میدان او می شتافتند دفع او نمی توانستند بشوکت تمام و زینت لا کلام تا نصف میدان
سوار فیل رفت و سرداران مهارای وغیره قریب یا نصد سوار نامدار پیاده شده در جلو افتادند و تا نصف
میدان که محل جنگ بود او را رسانیدند سورسین از فیل بر اسب آمده همه را مرخص گردانید و خود تنگ
مرکب را ملاحظه کرده بهادرانه نیزه بدست گرفته بایستاد و چهار طرف دیده رجزی بزبان خود برخواند که نام
بهیم و ارجن را لکاه کهنه برباد داد انگاه باد فروش او آمده او را با آبا و اجداد بسیار ستود سورسین
انعامی باو داده رخصت کرد بعد از ان حریف طلبید از جانب لشکر اسلام شاهزاده عالی مقام ابلق
زنکبخت کوه پیکر را برانگیخت لشکریان تا حال این اسب را ندیده بودند امروز که او را بجست و خیز دیدند انگشت
تحیر بدندان گزیدند و پیران هر دو لشکر گفتند که در تمام عمر مثل این اسب ماندیده ایم سورسین نیز عاشق
شد و چون شاهزاده مقابل گردید سورسین در جمال او متحیر ماند و لمحه میدید آخر گفت ای جوان اگر امروز بدست
من زنده مانی روپ سنکار از تو خط کند فی الواقع صاحب جمالی و او را نیز صاحب جمال شنیده ام
شاهزاده فرمود هر چه باشد از خواهر تو بهتر نخواهد بود که تمام دکن را در مهر خود گرفته [illegible]
سورسین گفت برای این گفتم که موجب آمدن ترا درینجا تفصیل شنیده ام شاهزاده فرمود اکنون که هر یک
دیگر شنید کو تو هم شنیده باشی آخر سورسین گفت اکنون تمام دروپ نگر و جهانگیر که من حاکم اینها شده
آمده ام بیک چیز نو میفروشم که مرا این اسب باشد اگر سودا کنی من خود را از میان میکشم و کوچ کرده میروم

دیگر

دیگر توانائی که بال و هیم سین شاهزاده بر حماقت او بخندید و گفت ای گبرزاده نادان تو خود را چه فهمیده که این
مزخرفات میگوئی گفت حق بجانب تست از احوال من مطلع نیستی اشاره بجانب یک خود کرد که فلان فیل را
بیاورند سورسین شمشیری کشیده چنان بر دندان و خرطوم او زد که هر دو دندان مع خرطوم قلم کرد و جمعی از
لشکر او مع باد فروش آمده بودند برین کار غلغله برداشتند و او را الغدر ستودند که هفتم پشت
او را لیک آبی رسانیدند کیدی بادی بیروت انداخت و در کمال غرور بجانب شاهزاده دید شاهزاده
بخندید گبربچه تر آمد و گفت ای مغربی چه میخندی تو برین کار هیچ نگفتی حالانکه مشتملبر دو هنر بود یکی هنر تیغبازی
ورزش شمشیر دوم زور پهلوانی که تا نباشد چنین کار چگونه تواند شد اگر تو هم دعوی داری فیلی از سرکار برادر زن خود
طلب کن و هنر خود بجا نما شاهزاده گفت هنر مرا شاید تو نبینی گفت پس که خواهد دید گفت غیر از تو هرکه درین دو لشکر
استاده است گفت یعنی چه گفت یعنی آنکه من حیوان بیچاره را چرا بکشم عوض او یک ضربت چرا ضیافت تو کنم
که حق بحقدار رسد سورسین بخندید و نگاه بجانب معتمدان خود وکیل سنگ کرد او گفت این جوان مغربی خبر ندارد که
سلاح شما بچه کیفیت است اگر حکم شود او را آگاه سازم گفت بگو وکیل سنگ گفت ای ملکزاده مغرب زمین سه قبیله
در برا جه ما است که هر یک ده آنار شد طلسما بیان دریا شور دارد و آن سلاح که در برادمی بینی آهن او را بهزار قسم
ترتیب داده ساخته اند با وجود این کو بال شاه جادو ان صنعتهای خود را بکار برده بر چهار آئینه او لفتها بکار
برده و نگاشته است شمشیرهای عالم خطا بر و نتوانند انداخت شمشیر تو چه تواند کرد بلکه راجه هم بر برین سلاح
خود قادر نیست شاهزاده فرمود با این همه چیزها خدای ما قادر است اکنون جنگ باید کرد القصه دست
به نیزه بردند شاهزاده از طعن نیزه از دستش برز ... گرد عمود را تیز گرفت نوبت شمشیر رسید انگر شبه
سه شمشیر متواتر بر شاهزاده انداخت الشهریار رد کرد بعد از آن فرمود اگر اراده جنگ زور داشته باشی
از تیر با تمام رسان که با اینهمه سخنان اراده من آنست که یک شمشیر بفرقت آشنا کنم وکیل سنگ نیز استاده
باشد تا هم پرستش شمشیر خود را بیازماییم القصه تا شام جنگ زور کردند شب سورسین طعام و شراب زهرمار
کرد و شاهزاده عبادت بجا آورد و باز بجنگ استادند تا صبح جنگ شد وقت صبح او شراب صبوحی بعمل آورد
و این عبادت مقرری ساعتی دیگر زور کردند آخر سورسین مانده شد و گفت اکنون چند بار شمشیر خود را هم بیازمایی
بعد از ین گوئیم و شنوانیم شاهزاده مشتری شمشیری از طلسم حنظل بدست آورده بود و بندی کهنه اصیل است والقتاب
بزرگوار خود چند بار دعای باطل السحر خوانده تر آلی دمیده آن شمشیر را بدان آب داده بودند و گفته بودند ای فرزند
اگر ساحری سلاحی بسحر تیار کرده باشد این شمشیر در آن وقت بکار خواهد آمد الحاصل شاهزاده نام دار از زبان
ماررا از نیام انتقام بیرون آورده فرمود ای سورسین تو هر حربه که داشتی بر من کردی و هر نصیحتی که خواستی بجا آوردی

این سلاح

کفت تو دانی اگر حربه دیگر داری بکن
کفت خیر میخواهم شمشیر ترا به بینم شهزاده نیز

اهلیت

اکنون من هم دو کلمه بتو میگویم شاید که قبول کنی اگرچه علامت قبول در تو مشاهده نمی کنم اما اتمام حجت لازم بود بیا
راه بگذار و اسلام قبول کن حق اهل حق را تعرض مرسان جادوان را از ملک خود بیرون کن مشتری چون این سخنان
گفت سورسین از غصه بلرزید و گفت من بتوان پرستم و او را معبود حقیقی خود میدانم مشتری گفت بسیار خوب
در هند ولایت هم کافری بس بکبار بر آکفته شمشیر فرود آورد و صد و سنگاف لقب او بود خود را بعد بسپر قلم کرده بجلدی
بکفت یکایک از کمر گذشته و در طرفة العین برق شمشیر از زیر تنگ مرکب نمایان شد پیشتر آن نامور
نامدار دو پاره عدو گشت و با اسب چار پاره بران دست و بازوی نصرت قرین قضا گفت تحسین قدر
آفرین وکیل سنگه که صاحب اختیار و مدار المهام او بود از مرکب پیاده شد نزد شاهزاده آمد و رکاب
بوسه داد و گفت بر من حقیقت دین شما ظاهر شد دین خود من بیاموزید شاهزاده کلمه را و تلقین فرمود
او از سر صدق مسلمان شد و رو بلشکر خود کرده گفت ای یاران بر من حق ظاهر شد دین این جوان بر گزیدم هر که
متابعت من کند در هر دو جهان رستگار است قریب ده سردار و ده هزار سوار دیگر جدا شدند و باقی که اکثری
از ایشان فدائیان سورسین بودند شمشیر و خنجر بر آن کافران ریختند و قیامت بر انگیختند تا سه روز مغلوب بودند
راجه رتن سنگه نیز با سی هزار سوار رسیده شریک شد روز سیوم که جمعی کثیر بقتل رسیده بودند و اکثری
اسیر اهل حق گشتند و بسیاری از سرداران مهاراجه که زمینها و جاگیرات در مملک داشتند بلشکر ظفر اثر
ملحق شدند تتمه کافران سراز پا نشناخته گریختند مال بسیار و اجناس بیشمار و خیمه و خرگاه بحساب مع اسب
و فیل و شتر بدست این لشکر افتاد نسیم فتح و ظفر بر پرچم اعلام شاهزاده نامور وزید شکر الهی بتقدیم
رسانید رتن سنگه ملازمت بجا آورد و بشرف قدمبوس فایز گردید و مورد عنایات بیکران شد بعد از آن
بحکم شاهزاده بتخانه ها منهدم ساخته بوضع معابد مسلمانان ترتیب داد تا اکنون در مهانگر رواج اسلام شیوع یافت
و بر سر شاهزاده حالا صد و پنجاه هزار سوار جمع شدند تو بتخانه فتح و نوازش آمد و رجن سنگه بماد رخود گفت
من اکنون خواهر را کتخدا میکنم چون این خبر بشاهزاده رسید فرمود هنوز یک جنگ با بهیم سین باقیست بعد از فتح او
ان شاء الله تعالی این کار را خواهیم کرد و با رانی روپ سنگار بطریق مذکور در عیش ظاهری مشغول شد رسید
خبر کشته شدن سورسین و کار … و … لشکر نو … بهیم سین و آمدن … و خافقین با جهان
جادو و … سواری جنگ شاهزاده نامدار و رفتن او بجانب دار البلا و کدخدا شدن شاهزاده با رانی روپ
سنگار … و انعامات فیما بین و روان شدن شاهزاده و مشتری از راه دریا بجانب سقط و از آنجا با منصور
نوجوان دیگر باره در کشتی نشستن و بر آمدن تیلا … صاحبقران اعظم و حادثات دیگر ره داد اما راویان
اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون سورسین با آن شور و شین بجهنم پیوست گریختگان لشکر او بحال خراب

و دل پر عذاب

شمشیر کشیده بر شاهزاده تاختند و مغلوب به … از زین … بر … ولد و را …

ودل برعذاب خود را سبکاکول رسانیدند شاطران از همه جلدتر رفتند بهیم سین با کوبال صحبت میداشت
و مهارای با سونا خاک عشرت بسر میکرد اما هرگاه و جاسوس وقتی رسید نزد بهیم سین با کوبال همین سخن در
میان داشت که از چند روز خبر فرزندم سورسین نرسیده که چه کرد البته بر تخت مهانگر نشسته باشد منادی
کرده احتیاجی نیست از درجن سنکه که طفلی بیش نیست چه کار آمده باشد درین سخن بودند که آن جاسوس رسید
نامه داد و این نامه دار سورسین بود که او نامه مشتمل بر قتل کالا جادو نوشته داده بود چون نامه خوانده شد آه از
جان کوبال برآمد و گفت بسیار خوب اول کسیکه کشته شد شاگرد رشید من بود و این را هم نوشته بود
که جادو بران شخص اثر نمی کند که احوال او را نوشته ام ظاهرا او هم جادوگر باشد و مردمی که تابع او می شوند نیز جادو
می آموزد و جلد القدر می آموزد که فتح سنکه را آموخت و او کالا را کشت هر دو بر احوال شاهزاده تعجب
کردند که این ملا لکایک از کجا پیدا شد پیش مهارای رفته گفتند که دختر روسپکار با نوخاسته
که خود را ملکزاده ملک مغرب میگویند پارسنده خان مان ترا برباد داده و آن نوخاسته ساحرست
چنانکه بساط جنگ با بزم آراسته اگرچه امروز فردا بزم سرا و را میفرستد لیکن بالفعل کالا جادو
کشته شد مهارای بسبب سحر چندان گرفتار سونا بود که اصلا گوش بر سخنان ایشان نکرد و در حضور
ایشان سونا را در بغل گرفته بوسه از لب او برده بود و گفت من چیزی نمی فهمم و این محبوبه نی ملک
و مال خواهم نه لشکرم ضرورست :: جز دلبر از دل من هر چه هست دور ست :: ای بهیم سین و کوبال از پیش
من دور شوید که وقت مباشرت مست ایشان برخاستند و گفتند فی الواقع ما کار او را تمام ساخته ایم
دیگر با وجه رجوع هر چه رای ما اقتضا کند بعمل آریم چند روز برین نگذشته بود که چند جلد قدم شکسته احوال نکذشته
از گریختگان لشکر سورسین رسیدند و سر زده داخل مجلس بهیم سین شدند و گریبان چاک کردند و در خاک
غلطیدند گفت بپرسند برایشان که تعدی کرد گفتند کسی که لشکر مهانگر فرستاده طالب حق دیگران
شده بهیم سین متعجب شد و گفت یعنی چه گفتند یعنی اینکه سورسین با اسپ خود با وجود السلاح کذائی
از دست انجوان مغربی بیکضرب شمشیر برق آثار چهار پرکاله شد و فلان و بهمان سردار لشکر او هم
و کلیل سنکه هم بدین او رفتند کشتگان را حساب نمیدانم و گریختگان عنقریب جمع می شوند ما از جمله
گریختگانیم ازین خبر وحشت اثر عالم در نظر الکافر سیاه شد و از تخت بر زمین افتاد گریبان را چاک زد
قضا را وقت نوبت بود می نواختند سر و پا برهنه بنقارخانه رفت و کارد کشیده همه نقاره ها را در هم
سرنا و نفیر و کرنا را شکست یکی از نقارچیان اجل گرفته سبب پرسید او را از بالای نقارخانه انداخت
او مرد و چون سگ دیوانه هر طرف میدوید عفعف میکرد آخر اندک با فاقه آمده گردن کوبال گرفته چند مشتی زد

وگفت کیدی آتش در علت افتد اینچه روز سیاه بود که در قسمت من شد من در تمام عمر یک پسر داشتم اکنون
چه خاک بسر کنیم کوپال گفت حق بجانب تست مصیبت زده لیکن تقصیر من چیست باقتضای آسمانی چه کنم خبر سونا تا رسید
و مادرش نیز شنید خود را بدحال ساخته سونا و دو دستی بر سر مهارای زد و گفت دختر برادر مرا بدست
یار خود بکشتن داد مهارای سحر او را در کنار کشید و لب او را بوسه داد و گفت تو جازع بر وقت بمن وا ده
باش و کار مرگ در نسبت کسی مدار من و تو سلامت باشیم و شوهر من قایم باشند دیگر اگر
عالم را آب ببرد چه غم داریم غرض او هر چند واویلا میکرد مهارای همین سخنان را تکرار می نمود سونا ناچار از پیش
او برخاسته پیش مادر آمد و در ماتم شریک شد سه روز ماتم داشتند سونا پیش مهارای نیامد منجور
بحال مرگ رسید آخر مادرش این را شنیده دختر را پیش شوهر فرستاد و اینها با هم مشورت کردند
که اکنون تقبل قاتل سورسین آتش را اطفا می پذیرد الحاصل فوج جمع کردند تا از نوکر نجیکان و قدیمیان و تازه
نوکران پنج لکه سوار فراهم آورد و شش منزل از سیکاکول مقدم سنکه نام زمینداری بود صاحب هفت پسر
که هر یک از آن هفت کس پهلوان زمانه بود و دلاور یکانه تنها کرشیر را بضرب مشت کشته یعنی چرم
بدن او برای حفظ بدن از ناخن او می پوشید و با شیر در صحرای کشتی میگرفت و هر یک چنین بود بت
پرست بود و دعوی این داشتند که نومان در باطن با مادر ایشان در آمیخته ایشان فرزندان هنومنت
اند راجهای اطراف مع بهیم سین خراج میدادند و راجه ضعیف اگر مدد از ایشان میخواست میکردند و دشمن
او را میکشتند مگر تنها بر هزار کس خود را زده اند و فتح کرده اند هفت پوت هنومنت لقب ایشان بود راجه
بهیم سین بمشورت کوپال بخدمت ایشان رفته بزبان عجز بیان هر قسمی که بود رفیق خود ساخت و ده هزار سوار تابعین
ایشان کرد بهیروا و منوبنا و بیریا و کالیا و سنکهیا و سبهونا ته و پال سنکه اسامی آن نابکاران بود و محلا چون
این سرانجام ساخته شد در همراه بردن و نبردن مهارانی با هم مشورت کردند کوپال گفت همراه باید برد بهر
حالی که باشد تا مردم او را همراه ما دانسته رجوع نمایند بهیم سین گفت اندک در احوال او تحقیق بد یعنی اندک سحر
او را کم کن کوپال گفت حالا نمی شود چرا که گوشت و پوست او بسحر پرورده شده مگر اینکه باز لاغر شود و مسهل خورد
غرض مدتی باید که بحال آید و احتمال دارد که بعد از بحال آمدن با ما مدعی شود و او را همراه می بریم و بعضی تنش مشغول می
داریم هر چه سونا خواهد گفت او قبول خواهد کرد القصه با پنج لکه سوار و چار صد جادوگر و آن هفت گبر پهلوان و
سوای اینها پهلوانان و بهادران دیگر هم در لشکر ایشان بسیار بودند با این کثرت و جمعیت بجنگ شاهزاده مشتری
ستاره طلعت روانه شدند اما مهتر معقول سوای آنکه و غلام خواجه که بهمین واسطه باشند شاگردان قریب
بپنجاه کس همرسانیده بود که هر یک عیار و صاحب هوش بود و از انجمله دو کس را تعین فوج بهیم سین کرده

بود که جزها

بود که خبر نا نوشته روز بروز ارسال میداشتند و دو عیار تیز رفتار دیگر برای آوردن تعین آن دو کس نموده بود
پس آنچه بر بهمن در ماتم پسر گذشت و آنچه بعد ازین مشورت شده همه بهتر رسید بخدمت شاهزاده عرض کرد که بهمن
با این سامان بر سر ما می آید شاهزاده فرمود خدایا بزرگست امید و همه حال الفضل اوست من از پانصد هزار سواران
پهلوانان پروائی ندارم اما از جادوان که چارصد حرام زاده اند بخاطرم اندیشه راه یافته من کمر بند ادیم دارم که بسبب
آن سحر بر من اثر نمی کند و دعای آنقبا که آن گاهی بکار می آید نه همه وقت هر مرتبه که دلم گواهی داد آن دعا را خوانده ام چنانکه
آقای بزرگوار بمن گفته بود که هر گاه برای کاری خواندن آید دعا منظور باشد دست بر دل بگذار اگر حرکت او را بجانب
یمین احساس کنی دعا را بخوان و اگر نه مخوان چنانکه در آمدن کوه سرا تعلیم دادن تیغ یزدان برای قتل کاما انحالت
دیده بودم و حالا برای این جادوان با بن نیست که کار با این دعا برآید دست بر دل گذاشتم چیزی نیافتم چون
شد بسبب کمر بند سحر بر من اثر نمیکند و اگر جادوی بجنگ من آید او را توانم کشت اما اگر چارصد جادو یکجا بخوانند
من چکنم و دفع سحر اینها از کدام کدام کس از مردم اسلام نمایم و ابتدای سحر اقامست اگر یک کس تا دو کس
می بودند کار آسان می شد علاج چارصد کس مشکلست مهتر معقول نیز متردد شد درین اثنا طرک جنی رسید
و ایشان را متردد دیده احوال پرسید شاهزاده حقیقت حال گفت طرک گفت شما بخواندن ادعیه و مناجات
مشغول باشید من اینک رفتم که احوال شما را با آنقبا گفته جواب شافی بیارم شاهزاده خرم شد و گفت حقا که
مشکلی نیست که آسان نشود :: مرد باید که هراسان نشود القصه شاهزاده باحیای لیالی و مناجات بدرگاه ایزد تعالی
اشتغال نمود شب سوم آنقبا را بخواب دید که ای فرزند من صفیر جنی را فرستادم هر چه او بگوید قبول کن شاهزاده
بیدار شده خرم گردید روز دیگر صفیر آمد بصورت جوان جمیل با شاهزاده ملاقات کرد با هم گرم برخوردند گفت
مرا از بهر فرستاده و تعین معقول کرده اما کسی را بگفته او نخواهم کشت و کسی را البته هم نمی آرم سوای
این آنچه بفرماید بجا آرم و اینرا گفته که در مقدمهٔ جادوان * معقول گفت هر گاه جادوی را نکشی و بسته هم برای
ما نیاری تا من بکشم پس چه خواهی کرد صفیر گفت ابلاغ حکم نمودم دیگر نمیدانم مهتر گفت باشید تا ببینیم چه شود
درین اثنا خبر از لشکر بهمن رسید که اینها با آن جمعیت که سابق مرقوم شد فلان تاریخ کوچ کردند و کوبال شاهزاده
جادوگر علیم شنیده ترسی از آنجناب دارد و پیوسته میگوید کاش یکی از جادوان طلسمات سابقه
آشنائی میداشتیم که امروز بکار من می آمد که مثل او شان درین فن دیگری نیست مهتر این خبر شنیده بهیاری
از جناب باری ملهم شد و پنجاه کس از مردم عجم و پنجاه کس از مردم فرنگ که درین لشکر بودند انتخاب
کرده همراه خود گرفت بهمن و اسفندیار نیز بودند و در کشتی درآمده از شاهزاده مرخص شد فرمود بچه اراده
گفت بالفعل توکل بخدا بعد ازین هر چه رو دهد بظهور خواهد آمد القصه لنگر برداشته روان شد باید دید چه کنند

* را معقول و عیار را بجای کاری نسبت بکار عیاران
در زمرهٔ مردم نفرستند

اما بهیم سین یک کوچ و یک مقام را مرعی داشته می‌آمد و لشکر قیامت اثر او در هر منزلی عالمی را محیط می‌شد و مهارای
برای عشرت خود از سونا و کوپال التماس کرده یک منزل عقب می‌آمد و هر جا باغی با عمارتی قدیم می‌یافت
فرود آمدی تا بباغی که در حوالی کوپی نگر نام قصبه واقع شده بود رسیدند روز کوچ بهیم سین مهارای داخل باغ
شد متصل دریای شور بود و مهارای را هوای باغ خوش آمد دو روز مقام کرد و بهیم سین از و پانزده فرسنگ
دور شد بهیم سین روز سیوم مردم فرستاد که برانی سونا بگوئید که مهارای را برداشته بیارد تا ازینجا
کوچ کنیم چون مردم بباغ رسیدند خواجه سرا و غیره عمله فعله رانی را در کمال اضطراب یافتند احوال پرسیدند
نمی‌گفتند و آخر گفتند که دیشب مهارای با سونا غائب شده اند هر چند تلاش کردیم نیافتیم و نمی
یابیم اینها نیز تلاش کردند اثری از آثار ایشان نیافتند خبر به بهیم سین رسید در کمال عجلت لشکر را
گذاشته برگشت کوپال همراه بود ساولیا مبارو غیره در تفحص و آمدنپلی را هر جانب تا دور دیدند نیافتند
احوال به بهیم سین گفتند گریبان دو پاره چاک زد و بسیار گریست گفت ای کوپال خانه خراب خانهٔ بهیم سین
قرمساق یکبار از جا در آمد و بنیاد دولت او یکمرتبه بآب رسید پسر با آن نوع بجهنم رفت و دختر با نعیم
با داماد غائب شد و تو که پشم خایهٔ جادوان عمدهٔ خود را میگوئی و چار صد جادو و دنبال کون خود میگردانی
نمی‌توانی معلوم کرد که اینها را که برد و کجا رفتند گفت غیب دانی کار بار ابلیس است یا سامری داند و منکه منجم هم
نیستم اما محنتی بسیاری اگر کنم معلوم توانم کرد لیکن اینرا که میگویم که یعنی اولاد لعقبه مخس تولدی یابند چنانکه انهد خطر
که بشنوی کتخدائی این همه آفت بتو رسید و اگر تو آنشوم را بجای دیگر هم کتخدا میکردی البته که روی او را نمیدیدی
و من عند العزست احوال او را می‌بینم تو هم به منجمان بگو که ببینند بالفعل با راقتل قاتل سورسین پشش نهاد همت
تا ابرو بماند بهیم سین گفت بد قرمساق بوده من از داغ فرزندان سوخته ام و تو بمن چنین و چنان میگوئی گفت
سوخته دل بودی هر چه خواستی گفتی لیکن دیگر دم مزن والا افسونی بر تو دشنگر تو خوانده راه خود میگیرم گفت
لعنت خدا بر تو ابقبل کونی و دیگر دم نزد اما اشک متصل جاری بود و حال تباهی داشت القصه بلید هر
منجم را طلبیده احوال پرسید گفت بغیر رسیدن تمامن دیده ام و در سه روز اینقدر دریافته ام که خبر
اینها بشما برسد و هر دو بصحت و سلامت اند دیگر هم مشغول کار خودم هر چه معلوم شود بگویم بهیم سین چار
و ناچار ازانجا کوچ کرد کوپال او را تسلی داد چون سه روز دیگر راه طی کردند و راه ایشان کنار کنار دریای
شور بود در دامنهٔ کوهی که انطرف کوه دریا بود بجای رسیدند که انمنزل قصبهٔ بزرگ داشت نزدیک
بقصبه دامنه کوه فرود آمدند روز مقام کوپال از بید ماغی آخر روز برای سیر سوار شد با چند ملازم در دامنهای
آنکوه اینطرف و انطرف میگشت ناگاه نظرش بر دو نوخاستهٔ پانزده شانزده ساله افتاد که از بالای

کوه بزبانگو

کوه نبر باینکه کوپال نفهمید حرف زنان با هم می آمدند چون نیک نظر کرد لباسی در بر ایشان دید که بان غرابت
لباسی در تمام عمر خود ندیده بود یعنی کلاه چهل گوشه بر سر او بر هر گوشه مرواریدی نصب کرده اند که راست
استاده و در وسط کلاه پر سبزی براق که معلوم نیست بر کدام جانور است اما غرابت تمام دارد و چهره
ایشان با وجود حسن غرابتی داشت بهمین دستور لباس دیگر را قیاس باید کرد القصه احوال کوپال مبتلای
این وضع قرین حیرت شده با خود گفت که این هر دو از کدام ولایت باشند که شناخته نمی شوند عنان
کشیده استاده شد و اینها نیز نزدیک رسیدند و نگاهی بجانب کوپال کرده خندیدند یکی بدیگری
گفت انگیدی هم ساحر مینماید و این بزبان هندی گفتند تا کوپال نفهمد آن دیگر گفت بلی مینماید اما معلوم
که از سحر او هیچ کار نیاید بسیار در کار خود ناقص است ساحر آقای ماست که بیک جنبش لب کوه را کاه و کاه را کوه
می سازد اما تو او را کی دیدی چرا گفتی گفت چون مگر میترسم بشم خانه ما را هم نمی تواند کم کرد برای او که سحر ما کافیست
حالانکه هنوز ابجد سحر را هم شروع نکرده ایم آن دیگر گفت بگذار بجهنم رود چکار بنقص و کمال او داریم لیکن مضطر معلوم
می شود دیگری گفت بلی راست گفتی اما اینرا بگو که اضطراب او بچه جهت است او دست سنگ زد و نگاهی بجانب
اسمان کرده گفت بدو جهت یک چیزی از او برده و یک چیز از آن بزرگتر را طالب است و طلب آن شیء بیشتر
موجب اضطراب اوست اما تو اینرا بگو که انچه از او برده اند این چیست و آنچیزی بزرگ که بهزار دست توجه
طلب میدارد چیست گفت البته آن سنگ سرخ را برداشته بیار تا بگویم گفت بمن خدمت میفرمائی گفت
فی الواقع چه خدمت عظیم بود که من بتو گفتم آن سنگ خود بخود بیا کوپال دید که سنگ از انجا برخاسته بپیش
این افتاد کوپال از حیرت صورت دیوار شده بود و بجانب ایشان می دید آهسته بملازمان خود گفت
سحر امینست که ایشان میدانند ملازمان گفتند شنیدی که میگویند ما هنوز ابجد سحر هم شروع نکرده ایم این الف
لی ایشان است کوپال آهی کشیده و گفت عمر من ضایع شد و بجادوگری بدنام شدیم و بخدمت چنین کسی
نرسیدیم که چیزی بیاموزیم ملازمان گفتند حالا فکری کن که طالعت یاری کرده گفت در همین فکرم اما آن طفل در
سنگ مطالعه کرده گفت چیزی [illegible] از دکم شده غم این از پهلوی دیگر است فی الحقیقة از این بود و آن دو ماند
که در این نزدیکی کسی او [illegible] شانرا برده و چیزی که طالب اوست آن نیز از آن صاحب چیز است و الغلبه برو شکست
که آن دشمن در سحر از این زبردست تر است اما در ظاهر خود را ساحر نمیگوید بلکه اظهار رملی میکند که سحر در ملت حرامست
و ترویج ملت نیز او را مد نظر است و از جمیع وجوه بر من و بر صاحب اینک غالب است او گفت پس حالا انکار
سبقت کردیم بیا برویم که آقا یاد میفرموده باشد راوی گوید که ایطالبان مضامین این کتاب که از فرض الاخبار
انتخاب شده چون کوپال جمال این تماشا دید و این سخنان شنید بمرتبه فریفته شد که مافوق ندارد و از اسپ

با من جست و بر خاک افتاد و بزبان عجز بیان گفت ای نونهالان گلستان عزت و غرابت شما را قسم
میدهم بسر آقای شما که بر من اینحال به بخشید و تا احوال مرا نشنوید و بر من رحم نکنید از اینجا نروید اینها بطرف
همدیگر دیده گفتند قسم بسر آقا داد چه باید کرد و گفت باید شنید گفتند ای قرمساق بگو چه میگوئی که ما را حیران
کردی ما را دیر میشود گفت میپرسم از شما که آقای شما کیست و کجاست و چه نام دارد گفتند
بد حرامزاده این الغرض بود چه سوالی میکنی گفت بسر آقای شما شما را قسم داده ام اینها باز چند
دشنام مغلظه نثار او کردند و گفتند آقای ما وزیر شاه جادوان طلسم التست ابو النزاب نام
دارد بطرف سیر لعزنگ میرود که آشنائی را دیده برگردد کوبال گفت بقربان کلام و وضع اطوار شما
قسمی میتوان شد که من سعادت ملازمت او شان حاصل کنم تمام عمر غلامی شما خواهم کرد و بالکه خط
بندگی حالا نوشته میدهم گفتند هیهات ما را چه قدرت که [illegible] سخن از طرف خود در حضور او زرین مقوره
عرض کنیم که او دشمن جادوان ناقص کار است و محب جادوان صاحب کمال است گفت این شخص
که بقول شما و فی الواقع دشمن من است با آقای شما چگونه گفت دست بسته چون اندک مهارتی
در فن خود دارد آقای ما بسبیل خوبشی ازو دارد کوبال بر پای او شان افتاد و بوسه بر قدم ایشان
میداد و زاری بسیاری کرده گفت من بدون قتل آن دشمن بهیچگونه راضی نیستم و زندگی بر من تلخست بهر
نشان میدهید که اول ملازمت او بجا آرم بعد از آن بمطلب خود فایز شوم اگرچه شما در سن هر دو طفلید
اما من شما را بسرو مرشد خود میدانم و سرپیچ مرصع با جیغهٔ مرصع که بر سر داشت با صد اشرفی بندی که از قیمت
همراه او بود پیش ایشان گذاشت و گفت میدانم امثال شما کسی محتاج این نیست اما هدیه ایست و نثار
قدم شماست اینها باکراه تمام گرفتند و بطرف همدیگر دیده اول بزبان دیگر چند سخن گفتند بعد از آن
باو گفتند مدا که حکم آقای ما نیست که از وضع و نشست و برخاست و اوقات جلوس حقیقت
مزاج او غلامان او حرف بیرون برند لیکن از بس عجز کردی ناچاریم فردا ازین وقت دو ساعت زودتر
بفلان مکان از اینجا نیم کروه هند است چشمهٔ لی و چند درختی دارد و آقای ما با مخصوصان خود برای سیر خواهد آمد
تو نیز بهمین قدر مردم که همراه تست بلکه کمتر آمده رو برو استاده باش و هر دم خاک میدان گرفته بر سر و روی
بینداز و چون او بطرف تو بیند گریبان را نیز چاک زن و دو سه کس دانا از مردم که دشمن ترا دیده باشند
نیز همراه بیار شاید طالعت یاری کند و خود را ساحر مگو بلکه مدان گفت هرگز بعد ازین نخوانم بلکه پیشم خا به
ایشان خود را نشمردم ما هم بر سر او استاده خواهیم بود اگر از زبانش برآمد این ما در محبه گسیت ما تقصیر
نخواهیم کرد و بعد از آن بعد طالع چون ترا طلب کنند و بپرسد کیستی بگو حاجتمند خواهد پرسید چه حاجت داری

دو باب

در جواب هیچ مگو و بر خاک بنشین و بگریه و تبسم کن چون دشنام بسیار بتو دهند خوش باش و اگر کفش
کاری بفرمایند بحصول مطلب یقین کن غرض هر قدر ذلت بیشتر بحصول مطلب متیقن بیشتر و چون بپرسند که حاجت
خود را بیان کن بگو تا قسم سامری جناب شما نخورند که روا کنند عرض نکنم اگر قسم از زبانش برآمد بگو تو کلاه
بر آسمان بر افکن که مثل تو اقبالمندی کیست الحال بگو اما از یکحاجت بیش مگو که زیاده گوئی مخالف مزاج اوست گفت
حاجت من بقتل آن دشمن است و بس دیگر اینرا نیز میخواهم که احوال دختر و اما و ببینم بس معلوم کنم که خاطر او از بیم بسیار
مشوش است گفتند این کار سهل است از غلامان او هم توان شد ما فرصت نداریم والا حالا میکفتیم اینرا گفته براه افتادند
و از آنطرف کوه پائین رفتند اما کوپال خسران مال در نهایت خوشوقتی و شعف مراجعت کرده به پیش همسین
آمد و گفت اندوهناک مباش طالع ما با ما بر سر یاریست گفت از کجا دانستی و او را فی الواقع مشعوف
یافت گفت فردا میگویم الغرض آنشب در کمال شعف بامید یکذرانید روز دیگر بهمان طریق که از آن دو غلام
ارشاد شده بود رفته بمکان مذکور حاضر شد دید زیر درختی بر لب چشمه فرش پاکیزه انداخته بر کرسی مرصع
شخصی بوالعجب ترکیبی لباس سراپا غرایب پوشیده تاجی مکلل بجواهر اعلی بر سر گذاشته بغرور تمام که سلاطین عالم
بشم خایه او نیند نشسته شراب میخورد و بهمان وضع غلامان زری پوش بر دور او ایستاده اند و بعضی بر آن
فرش نشسته اند و آن دو غلام دیروزه نیز بر سر او ایستاده رومال و مگس ران بدست دارند
قرب ایشان بنسبت دیگران زیاده معلوم می شود این قرمساق ملازمان خود و آن دو کس را که
شاهزاده بیشتر برا مکرر دیده بواجبی می شناختند دور گذاشته خود بیشتر رفت و بجائیکه آن غلامان گفته بودند
ایستاده شد و تا یکساعت در آفتاب سوخت بعد از آن صاحب کرسی آنطرف او دید سلام کرد و خاک
بر سر و رو ریخت و مالید کرسی نشین متوجه جانب دیگر شد بعد از لمحه باز آنطرف کوپال دید او باز چنین کرد مرتبه
سیوم گریبان را درید کرسی نشین آنطرف غلامان دید چیزی پرسید آنها چیزی گفتند و فریاد زدند که ای
بدبخت ما در بخطا پیش بیا کیستی که در آنوقت مخل عیش ما شدی کوپال در بیم امید کامل روان شد نزدیک آمد
طرفه مجلسی دید که هرگز ندیده بود لباسی چند و صورتی چند و وضعی چند و رنگی چند مشاهده کرد که نزدیک بود
از حیرت بیخود شود هیبت صاحب مجلس چنان در دل او اثر کرد که ایستاده میلرزید القصه صاحب مجلس
پرسید کیستی گفت حاجتمندم از حاجت او سوال کرد بخاک افتاد و دشنام بسیاری شنید بلکه
بعضی از غلامان چند کفش نیز بر سرش زدند و دشنام که از هر طرف تنخواه او بود چون آن دو غلام گفته
بودند که هر قدر ذلت تو بیشتر حصول مدعا متیقن تر باشد غرض که هر کفش که بر سرجاده میزدند در نظر او حکم تاج
داشت و خوشوقتی می افزود قصه مختصر بعد از آنکه قریب صد کفش بدو سه دفعه بر او نوازش شد

در سوال مطلب سماجت رفت و چون کوبال قسم سامری داد صد کفش دیگر مرحمت شد بعد از آن بای قسم در میان
آمد کوبال الطلب که مذکور شد عرض مطلب کرد یعنی قتل اندشمن جانی میخواهم گفت تو او را می شناسی گفت من ندیده‌ام
اما همراه من بعضی آمده‌اند که مکرر او را دیده‌اند بوا جبی میشناسند کرسی نشین گفت ای اسفند جادو برو بهر حال
که او باشد همین ساعت حاضر کن یک غلام رفت و لمحهٔ نگذشته بود که شاهزاده مشتری را از دره
کوه برآورده حاضر کرد کرسی نشین گفت ای کوبال الطلب آن دو کس را که اینرا می شناسند کوبال ایشان
بملازم خود کرد که دور ایستاده بود و گفت زود برو و فلان بهمان را حاضر ساز ملازم رفت و آورد اینها
تا دیدند قسم خوردند که این همان جوانست کرسی نشین گفت بیایید با هم صلح کنید شاهزاده گفت تا کوبال
مسلمان نشود من صلح نمی‌کنم کوبال گفت من بدون قتل او هیچگونه راضی نیستم کرسی نشین گفت ای جوان مغربی
من قسم سامری خورده‌ام البته حمایت کوبال کنم دیگر تو دانی و مرا بهتر می شناسی که قدرت اندارم که ترا با نجات
از نسبت روزه راه در یک آن طلبیده‌ام دست از عداوت او بردار والا من دست بر ندارم شاهزاده
گفت از زبان من قسم برآمده که هر که مسلمان شود امانش دهم والا بکشم و در این هر که خواهد حمایت او کند
من پروای ندارم کرسی نشین گفت حالا که من ترا طلبیده‌ام چیزی نمی‌توانم گفت اما در معرکهٔ جنگ خواهم فهمید
گفت مختاری باز کرسی نشین با اسفند یار گفت از جاییکه آورده باز رسش برسان اسفند یار دست او را
گرفته بهمان دره برد جادو گفت که فهمیده خواهد شد باز رو بکوبال کرده گفت ای کوبال چرا مسلمان نشوی
که رستگار باشی گفت ای شاه جادوان مسلمانی وغیره را خواهم فهمید اما دشمن جانی او هستم بدون
قتل او راضی نیستم یعنی او اگر مثل من کافر شود باز هم قتل او می‌خواهم که کاهای ما کشته و سر بهیم سین را بقتل
رسانیده بر هم زن هنگامه عشرت ماست کرسی نشین گفت خوب حالا که ما بفرنگ می رویم که ضیافت جادوان
انجا کنیم بعد از آن ضیافت شما را نیز بجا آرم چو تو بهانگر برسی و معرکهٔ قتال با در چین و این نوجوان بیارایی ما نیز
بر قول خود وفا کرده حاضر شویم و کار ترا با نصرام رسانیم چند جادو همراه داری گفت خود و بزرگ چهار صد
جادو و همه مع بهیم سین امیدوار ملازمت اند فرمود با بهیم سین که کاری نداریم لیکن ترا میطلبیم و ضیافت میکنم
کوبال از همانجا نمناک افتاد که چنان نشود که نقض عهد در میان آید فرمود صد کفش بر سرش بزنند از ما توقع
نقض عهد داری گفتن همان بود و زدن همان کوبال دید در سر از خوردن کفش مغزی باقی نماند اما دل قوی شد
غرض کوبال از آنجا برآمد و کرسی نشین از خواندن سحر تا آمدن خود منع نمود و چون از دره برآمد بملازمان خود پیوست
اظهار خوشوقتیها نمود اما آن دو غلام که ابتدا با او ملاقات کردند از عقب او رسیده گفتند ای کبیدی حرام
زاده حق السعی ما کجاست میخواهی بهمان حیله و سر هیچ ما را از سر وا کنی اکنون بر مغزت میزنیم دیگر آوردن آقا باختیار

ماست

ماست گفت هرچه بفرمایند حاضر کنم گفتند بیست هزار اشرفی همین جا طلب کن دیگر گفت برادر اکنون هرده
از ده هزار صلح کن آخر که با او کار داریم هرچه دارد از ما خواهد بود کوپال انگشت قبول بر دیده گذاشته گفت کسی
همراه من بیاید تا تسلیم او کنم گفتند با بوش اهی آید اگر غرض مندی همین جا طلب لشکرت چندان دور نیست
کوپال گرباوغیره چهار معتمد را فرستاده که زود دوازده خریطه اشرفی که هر خریطه هزار اشرفی داشته باشد
بیارید من همین جا استاده ام القصه رفتند و آوردند غلامان آن خریطه ها را بر سر حمالان گرفته داخل دره
گردیدند و یکجای فرود آمده بگذارید و حمالان را رخصت کردند انعام خواستند یکیک بم یافتند اما کوپال در
کمال شعف و سرور و نخوت و غرور مراجعت کرده داخل لشکر نکبت اثر خود گردید بهیم سین در انتظار بود
اما کوپال در وقتی که زر طلبید از آن غلامان احوال دختر و داماد بهیم سین پرسید گفتند این ها را عیار دشمن
تو مهتر معقول برده بمهانگر رسانیده است وقتی که کار تو با نعرام رسد ذکر اینها بمیان آید بگو به بهیم سین که
خاطر جمع دار آفتی بر اینها نیست سلامت هستند بیش بیکامکان نیستند القصه کوپال چون پیش بهیم سین
آمد تمام احوال را از دیروز تا الآن مع گفتن خوردن خود شرح بسط ادا کرد و گفت من جادوان طلسمات
را دیدم فی الواقع عجب کیفیت و طرفه وضع و لباس دارند مشتاق ملازمت او شان بودم بمدد طالع
و مهربانی بهیرون بمراد خود اکنون بصد وجه خاطر جمع دار که مراد حاصلست بهیم سین از شنیدن اینکه آن رسیدیم
شاهزاده مغرب را آورده بودند بسیار متعجب شد و گفت ای ظالم بخدمت ابوالغرائب عرض نکردی
که ما ندیم او را بکشتند گفت کرا یارا که چنین عرض کند اگر من این عرض میکردم مرا میکشت گفت چنان
نشود که خلعت وعده بعمل آرد گفت از انجمله نیست و مرا فرموده که تا آمدن ما تو لب بسر مجنبان جنگ در
میان نیاری بهر قسم که هست رفت داند اما تو اگر سحر خواندی یا کسی از تابعان تو خواند بجان هر یکم
و شما را گذاشته یاری او میکنم اکنون تا ما برسیم او هم میرسد و اگر دیری واقع شود ما جنگ را
شروع میکنیم آخر پهلوانان و دلاوران مانند پسران مقدم سنگه وغیره بچکار خواهند آمد بهیم سین این رای
پسندید در روز دیگر از انجا کوچ کرده متوجه مهانگر گردید منازل و مراحل طی کرده می آمد تا نزدیک مهانگر
رسید شاهزاده عالیمقدار گردون عظمت صاحبقران ملک هندوستان شاهزاده مشتری استاره
طلعت خبر وصول ان لشکر ضلالت اثر شنیده بآراستگی تمام خیام فلک احتشام و اعلام ظفر ارتسام
فرمان داد و آب شمشیر بس بشت و دست راست داده بترتیب تمام و شوکت مستعد حرب کفار
گردید بهیم سین هر دو والحافقین نیز نزدیک رسیده میدان جنگ در میان داده فرود آمد روز
دیگر نامه را سیاه کرده بخدمت مهاراجه درجن سنگه فرستاد مضمونش انکه ای الطفل نادان هنوز از دهنت

بوی شیر می آید بگفته بعضی مغویان از راه رفته و ناموس ملت آبا و اجداد خود بر باد داده و دین الهی قبول کرده
و خواهر خود را بمسلمانان داده و پدر خود را با زوجه او که مادر تست بدست عیاران دزدیده طلبیده و ننگ حرمت
او را روا داشته اینها نتیجه نیک ندارند اکنون ما با پانصد هزار سوار خونخوار بر سر تو آمده ایم انجمنت فرو مانده که بر سر تو
گرد آمده اند از اینها چه کار می تواند آمد و چه قدر اند شنیده ام ثلث سپاه من هم نیستند هنوز هیچ نرفته باید تیغ در
گردن انداخته با جوانان مغرور ابسته پیش ما حاضر سازی و عذر تقصیرات خود را از ما و پدر و مادر خود بخواهی
والا عوض خون سورسین یک متنفس را زنده نگذارم و خاک مهانگر را بسیکاکول برم نامه را تیار کرده بدست بال سنگه
ولد مقدم سنگه فرستاد و اندک بر در بارگاه رسیده بار طلبید عرض کردند شاهزاده نزدیک تخت
بر کرسی مرصع بدست راست قرار داشت دیگر اعیان همه حاضر بودند بال سنگه اندرون رفت سلام
کرد و گفت منم نامه دار مهاراجه بهیم سین شاهزاده اشاره بناهر دل بهادر کرد که بر دهنش زنند مهاراجه بهیم سین را
که گرد مهاراجه درجن سنگه بهادر است ناهر دل دلیر دستی بر دهنش زد و گفت ای قرمساق گنوار فهمیده حرف
بزن راستی انگیدی جادو پرست را مهاراجه که گرد بال سنگه شمشیر کشیده ناهر دل را زخم زد مردم خواستند
او را پاره پاره کنند شاهزاده منع کرد و گفت یک کس را ده کس تنها دیده بکشند مرضی ما نیست که باعث نامردیست
یک کس برخیزد و او را جواب گوید مردم دست کشیدند و ملکزاده نوروز دلاور قدم مردی علم کرده گفت
باش اینجوک صحرای اینجا داست بال سنگه همان تیغ بر و فرود آورد نوروز بند دست او را با تیغ گرفته
اقتدا اکبر گفته تیغ از دستش بدر کرد و یک طپانچه چنان قایم بر دهنش زد که دو دندان او افتاد و حواس او گم شد
نوروز هر دو دست او را بست شاهزاده فرمود ای فرزند آفرین خوب کردی که او را نکشتی ایلچی کشتن مناسب
نبود اکنون نامه از وی بگیرند و جواب مطابق نامه نوشته رخصت فرمایند نامه چون خوانده شد در جواب نوشتند
که ای بی خرف بهیم سین تو مهاراجه را طفل نوشته که بدی نفهمیدی که کودکی که بعقل پیر بوده نزد اهل خرد کبیر بود
و عقل او از اینجا معلوم می شود که ترک دین مزخرف کوئی چند که در میان خود هم اتفاق ندارند نموده دین حق برگزیده
چه بعضی از هندوان مذهبی دارند که بعض دیگران ندارند چهار ده پانزده گروه هندکس چه داند که کدام یک از اینها بر حقست
و کدام بر باطل در مقدمه رانی روپ سنگار که طعن نوشتی که خوردی مثل او اقبالمندی کیست که بعقد چراغ شبستان
هدایت شاهزاده مغرب زمین ناصر الدین مبین بنده برگزیده حضرت رب العالمین شاهزاده مشتری ستاره
طلعت صاحبقران سواد اعظم هندوستان در آید که مانند دختر بد اختر که از زور سحر بعقد مردم رود و مهاراجه
اگر چه اینجا نیامده اما بر تقدیر صدق قول تو حرمت آنمجنون مسحور باز بمجال خواهد آمد که از قید سحر خلاص خواهد شد در
حق او خوب بود این جواب را بر پشت نامه [illegible] او نوشته در گردن بال سنگه انداختند و از بارگاه آخر اشارت

کی کشته

بالفعل بهر قسم که واقع شد
بیرون کردند شاهزاده نوروز
را بال سنگه را ایلچی دانسته
نکشتیم دیگر هیچ در این بارگاه

کنی کشته شوی تو دانی بال سنگه گفت نخواهیم کرد اما امیدوارم که چون بمیدان درآییم این شخص که برمن در این
سر لشکر بسیار زیادتی کرده بمقابلهٔ من آید که امان خود برادرم نور روز دولا و قبول کرد و بال سنگه داخل لشکر شده
پیش بهیم سین رفت بخیمه خود آمد و جواب نامه بدست برادر خود سنگها فرستاد و گفته فرستاد که اکنون
روز میدان روی خود خواهم نمود و بهیم سین از آن جواب بهم برآمد و طبل جنگ فرمود روز دیگر صفوف قتال و جدال
آراسته گی یافت لشکر اسلام در جنب لشکر اهل شرک و ظلام بسیار کمی نمود اما بمقتضای کم من فئة قلیلة
غلبت فئة کثیرة باذن الله دل قوی داشتند القصه بعد از تسویه صفوف اول کسی که به رخصت بهیم سین قدم
تاخت بال سنگه بنوشتی بود خود را نوبت رالب بار ستوده نور روز دولا و را طلبداشت ملکزاده نور روز که اصل
نسبش قلمی شده بملوک عجم میرسید و بعد از سرداری شاهزاده او را ملکزاده خطاب داده بود از جناب صاحبقران
سواد اعظم هندوستان رخصت حاصل نموده بمیدان درآمد و تکاور بر تکاور حریف زد بال سنگه گفت
ای جوان هیچ میدانی که امروز چکار کردی او را دو نوبت را زبون ساختی مرا هم گویا شکوبستی رو داده بود که یکباره
زبون شدم و دندان بر باد دادم تا حال از غصه لب بدندان میگزم خوب کردی که آمدی اکنون چه می بینی ملکزاده
گفت اکنون می بینم که مرگ بر تو دندان طمع تیز کرده ترا بجهنم میفرستم بال سنگه بخندید و گفت مگر امروز
مثل دیروز قیاس میکنی که بسبب حمایت دل تو قوی بود ملکزاده گفت چنین بلکه در حق تو امروز بدتر و در حق
خود بهتر قیاس میکنم زبان بند و بازو بکشا قصه مختصر هفت شمشیر متواتر تکاور بر ملکزاده انداخت و هر مرتبه یا هنوز نوبت
میگفت ملکزاده همه را بپشت شمشیر خود رد کرد و گفت باش ای مادر قحبه کس خواهر تو دو نوبت تو کرده از
من هم که یکی از نیز الحقه بیک ضرب شمشیر او را دو پرکاله ساخت غرلو از لشکر برآمد برادرش منو تیا نیز بقصد
برادر مرکب برانگیخت و تا رسید دو دسته شمشیر بر ملکزاده زد چون رد فرمود گریبان او را گرفته بتلاش
درآمد ملکزاده محل عصا او را بر زمین زده بر سینه او نشست و عرض اسلام کرد ناسزا شنیده بدستش آمده
بخنجر شکم او را پاره کرد او نیز بجهنم رفت غرلو از هر دو لشکر برآمد بهیم سین بگوپال گفت بد واقع شد که دو
پهلوان از ما کشته شدند گوپال گفت مرا از سحر منع کرده اند و هنوز هم احتیاج نیست پهلوانان بسیار دیگر
لی شمار داریم باید دید چه شود بهیروا و غیره برادران بال سنگه فریاد زدند و گفت راجه اکنون بر سر ما افتاد
ببین چه میکنم دو سه روزی و زاری کرده تیار شویم القصه دو روز بسبب ماتم اندو مردود عالم طبل
جنگ موقوف بود روز سیوم باز طبل زده صف ها آراستند شیو سنگه نام سرداری از بهیم سین
بمیدان آمد و بعضی سرداران مهاراجه را مجروح و دو کس را مجروح ساخت فتح یزدان جدید الاسلام
برآمده او را بجهنم فرستاد و دو کس دیگر متعاقب او را بسقر نمودند روز دیگر باز معرکه آراستند

سنکهان ولد مقدم سنکه ورزش کرده بمیدان آمد و ده کس را زخمی کرده لاف میزد که کردشه
راجه ارجن سنکه و راجه رام دیو جدید الاسلام بلکه قدیم الاسلام رسیده ملازمت صاحبقران
هند بجا آوردند راجه ارجن سنکه بهادر انکهر را بمیدان لافزن دیده مقابله او کرد و بعد از رد حملات او را
بیکضرب تیغ ابدار بدرکات اسفل النار فرستاد و طبل بازکشت زدند روز دیکر که جنک موقوف بود
بهیم سین برام دیو و ارجن سنکه پیغام کرد که چه معنی دارد شما با وجود هندی و هندو بودن بدولت کری که سر کرده
ایشان مسلمانست آمده اکر منظور کنک درعنبست غلطست و ارجن مسلمان شده بدین شوهر خواهر خود رفته
بهتر است که بما برخاسته ملحق شوید که دست یکی کرده بیکانه ملت و ملک را بقتل رسانیم ایشان در جواب
کفتند که غلط فهمیده دین ما و دین مهاراجه ورجن سنکه یکی است و ما هر دو غلام این شهریاریم که دین حق
بجا نمود بهیم سین را ازین جواب دل کباب شد کو بال کفت هر کس من میدانم که این اطاعت بسبب جادوی
اینمعز بیست غنیمت میدانم که بر ما اثر ندارد و اکر پای من درمیان نبودی بر تو کا البته اثر میکرد کفت اکر با تو
درمیان نمی بود کار من چرا تا باینجا میرسید و این سخن ذو معنی داشت القصه دو روز دیکر جنک موقوف
بود باز طبل نواخته بمیدان آمدند کالیا ولد مقدم سنکه پیش بهیم سین آمده کفت ای راجه مانمی دانستیم
که کار باینجا خواهد رسید ما هفت برادر بودیم یکی از یکی دلاورتر سه برادر بقتل رسیدند و امروز من میروم
لیکن ببین که چه میکنم بهیم سین کفت ملکی که در حوالی شماست راج ان تعلق بشما دارد القصه بمیدان آمد و انحرام
زاده نسبت بآن سه برادر تیغبازتر بود تا رسید حریف طلبیده نا هر دل بمیدان او رفت دو باره زخمی شد
فتح یزدان تیز زخمدار برکشت نانا نام دوازده نفر را زخم زد و برکشت بهیم سین خوشوقت شد و او را ستایش
کرد و نثار فرستاد خلعت و فیل و کمر و خنجر داد باز شب طبل زده روز دیکر صف کشیدند کالیا اشتلم
کنان و لاف زنان بمیدان آمد ارجن سنکه از شاهزاده رخصت شده بمیدان رفت انحرام زاده بآن
راجه راسخ العقیده باره کفتکو کرده آخر بشمشیر ابدار او را نیز زخم زد انروز نیز تا شام یازده کس را زخم
زد و سه کس را بدار العدم فرستاد و شاهزاده فرمود عجب خوک صحرائیست اراده دارم که فردا خود
بمیدان روم نو روز ولاور و رتن سنکه و رام دیو وغیره دلاوران کفتند وقتیکه ما همه غلامان در رکاب
شهریار بیکار شویم کار بجناب شاهزاده رجوع شود شاهزاده فرمود چه ضرور که من مردم خود را مجروح و بیرون
سازیم القصه باز طبل زده صفها آراستند کو بال تعریف کالیا اکثر بر زبان داشت و بهیم سین سر روز
در قدر و منزلتش می افزود انروز که حریف طلبید ملکزاده نوروز اراده داشت که رخصت شود ناکاه کرد شد
مردم متوجه کردشه شدند شاهزاده فرمود صبر کن حقیقت کردشکنف شود بعد از ان رخصت میدانت دهم درین

[illegible]

اثنا مهتر بهروز شاکرد وخلیفه مهتر معقول رسید و خبر آورد که شهریار این لشکر لقبه پنجاه هزار سوار باشد و صاحب
لشکر نقابدار است احوال او معلوم نمی‌شود سواری زنانه نیز در کمال تکلف همراه اوست و اعلام همه ساده نه علامت
کفر معلوم میشود و نه اسلام همین خبر به بهیم سین رسید همه در تعجب بودند که نقابدار اشاره کرد که لشکر او اندک
دورتر فرود آید و خود فوج را گرفته متوجه میدان شد و دیگری استاده حریف میطلبد و هنوز کسی بمیدان او
نرفته خود مرکب برانگیخت و بمیدان آمد دلاوران عالم را سست نمود نعره کشید مقابل کالیا آمد بهیم سین ساتولیا عیار را
پیش او فرستاده پیغام کرد که ای نقابدار غلط کردی این پهلوان از جانب ماست با او چرا جنگ میکنی با خدا
پرستان جنگ کن میدانم بمدد ما آمده باشی نقابدار گفته فرستاد که حالا که غلط کردم بگمان تو باید که غلط خود را
تمام کنم مردان غلط نکنند و اگر بکنند بر فعل و قول خود قایم باشند و توای بهیم سین باین فهمید قربان ما در خود
نکوکیدی تو چه میدانی که من بمدد تو آمده‌ام یا دشمن توام الکالیا قرماق حمله کن که زود غلط خود را تمام کنم القصه
جنگ نیزه و شمشیر در میان آمد چون نوبت به نقابدار رسید بیک شمشیر ابدار حریف را دو پاره ساخت
غلغله در لشکر افتاد بهیم سین تاب نیاورد دمغلوبه فرمود تا شام سرهای دلاوران مانند گوی در خاک و خون
غلطان بود جنگ عظیمی رو داد و دران جنگ اکثری از بهادران طرفین بقتل رسیدند اما بفضل الهی مردم اسلام
بسیار کم زخمی شدند یا بقتل رسیدند و از کفار حساب نداشت وقت شام به بهیم سین خبر رسید که قریب پنجاه هزار
سوار از فوج شما بقتل رسیدند کوپال گفت اکنون طبل بازگشت زنند که صرفه در مغلوبه نیست مردم انجوان
مغربی طرفه کارزار میکنند القصه برگشتند و جا بجا قایم شدند بهیم سین گفت من حیرانم درین مقدمه که فوج ما زیاده
فوج ایشان هنوز نصف فوج ما نیست و مردمیکه تابع اینعزیزند همه مردم همین ولایتند با او جنگ باین خوبی میکنند
که قایم میمانند و از ما اینقسم که پانصد هزار سوار دو صد هزار سوار را نمی‌توانند شکست داد ساتولیا گفت طرفه
اینکه مقتولان که زیاده بر سه چهار هزار کس گمان ندارم بهیم سین آه کشید کوپال گفت اینها همه بسبب سحر اوست
مقتولان لشکر ایشان را چه حصه مقتولان
لشکر ما نیستند بسیار کم بلکه زخمیان باشند و بس
عنقریب شاه جادوان ظلمات بکمک ما میرسد و دمار از روزگار همه ایشان بر می‌آورد حکیم مرا از سحرخوانی منع
کرده بود والا من دوست و پا می جنبانیدم شاید کار تا باینجا نمی‌کشید بهیم سین گفت خبر بگیرند زخمیان لشکر ما چه
قدر باشند عرض شد صد هزار کس گفت حالا چند روز جنگ موقوف داریم تا زخمیان به شوند بعد از این اگر ابوالغراب
رسید بهتر والا تو سحر بخوان و انچار صد جادو نیز سحر بخوانند هر قسم که باشد کار باید کرد کوپال قبول کرد رسیدن
ابوالغراب مذکور و انفصال یافتن این مقدمات بتایید رب غفور اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده‌اند که چون جنگ موقوف ماند شاهزاده کس بخدمت نقابدار فرستاده دعا گفت و پیغام کرد که ای بهادر
حقا که تا رسیدی داد بهادری دادی معلوم شد که از مخالفان نیستی و چون دشمن دشمن دوست آنکس شمارم خود مارا